ازدواج اشتباهی | doni.m

مقدمه

برای تو ! برای تو که بهترینیـــــــ! برای تو که نیستی و هستی ... برای تو که باید باشی و نیستی ... برای تو که فقط توی ذهنمی ... برای تو که فقط توی فکرمی ... برای تویی که کنارم نیستی ... می دونی چیه ؟ حتی نمی دونم چه شکلی هستی ... تو فقط هستی ... نمی دونم چه شکلی هستی ... حتی نمی دونم کی هستی ... نمی دونم تو هم می خوای باشی یا نه ... اما تو برای من هستی ... تو توی فکر من هستی ... تو هستی اما نیستی ... تو نیستی تا

کنارم باشی ... نیستی تا مثل خودم به یادم باشی .. نیستی تا باشی ... اما هستی که نباشی ... می دونی ؟ تو باید باشی اما نیستی ... اما کاشـــــ .... کاش بودیـــــــ ... کاش بودی و همیشه هم می موندی ... اما چه سود ... وقتی که نیستی ... وقتی که نباید باشی ... وقتی تمام در های با تو بودن بسته است ... و وقتی که تو نیستی اما همیشه با من هستی ... وقتی نیستی و حتی نمی خوای هم باشی .... اما این رو بدون .. تو همیشه توی یاد من هستی ... هستی که باشی ... هستی که بمونی ... هستی که نری .... هستی که همیشه یادت باشه باید بمونی .... برای تو که رفتی ... برای تو که نمی آیی ... برای تو ... تو که بهترین هستیِ منی ... برای تو که توی هستی و نیستی با منی ... برای تو !

معانی اسامی :

آوینا

تلفظ: آوینا /āvinā/ (نام زن)

توضیحات:

۱- (آو= آب + ین (پسوند نسبت))، به رنگ آب، مانند آب، زلال، پاک

۲- (در کردی) عشق.

پاکان

تلفظ: پاکان /pākān/ (نام مرد)

توضیحات:

منسوب به پاک، طاهران.

ماکان

تلفظ: ماکان /mākān/ (نام مرد)

توضیحات:

(عربی) ۱- (در قدیم) آنچه بوده است

۲- (اَعلام) نام پسر کاکی از سران دیالمه [قرن ۳و ۴ هجری] که در آغاز نزد ابوالحسین ناصر در گرگان بسر میبرد و از سران با نفوذ او بود و مدتی از جانب وی بر «تمیشه» حکومت میکرد.

آوینا : عشق !

با صدای زنگ ساعت بالای سرم با خوشحالی از جا بلند شدم و روی تخت نشستم... قاب عکس خانوادگیمون که دیشب توی بغلم بود رو روی عسلی کنار عکس پاکان گذاشتم و به پاکان توی قاب خیره شدم.... بعد از شش سال... احتمالا خیلی تغییر کرده بود... شاید تا حالا نامزد کرده بود...

سعی کردم اول صبحی افکار همیشگی رو کنار بزنم و به این فکر کنم که بعد از شش سال برای دیدار دوباره چه کار هایی می تونم بکنم... شاید دیدار با کسانی که یه روز باعث عذابم شدن خیلی سخت باشه.. البته اون روز ها من بچه تر بودم.... اما خب کاری که اونا کردن واقعا اشتباه بود...

با شادابی همیشگیم بطری شیر کاکائوی توی یخچال رو سر کشیدم و در حالی که داشتم توی ذهنم برنامه های روزم رو می چیدم کفشای اسپرت سفید رنگی که از خریدشون سه ماه می گذشت رو پوشیدم.... نینا همیشه بهم می گفت این همه سرزندگی رو از کجا میاری در حالی که هر روز از صبح تا شب در حال دوندگی هستی.. اما خب به هر حال این جزیی از وجود من بود... هیچ وقت دوست نداشتم روز هامو به بیکاری بگذرونم.... آدم باید از زندگیش استفاده کنه... باید قدر لحظه لحظه ی اونو بدونه... اینا رو درست توی دوره ی نقاهت اون بیماری فهمیدم... همه ی اینا رو ادریک بهم یاد داده بود...

بعد از نیم ساعت دویدن و ورزش کردن در حالی که عرق از سر و روم می بارید تا خونه قدم زدم... توی راه بطری آبم خالی شد و مجبور شدم از یکی از سوپر های توی راه یه بطری آب بخرم...

وقتی کلید رو توی قفل انداختم صدای تلفن توی فضای خونه پیچید.. با عجله درو باز کردم که صدای آیدی کالر بلند شد:

- نینا

پس نینا بود.... گوشی رو برداشتم و به فارسی گفتم:

- درود... جانم؟

خندید و گفت:

- تو باز ساعت هشت صبح رفتی بدوی؟

منم با همون لحن شوخ خودش جوابشو دادم:

- آره... تو دوباره فوضولی رو شروع کردی؟

- هیچی دختر... یه خبر خوب برات دارم...

- چی شده؟

- اول مژدگونی می خوام...

پامو روی زمین کوبیدم و گفت:

- بگو نینا... کشتی منو!

- هیچی عزیزم.. خواستم بهت بگم که سامی بلیط برات پیدا کرده... قرار اول ماه دیگه تهران باشی....

داد زدم:

- هوراااااا

با خنده گفت:

- گوشمو کر کردی دختر... چه ذوقیم داره...

- آره خب.... دوست دارم برم.. خسته شدم این جا دیگه از بیکاری....

کمی دیگه هم با هم حرف زدیم و بعد گوشی رو قطع کردم.. از همین حالا استرس ایران رفتن گرفته بودم.... ایران.... پاکان.. بابابزرگ ... فامیل ... باید با ادریک حرف بزنم... نباید دوباره مشکلات قدیمی زنده بشن... نباید دوباره مثل قدیم همه چیز بد تموم بشه.... باید برم و ثابت کنم که من نشکستم...

باید برم و ثابت کنم که عشق منو از پا در نیاورد و من با آوینای گذشته فرق کردم...

من دیگه اون بچه کوچولوی قدیمی که ساده شکستم نیستم!

==========

گوشی رو برداشتم و شماره ی مطب ادریک رو گرفتم ... بعد از چند بوق منشیش به ایتالیایی گفت:

- سلام .. بفرمایید؟

منم به ایتالیایی گفتم:

- سلام شارون .. خوبی؟

شارون که صدای منو به خوبی می شناخت گفت:

- سلام آوینا .. مرسی عزیزم تو خوبی؟

- مرسی عزیزم .. ادریک هستش؟

- آره ... اتفاقا مریض هم نداره .. صبر کن ..

بعد از چند ثانیه صدای آرامش بخش ادریک توی گوشم پیچید:

- جانم عزیزم؟

- سلام ریک خوبی؟ یه خبر خوب برات دارم .. اگه گفتی چیه؟

با خنده گفت:

- حتما تصویر صورت منو تموم کردی ...

- نخیرم ... یه چیز دیگه!

دوباره به شوخی گفت:

- هیچ خبر دیگه ای به جز این که اون تصویر رو بعد از شش ماه تموم کنی برای من خوب نیست .. حالا بگو چی شده ...

- دارم میرم ایران ... صبح سامی برام بلیت گرفته ...

ناراحت و عصبانی گفت:

- بری ایران که چی بشه؟ سامی هم غلط کرده بدون اجازه ی من بلیت گرفته ... بهش زنگ می زنم پسش بده تا دیر نشده ...

با بغض خودم رو روی کاناپه پرت کردم و گفتم:

- آخه چرا ؟ می دونی که خیلی وقته دوست دارم برم و خودم رو ثابت کنم!

با عصبانیت جواب داد:

- بس کن آوین ... نمی خوام چیزی بشنوم ... هیچی... می فهمی؟ قبلا هم برات توضیح دادم که نمیزارم بری ایران !

توی حرفش پریدم و گفتم:

- باشه باشه .. اصلا نمیرم .. این قدر توی این کشور لعنتی می مونم تا بمیرم .... باشه ... خداحافظ

نزاشتم حرفی بزنه و گوشی رو قطع کردم .. حوصله ی غصه خوردن هم نداشتم .... می دونستم که نمی تونم بدون اجازه ی ریک جایی برم .... وجدانم هم بهم اجازه نمی داد که وقتی ریک ناراضیه برم ایران .... من به ریک احتیاج داشتم .... دوستش داشتم و نباید می زاشتم ازم ناراحت باشه .. ریک تنها کسی بود که داشتم ... البته به جز نینا !

از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم .. از توی کمد یه پیراهن خوشگل برداشتم و با صندل های ستش روی تخت گذاشتم و بعد به حمام رفتم ...

وقتی که ناراحت بودم بهترین چیز این بود که به خودم برسم و درست فکر کنم ....

بعد از حمام کردن موهای بلندم که تا زیر کمرم بود رو خشک نکرده بالای سرم دم اسبی بستم و لباسم رو تنم کردم ... تصمیم گرفتم امروز غذا رو از بیرون سفارش بدم ... اصلا حوصله ی غذا پختن نداشتم... مخصوصا که ذهنم مشغول مخالفت ریک بود ....

بعد از اومدن غذا با اشتها مشغول خوردن شدم ... ظرفی هم نبود که بشورم برای همین هم با خیال راحت تلویزیون رو باز کردم تا برنامه ای که ساعت دو شروع می شد رو ببینم ... تقریبا داشت شروع می شد که صدای زنگ در بلند شد و بعد از اون صدای جرخوندن کلید توی در ... عادت ریک بود .. اول یه زنگ می زد و بعد کلید می انداخت توی در ... از در اومد داخل و بلند گفت:

- آوینا...

به سمتش رفتم و با لحن مغمومی گفتم:

- سلام ...

با مهربونی نگام کرد و گفت:

- قربونت برم .... ناراحتی ازم؟

چیزی نگفتم .. کتش رو روی جا لباسی گذاشت و به سمتم اومد .. دستم رو گرفت و بوسید:

- نبینم این دختر کوچولوی ناز از دستم ناراحت باشه ...

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با هم به سمت هال رفتیم ... هیچی نمی گفتم .. منتظر بودم تا مثل همیشه دلش به حالم بسوزه و راضی بشه ... هیچ وقت طاقت ناراحتی من رو نداشت...

- حالا چرا غمبرک زدی؟

به سمتش برگشتم و با طلبکاری گفتم:

- یادته چند سال پیش رو ؟ حرفات هنوز یادمه ... گفتی باید ثابت کنی که می تونی ... گفتی باید خودت رو نشون بدی ... من این جا چطور خودم رو نشون بدم ؟ به کی نشون بدم که تونستم خودم رو بسازم؟ به کی نشون بدم که از زمین بلند شدم ؟ باید برم تا بتونم ثابت کنم؟

خندید و گفت:

- جوش نزن ... حرص هم نخور ... تو خودت رو به من ثابت کردی ... به نینا که تمام لحظات زجر کشیدنت رو دید و باهات زجر کشید و اشک ریخت .. به سامی ثابت کردی ... تو خودت رو به پدر و مادرت ...

حرفشو قطع کردم و با بغض سرم رو برگردوندم:

- اما من می خوام فقط خودم رو به اون ثابت کنم ... فقط می خوام پاکان بدونه .... فقط پاکان ...

دستشو دوباره دور گردنم حلقه کرد و سرش رو روی شونه م تکیه داد:

- هنوز دوستش داری آره؟

جیغ زدم:

- نه ... ندارم .... نمی خوام داشته باشم ... اون منو نابود کرد ... من دوستش ندارم ...

جیغ می زدم و گریه می کردم ... دوباره غصه هام سرباز کرده بود ... طبق محاسبات ریک ماهی یه بار این طور می شدم ...

ادریک دستامو گرفت و با لحنی که می دونست آرومم می کنه گفت:

- آروم باش ... قرار نیست غصه بخوری ... نمی زارم کسی اذیتت کنی می فهمی؟ نمی زارم دوباره مثل قبل بشی .... این همه تلاش کردم آدمت کنم قرار نیست نتیجه ش این بشه که دوباره پاکان خرابش کنه ...

جمله ی آخرش رو با خنده گفت ... با دست خواستم بزنم تو سرش که دستمو گرفت و ادامه داد:

- بسه ... لوس بازی بسه ... همه ی این کارا واسه اینه که منو راضی کنی نه؟

خنده م گرفت ... همه ی عادت های منو می دونست ... با دیدن خنده م خیالش راحت شد و گفت:

- به یه شرط

تند گفتم:

- چی؟

با مرموزی گفت:

- حدس بزن!

می دونست به این کلمه آلرژی دارم ..

- اه بگو دیگه ... بلد نیستم حدس بزنم!

- خودم هم باهات میام ...

با خوشحالی خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

- اما اگه بلیط گیر نیومد تو هم نمیری... اوکی؟

خندیدم و پریدم گونشو بوسیدم:

- مرسی عزیزم .. به سامی می گم بسپره برات بلیط پیدا کنه!

اخم بامزه ای کرد و گفت:

- این سامی کشت ماروا نمی شه دخالت نکنه تو زندگی ما؟

بدون توجه به حرفش چشمامو بستم و سرم رو روی شونه ش گذاشتم .... اصلا نمی شد به نبودن ریک فکر کنم ... از این که باهام می اومد ایران خیلی خوشحال شدم ... این هم یکی از نشونه های علاقه ش به من بود .... به من بیشتر از نینا اهمیت می داد ... می گفت نینا سامی رو داره و سامی حامیشه ... راست هم می گفت ... نینا بعد از ازدواج با سامی دیگه هیچ مشکلی نداشت .....

==========

گوشی رو برداشتم و به سامی زنگ زدم:

- به به ... چه عجب ... باز کارت گیر کرد؟

خندیدم و گفتم:

- سامی خیلی لوسی..

- سلام عزیزم خوبی؟ چی شده ؟ بگو ؟ این دفعه چه کاری باید انجام بدم؟

- هیچی... ریک هم بلیط می خواد برای ایران ... می خواد باهام بیاد ..

- از اول هم می دونستم تنها نمیزاره بری ... باشه به دوستم می سپارم براش بلیط بگیره ... امر دیگه؟

ریک که تازه از دستشویی بیرون اومده بود داد زد:

- آوی سامیه؟

به سامی گفتم:

- یه لحظه گوشی..

و بعد رو به ریک ادامه دادم:

- آره چطور؟

همون طور با صدای بلند گفت:

- سامی خیلی خونه خراب کنی ... اگه ایران اتفاقی برای آوینا بیفته تو مقصری ... شنیدی؟

سامی خندید و گفت:

- بهش بگو عواقبش با من ..

*****

استرس داشتم ... هم از دیدن دوباره ی پاکان ... هم پدربزرگ ... می ترسیدم .. از این که بشنوم پاکان زن گرفته .. شاید گرفته بود ... شاید داشت بابا می شد ... اما ... نه ... این افکار سرم رو درد میاورد .. می ترسیدم که به این چیزا فکر کنم.. من تمام این مدت به پای پاکان مونده بودم .. این سهمم نبود ... هر چند امیدی به بودن باهاش نداشتم ... اما باز هم دوست داشتم ببینمش.... فقط ببینمش و بفهمم اونم این مدت ... این همه سال به فکرم بود ... فقط همین ... همین که بدونم به هیچ کسی تعلق نداره برام کافیه ....

نینا گفت:

- سوغاتی ها رو گذاشتی؟

- آره ... نمی دونستم چقدر و چه چیزی باید بگیرم .. حدسی یه چیزایی خریدم ... امیدوارم شخص جدیدی به خانواده اضافه نشده باشه ..

نینا حسرت حرفم رو حس کرد .. اونم فهمیده بود از این که پاکان زن گرفته باشه می ترسیدم ... کشیدم توی آغوشش و گفت:

- نترس خواهر کوچولو ... به قول خودت داری میری که ثابت کنی می تونی ... داری می ری که نشون بدی خودت رو از نو ساختی ... پس ترس بی معنی میشه مگه نه؟

نینا بعد از مرگ مامان و بابا هیچی برام کم نگذاشته بود ... مثل مامان بود .. حرفاش ... مهربونیاش ... صداش ... فقط چشمای مشکیش رو از بابا به ارث برده بود .... موهای قهوه ای روشنش هم مثل مامان بود ...

رو بهش لبخندی زدم و خودم رو بیشتر توی آغوشش فشردم ... صدای ریک در اومد:

- تو که تحمل دوری از نینا رو نداری .. می خوای اصلا نریم؟

هنوز هم دنبال فرصت بود تا منو منصرف کنه .. توی این یه ماه هر روز داشت نصیحتم می کرد.. نصیحت که نه ... می خواست خرم کنه .. اما مرغ من مادر زاد یه پا داشت ...

- نه ... تحمل دارم ... تحمل می کنم ...

سامی به لج و لجبازی ما دو تا می خندید ... ادریک نگاه ترسناکی بهش انداخت و گفت:

- رو آب ، اگه تو بلیط نمی گرفتی و تو گوشش نمی خوندی بره حالا حالا ها به این فکرا نمی افتاد ...

سامی هم مثل همیشه در جواب ریک فقط خندید .... همین کارش هم باعث میشد که ریک عصبانی تر بشه ...

طبیعتش همین طوری بود .... از همون اول با سامی آبش تو یه جوب نمی رفت ... خیلی دوستش داشت و بهش اعتماد داشت ... یادمه شش ماهی رو که برای کارش رفت لندن ... فقط به امید این که سامی پیش من و نینا هست رفت .. و سامی هم به اعتمادش پاسخ خوب می داد ...

با اعلام شماره ی پروازمون از آغوش نینا اومدم بیرون که چشمم افتاد به خاله و جنیفر ...

========

با خوشحالی دویدم به سمتشون ... قرار بود برن مسافرت .. اصلا انتظار دیدنشون رو نداشتم .. جنیفر رو بغل کردم و گفتم:

- شما کجا این جا کجا ؟

خندید و گفت:

- به خاطر تو زودتر اومدیم .. مامان دلش راضی نشد قبل از رفتنت نبینیمت!

از آغوشش بیرون اومدم و به آغوش گرم خاله پناه بردم ... یه ماهی می شد که رفته بودن سفر و دلم حسابی براشون تنگ شده بود .. خاله با مهربونی گفت:

- قربونت برم .. می بینم که تصمیمت رو گرفتی که برگردی ایران .. فقط ازت می خوام مراقب خودت باشی ... وقتی شنیدم ادریک باهاته خیالم راحت شد ...

بوسیدمش و از بغلش اومدم بیرون .. این که از سفر به خاطرم برگشته بودم برام خیلی ارزشمند بود ... چند سالی بود که از شوهرش طلاق گرفته بود و تنها زندگی می کردن ...

سامی به سمتمون اومد و بعد از سلام و احوال پرسی با جنیفر و خاله رو به من گفت:

- برو دیگه دیرت شده ... ریک دوباره شروع کرده به غر زدن ...

همه خندیدیم .. ریک به غر و لند معروف بود .. اصلا دوست نداشت من برم ایران .. فکر می کرد اذیت می شم .. هر چند خودم هم مطمئن نبودم که رفتنم به ایران به نفعمه یا نه ...

با همه خداحافظی کردم و دوباره و دوباره تو آغوش نینا گریه کردم .. دلم نمی اومد ازش جدا بشم ... بعد از خداحافظی با همه به سمت ریک که توی صف ایستاده بود رفتم ...

راستی راستی داشتم می رفتم ایران ... آرزوی چند ساله م داشت بر آورده می شد ...!

*****

روی صندلی نشستم و کمربندم رو محکم کردم .... ریک به محض نشستن روی صندلی سرش رو روی شونه م تکیه داد و گفت:

- من می خوام بخوابم تکون نخور ...

- باشه ...

منم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به فکر فرو رفتم ... برگشتن به ایران همون قدر که برام رویا بود از کابوس هم تلخ تر بود .... برگشتن به ایران یعنی مواجه شدن با حقایق قدیمی ... یعنی مواجه شدن با پدربزرگ .. با پاکان .. با پریا ... برام سخت بود ... اما نمی شد جا بزنم ...

دوباره صحنه های قدیمی جلوی چشمم جون گرفتن .. صحنه های تلخ و وحشتناک قدیمی ... صحنه ی تصادفمون ....

اون روز من این قدر به بابا اصرار کردم که راضی شد بزاره پشت رل بشینم .. قرار بود چند روز بعدش برای امتحان رانندگی برم ... بابا می گفت تا قبل از گرفتن گواهینامه نمیزارم ماشین برونی ... اما این قدر اصرار کردم که قبول کرد .. با ذوق و شوق بابا و مامان رو سوار ماشین کردم و با افتخار ماشین می روندم .. از بچگی عاشق ماشین سواری و سرعت بودم .... بچه که بودم همیشه روی پای بابا می نشستم و فرمون رو توی دستم می گرفتم ... هیچ وقت یادم نمیره ... صحنه ای که یه ماشین اومد جلوی رومون .. یه ماشین نقره ای ... راننده مست بود .. اونقدر مست که به هیچ عنوان نمی تونست ماشین رو کنترل کنه .. هول کردم .. به جای این که پامو روی ترمز بزارم گاز رو بیشتر فشار دادم ... ماشین چند بار کله ملق زد ... روی سقف ایستاد .... سرم گیج می رفت و گرمای خون روی صورتم حس می شد ... با چشمای نیمه باز بابا رو کنار دستم می دیدم .. از گوشش خون روون شده بود .... مامان سرش از پنجره بیرون زده بود . ...

بعد از اون تا یه ماه توی خواب و بیداری دست و پا می زدم .. توی کابوس از دست دادن پدر و مادرم ... توی کابوس قاتل شدنم ... توی کابوس مرگ دست و پا می زدم ....

ادریک کمکم کرد ... خودش از مرگ خواهر و شوهر خواهرش داغون بود .. اما کمکم کرد ... موندن توی ایتالیا برام خفقان آور شده بود ... ادریک لندن زندگی می کرد ... می خواست منو پیش خودش ببره که نینا پیشنهاد داد برم ایران .... گفت اون جا دورم شلوغ تره و راحت تر کنار میام .. هم این که خانواده ی پدریم رو برای بار اول می بینم .. بابا توی این بیست سالی که اومده بود میلان چند بار رفته بودن ایران اما همیشه جور نمی شد ما باهاش بریم ... بابا هم اونقدر عاشق مامان و من و نینا بود که ندیدن خانواده ش رو تحمل می کرد .. مامان و بابا توی دانشگاه با هم آشنا شده بودن .. مامان انگلیسی بود ... بابا توی ایتالیا استاد دانشگاه بود .. استاد مامان بود .. توی رشته ی گرافیک ...

وقتی رفتم ایران اوایل همه چیز خوب بود ... همه چیز عالی بود .... به جز تهران رفتیم شمال ... اصفهان .. مشهد ... اهواز .... پاکان و ماکان و عمه شهرزاد همه جا بردنم ... پاکان و ماکان پسر های عمو شهاب بودن ... شهرزاد هم مجرد بود ... روحیم حدودا خوب شده بود .. تا این که اون حوادث اتفاق افتاد ... شکستن من ... غصه های پاکان ... دستور پدربزرگ ... برگشتن وضع بد روحی من .... عاشق شدن بد موقع ... برگشتنم ... همه و همه توی یه زمان اتفاق افتادن .. همه ی اینا باعث شدن که بشم یه مرده ی متحرک و با وضع بدتری برگردم میلان ... ادریک وقتی جریان رو فهمید مثل کوه آتشفشان فوران کرد .. از لندن بار کرد و اومد میلان .... همه ی کار و زندگیش رو جمع کرد و اومد پیش من ... می خواست بره ایران و به قول خودش حق همه رو کف دستشون بزاره .. اما نمی تونست منو تنها بزاره ... اوایل نمی تونستم باهاش حرف بزنم ... چون روانشناس بود و من فکر می کردم فقط دیوونه ها میرن پیشش تا درمان بشن .... اما کم کم اونقدر داغون شدم که بی اختیار حرف می زدم .. خودم رو پیشش خالی می کردم .... می ریختم بیرون همه ی چیزای توی دلم رو .... کم کم ادریک شد تمام دنیام ... تمام روزهای زندگیم خلاصه شده بود توی حرف زدن با ادریک و رفتن به دانشگاه ... رشته ی گرافیک .. مثل مامان و بابا ... دیگه هیچ وقت پشت ماشین ننشستم ... از سرعت زیاد به طرز عجیبی وحشت داشتم ... بعد از مدتی نینا با سامی شنا شد .. نینا هم بعد از مرگ مامان و بابا وضع بهتری از من نداشت .. اما چون بزرگتر بود راحت تر کنار اومد .. اون عذاب وجدان من رو نداشت ... من بیشتر مشکلم با عذاب وجدانم بود .. همیشه فکر می کنم من باعث مرگ اونا شدم ... برای همین هم اینقدر داغون شدم ....

سامی به نینا پیانو درس می داد .. کم کم عاشق شدن .. ادریک که یه جوری قیم ما به حساب می اومد رفت تحقیق ... وقتی مطمئن شد یه جشن کوچولو براشون گرفتیم .. .. سامی که تنها بود و کسی رو نداشت ... فقط خاله و شوهرش و تک دخترش جنیفر و منو ادریک ... اون موقع خاله و شوهرش هنوز طلاق نگرفته بودن ...

کم کم حرفای ادریک تاثیر گذاشت و من شدم اینی که الان هستم .. یه دختر با اراده ی قوی .. که دیگه در برابر مشکلات نمی شکنه ... بلکه بلند میشه و آروم آروم و از نو جلو می ره ... بدون این که به موانع نیم نگاهی بندازه ...

***

صدای ادریک مثل سوهان روی مخم رفت:

- پاشو دختر ... مگه خلبان بودی اینقدر می خوابی؟

چشمامو باز کردم و با اخم گفتم:

- ادریک ولم کن ..

- پاشو دختر .. الان در هواپیما رو به رومون می بندنا ! پاشو تا جا نموندیم !

چشمام باز شدن و اطرافم رو بهتر دیدم... هواپیما کم کم داشت خالی می شد ... با غر غر حسابی از جا بلند شدم و با ریک از هواپیما خارج شدیم ...

وارد فرودگاه شدیم ... نینا به عمو شهاب خبر داده بود که دارم میرم ایران ... اما فکر نمی کردم که بیان استقبالم ... اما در کمال تعجبم عمو شهاب رو با خیلی های دیگه دیدم ....

با تعجب رو به ریک گفتم:

- ریک اون جا رو ! همه اومدن استقبالمون ...

ریک که تا حالا هیچ کدوم از افراد خانواده ی پدریم رو ندیده بود به سمتی که اشاره کردم نگاهی کرد .. دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- با اعتماد به نفس می ری جلو .. حواست باشه اگه بخوای بترسی من می دونم و تو !

خندیدم و دستش رو فشار دادم .. اونم لبخندی دلگرم کننده بهم زد و گفت :

- تا منو داری غصه نداشته باش خواهر زاده ی گلم !

و بعد با قدم هایی محکم به سمت عمو و کسانی که برای استقبالمون اومده بودن رفتیم .....

عمو چهره ش تغییری نکرده بود .. زودتر از همه به سمتم اومد .. دستم رو از دست ریک خارج کردم و به آغوش عمو که روم باز شده بود رفتم .... مثل آغوش بابا .. گرم بود و امن ... نه نه .. آغوش بابا یه چیز دیگه بود ... عمو با مهربونی گفت:

- دلمون برات تنگ شده بود دخترم ! خوب شد که اومدی!

بعد از اون زن عمو پریسا با خنده جلو اومد و گفت:

- سلام آوینای خوشگلم .. خوبی دخترم ؟

- مرسی زن عمو ...

گونمو بوسید و گفت:

- ماشالا خیلی خانوم شدی !

لبخندی زدم و با بقیه تک تک دست دادم ... توی اون افراد عمه شهرزاد و عمه شیدا هم می شناختم ... عمه شیدا هم بغلم کرد و اظهار دلتنگی کرد ... شهرزاد هم کلی تعریف که چه بزرگ و خانوم شدی ... عمه شیدا به دختری که حدس می زدم پریا باشه اشاره کرد و گفت:

- پریا دخترم .. یادته که؟

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم .. دستش رو فشردم .. آروم گفتم:

- خیلی بزرگ شدی ... !

اون موقع که دیدمش .. یعنی شش سال پیش؛ پونزده سالش بود .. پس یعنی الان بیست و یک سالشه .... درسته .. سه سال از من کوچیک تر بود .. یادمه؛

عمو اشاره ای به ریک کرد و گفت:

- معرفی نمی کنی؟

به ریک که گوشه ای ایستاده بود نگاهی کردم و گفتم:

- داییم .. ادریک !

عمو با ریک احوال پرسی کرد ... لابد فکر کردن شوهرمه ... بیچاره ها از کجا فکر می کردن این همون داییمه که تا حالا هیچ کس ندیدش؟ فقط بیست و هشت سال پیش برای عروسی بابا و مامان دیده بودنش که اون موقع چهار سالش بیشتر نبود ...

ریک با همه خوش و بش کرد و تشکر کرد که اومدن استقبالمون ...

داشتم اطراف رو نگاه می کردم که با دیدن یه نفر که از داشت بهمون نزدیک می شد آب دهنم رو قورت دادم ... این پاکان بود؟

ریک هم انگار متوجه شد .. عکس پاکان رو دیده بود ...به سمتم اومد و دستم رو گرفت :

- همینه مگه نه؟

در حالی که سعی میکردم صدای نلرزه گفتم:

- نمی دونم ...

داشت جلو می اومد .. با هر قدمی که می اومد بیشتر نفسم رو توی سینه م حبس می کرد ... وقتی بهمون رسید خندید و اومد جلو:

- سلام دختر عمو خوبی؟

آهی کشیدم و با لبخند جوابش رو دادم:

- سلام ماکان جون مرسی تو خوبی؟

بعد هم دستش رو که جلو اومده بود فشردم ... با خنده گفت:

- تو رو نمی شه گول زد ... خوب تشخیص دادی که ماکانم ...

ماکان و پاکان دوقلو بودن .. تنها تفاوتی که داشتن خال سیاهی بود که روی شونه ی چپ ماکان بود ... کمتر کسی می تونست تشخیصشون بده ... یادمه شش سال پیش هم که ایران اومده بودم خیلی همه رو اذیت می کردن ... اما مگه می شد من پاکانم رو نشناسم ؟ خود ماکان هم خوب اینو می دونست که هیچ وقت نشد منو دست بندازن ...

عمو گفت:

- خب دیگه حتما شما هم خسته اید ... بهتره زود تر بریم خونه ...

همه موافقت کردن که ریک اومد به سمتم و گفت:

- ماکان بود ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- می دونستم نمیاد ...

ماکان چهره ش شبیه علامت سوال بود .. اونم همون فکری رو می کرد که بقیه می کردن ... به رابطه ی من و ریک شک برده بود ... برای این که برطرفش کنم رو بهش گفتم:

- ادریک داییم ...

بعد هم رو به ریک ادامه دادم:

- ماکان هم که می شناسی .. پسر عموم !

با هم دست دادن و ماکان گفت:

- خوشبختم !

همه به سمت ماشین ها رفتیم تا به خونه ی پدربزرگ یا همون آقایی بریم ... من و ادریک توی سانتافه ی ماکان نشستیم .... من عقب نشسته بودم .. کمی که گذشت ماکان گفت:

- چی شد که تصمیم بر برگشت گرفتی؟ اونم یه دفعه ای ؟

ماکان اولین کسی بود که از رابطه ی من و پاکان خبر دار شده بود ... پاکان و اون خیلی با هم جور بودن .. مثل بقیه ی دو قلو ها ... برای همین هم همه ی جزئیات رو می دونست .... به جز اون و آقایی هیچ کس دیگه ای از این ماجرا خبر نداشت ...

- یه دفعه ای نبود ... خیلی وقت بود می خواستم برگردم .. اما باید صبر می کردم تا درسم تموم بشه ...

- چه رشته ای ؟

- گرافیک ...

لبخندی زد و گفت :

- هم رشته ی بابات آره؟

- اوهوم ....

دیگه ادامه نداد و به جاش مشغول حرف زدن با ریک شد ... چشمامو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم ...

یعنی پاکان الان خونه ی آقایی بود؟

این سوال توی ذهنم داشت دوچرخه سواری می کرد ...

تمام وجودم چشم شده بود و به دنبال پاکان می گشت ....

با رسیدن به خونه چمدونم رو از صندوق عقب در آوردم که ریک اومد و از دستم گرفتش :

- خودم میارمش ...

تشکر کردم و شونه به شونه ش رفتم داخل ... ما اولین ماشینی بودیم که رسیدیم .. هنوز کسی جز ما نرسیده بود ... با ورودمون با داخل خونه ماکان بلند گفت:

- آقایی کجایی؟

با دیدن قامت مردی که عصا توی دستش بود و با این حال مثل گذشته محکم قدم بر می داشت آب دهنم رو قورت دادم و سر جام ایستادم ... آقایی با جدیت اومد جلو و گفت:

- خوش اومدی دخترم ...

آروم جواب دادم :

- سلام .. ممنون !

به ادریک اشاره کرد و گفت:

- معرفی نمی کنی؟

وای ... اعصابم خورد شده بود .. هر کس ریک رو می دید شبیه علامت سوال می شد .. البته خب بیچاره ها حق هم داشتن .. باید آشنا می شدن دیگه ...

اومدم حرفی بزنم که ریک گفت:

- ادریک سیلوا هستم ... برادر ویکی ...

لهجه ی ریک موقع فارسی صحبت کردن از من بهتر بود ... اما خب اونم موقع فارسی حرف زدن یه لهجه ی عجیب غریب داشت .. ولی مال من به مراتب بد تر بود .... ریک هم زبان فارسی رو از مامانم یاد گرفته بود .. مامان هم از بابا یاد گرفته بود...

آقایی دست ریک رو فشار داد و گفت:

- خوشوقتم .. خوش اومدی !

بعد هم ماکان به سمت پذیرایی راهنماییمون کرد .. البته چندان هم به راهنمایی نیاز نبود .. من تمام این خونه رو چشم بسته از حفظ بودم ... تمام خاطرات توی این خونه جلوی چشمام بود ... اون یه سال بهترین و در عین حال سخت ترین روز های زندگیم بودن ..

خاطراتم با پاکان ... خنده هامون ... شیطنت هامون .. فرار کردن هامون ..

همه و همه برام شیرین و در عین حال زجر آور بودن ....

هیچ چیزی بدتر از این نیست که بخوای بعد از سال ها به خاطراتی برگردی که به اجبار برات ممنوع کردن ...

کم کم همه رسیدن و جمعمون جمع شد .. اما پاکان نبود .... بعد از شام بود که ریک گفت:

- عزیزم من برم دیگه ...

با تعجب گفتم:

- کجا ؟

- یه هتلی چیزی پیدا میشه این جا مگه نه ؟ نمیشه که این مدت رو این جا بمونم ...

- یعنی منو تنها میزاری؟

- نه عزیزم فقط برای خواب و استراحت می رم.. مگه می تونم وروجکم رو تنها بزارم ؟

آقایی که کنارمون نشسته بود انگار صحبت هامون رو شنید که رو به ریک گفت:

- لازم نیست بری پسرم ... همین جا بمون ...

آقایی همیشه پر جذبه و بداخلاق نبود .. فقط گاهی اوقات ... این گاهی اوقات موقع ورودمون رو هم شامل می شد که حتی بغلم هم نکرد .. و الان هم مثلا مهربون شده بود ...

ریک با خوش خلقی گفت:

- ممنون .. اما ...

آقایی حرفش رو قطع کرد و گفت:

- اما نداره .. من شنیدم خارجیا تعارفی نیستن ... پس تعارف نکن و بمون ...

ریک هم که دیگه اصرار رو جایز نمی دونست گفت:

- چشم ... می مونم ...

خدمتکار خونه ی آقایی که اسمش زیبا بود من رو به یه اتاق دو تخته راهنمایی کرد و گفت:

- این اتاق برای تو و داییت باشه .. الان به حسین می گم چمدون ها هم بالا بیاره براتون..

حسین شوهرش بود و باغبون اونجا... لبخندی زدم و تشکر کردم ... همون موقع ریک اومد و گفت:

- من بخوابم .. نمی دونی چقدر خسته م !

- همه رفتن دیگه؟

– آره همه رفتن .. قراره فردا همه برای ناهار بیان ... عمه شیدات قراره پس فردا برگرده شمال ! راستی شمال زندگی می کنن؟

کمی فکر کردم و گفتم:

– آره ... از وقتی رامین شوهرش فوت کرده رفتن شمال ... فکر کنم ده سالی بشه .. اون موقع که من اومدم هم شمال بودن... امشب چرا این جا نموندن؟

– نمی دونم ... مثل اینکه رفتن خونه ی عموت ... ببینم این دختر عمه ت ، همون دختره اس؟

لبخند تلخی زدم .. مثل همه ی زمان های دیگه که این بحث پیش می اومد ... گفتم:

– آره ... فکر کنم تا الان دیگه نامزد کرده باشن ....

ریک نزدیکم اومد و در آغوشم کشید .. با مهربونی گفت:

– می دونم چقدر ناراحتی که نیومد امشب .... می دونم این همه وقت با شوق دیدار اون تا این جا کشیدی ... اما اینم یادت باشه که نباید اتفاقات گذشته تکرار بشن ...

– باشه .. سعیم رو می کنم ...

ازم دور شد و همون طور که خودش رو روی تخت پهن می کرد گفت:

– امیدوارم سعیت برای مبارزه با عشقت کافی باشه !

***

چشمامو باز و بسته کردم .. نه .. خوابم نمی برد .. به ساعت گوشیم نگاهی کردم و با یه حساب سردستی فهمیدم که سه ساعته دارم توی جام غلت می زنم و خوابم نمیبره ... آروم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ... در حالی که سعی می کردم سر و صدایی نکنم در هال رو باز کردم و وارد باغ شدم ... باغ که نه ... یه حیاط یا یه باغچه ی نسبتا بزرگ که چند تا درخت توش کاشته شده بود و دورش هم پر از گل بود و یه سمت دیگه هم استخری قرار داشت ..

به استخر زل زدم .... خاطرات .. خاطرات .. باز هم خاطرات ... بهش نزدیک شدم ... فضای گذشته داشت جلوم جون می گرفت .. برگشتم به شش سال پیش ... به شش سال پیش و زمانی که کنار این استخر بودیم .. با هم ....

***

آقایی رفته بود بیرون تا قدم بزنه ... من تنها بودم که پاکان اومد تا سری بهم بزنه ... اون نشسته بود توی هال و مشغول فوتبال دیدن بود و من هم اومدم توی حیاط ....

بعد از نزدیک شدن به طبق معمول همیشه که از آب می ترسیدم با ترس به آب استخر زل زده بودم .. ازش معلوم بود که کم کم سه متر عمق داره .. صدای شاد پاکان اومد که گفت:

- می ترسی؟

بهش نگاه کردم و خودم رو به بازوش چسبوندم ..

- آره خیلی ...

بعد با کلافگی اضافه کردم :

- اصلا استخر به چه دردی می خوره اونم توی حیاط؟ به نظرم که خیلی چیز بی خودیه ...

خندید و با مهربونی گفت:

- چون می ترسی این حرفو می زنی ...

بعد با شیطنت ادامه داد:

- نمی دونی زیر آفتاب آب تنی توی این استخر چه حالی میده ...

با شیطنت بهم زل زده بود ... فرار رو بر قرار ترجیح دادم و شروع کردم به دویدن دور استخر ... بعد از دو دور دویدن نفسم داشت می ایستاد .. می دونستم اگه بیشتر بدوم آسم دوباره گریبان گیرم میشه .. برای همین سرعتم رو کم کردم که پاکان با یه جهش گرفتم ...دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- واقعا فکر کردی می خوام بندازمت تو آب کوچولو ؟ مگه من دیوونه ام عشقم رو اذیت کنم؟

****

عشقم ... عشقم ... !

آخ پاکان نمی دونی چقدر دوست دارم باز هم این طوری صدام کنی .. نمی دونی .. کاش می دونستی تا اینقدر عذاب نمی کشیدم ...

یعنی هنوزم دوستم داری؟ یعنی میشه بشه بهم بگی عشقم ؟

نمیشه .. نمیشه ....

این صدای مغزم بود که با جدیت تموم ، بر سر خواهش های قلبم فریاد می زد ...

ساعت طرفای یک و نیم بود که همه تقریبا رسیده بودن ... با شهرزاد که حرف زدم فهمیدم که از پسری به اسم فرجاد خوشش اومده که توی شرکتی که کار می کنه باهاش آشنا شده .. و قرار بود به زودی برای خواستگاریش بیان .... شهرزاد سعی می کرد کاری کنه که کمتر حس معذب بودن بهم دست بده ... همه کم و بیش می دونستن که دفعه ی قبلی که اومدم کمی با آقایی مشاجره داشتم اما هیچ کس چیزی نمی پرسید ...

سوغاتی هایی که گرفته بودم رو در آوردم و به دست تک تک دادم ... برای خانوما یعنی زن عمو و عمه شیدا و شهرزاد و پریا ، گردنبند های بدل ظریف گرفته بودم ... برای پدربزرگ یه کیف پول چرم مشکی و برای عمو هم یه پیراهن مردونه .. سایزش رو هم از روی سایز بابا حدس زده بودم .... پاکان و ماکان هم نیومده بودن تا سوغاتی هاشون رو بدم ... چون برای ماکان گرفته بودم باید برای پاکان هم می گرفتم ... برای هر کدوم یه ست کمربند و کیف پولی و جا کلیدی آورده بودم ...

بعد از این که همه بابت کادو ها تشکر کرده بودن و از چهره ی همه رضایت می بارید زیبا خانم اومد و رو به جمع گفت:

- غذا حاضره ...

همه بلند شدن تا به ناهار خوری برن ..

وقتی نشستیم هر کس مضغول غذا کشیدن بود که زن عمو پری رو به عمو گفت:

- شهاب چرا بچه ها دیر کردن ؟ پاکان قرار بود بره شرکت دنبال ماکان و بیان تا قبل از ناهار ...

با شنیدن این حرف سرجام ایستادم و جوری که جلب توجه نکنم منتظر جواب عمو شدم :

- یه ربع پیش زنگ زدم گفتن تو راهیم ...

وای نه ... یعنی قرار بود تا چند دقیقه ی دیگه ببینمش ؟ پاکانم رو ؟ عشقم رو ؟

سر خودم داد زدم:

- بس کن آوینا ... دیگه عشقی وجود نداره ... حرفای آقایی رو به یاد بیار ... نباید بزاری دوباره تحقیرت کنن ...

با این حرفی که به خودم زدم یاد صبح ، وقتی که بعد از صبحانه به اتاق آقایی احضار شدم افتادم ...

***

داشتیم با ریک صبحانه می خوردیم که زیبا بهم گفت:

- دخترم پدربزرگت گفت بهت بگم بعد از این که صبحانتو خوردی بری اتاقش ...

من که متعجب از این احضار بودم فقط گفتم:

- باشه ...

ریک هم مثل من متعجب بود ... بعد از صبحانه به اتاقش رفتم که پشت میزی نشسته بود و داشت چیزهایی رو یادداشت می کرد ... اهمی کردم تا متوجه حضورم بشه ... سرش رو بلند کرد و گفت:

- بشین !

نشستم روی مبل چرم مشکی و گفتم:

- چیزی شده ؟

- نه ... چیز خاصی نیست ... فقط می خوام یه تذکر بهت بدم ... می دونم که برای پاکان یا چیز های مربوط به گذشته بر نگشتی ... یعنی امیدوارم این طور باشه ... فقط می خوام بهت بگم که پاکان داره ازدواج می کنه ... کاملا هم با این موضوع موافقه ... پس ...

حرفش رو قطع کردم و محکم گفتم:

- همون طور که خودتون گفتید من برای این چیزا نیومدم ... اگر هم حس کنم حضورم باعث ناراحتی کسی میشه از این خونه می رم ....

آقایی لبخندی زد و از جاش بلند شد ... بیشتز از قبل متعجب شده بودم .. نزدیک اومد و دستم رو گرفت .. بلندم کرد و در آغوشم کشید ...

- تو برای من عزیزی آوینا .. همون قدری که پدر خدا بیامرزت رو دوست داشتم .. شاید هم بیشتر ... تو نوه ی منی ... من این حرفا رو نزدم تا بگم تو مزاحمی ... از این که اومدی و سعی کردی کدورت بینمون رو رفع کنی خوشحالم .. وقتی شنیدم می خوای برگردی فهمیدم که اون قدر عاقل هستی که می خوای بیای تا رابطمون دوباره مثل سابق بشه و هیچ قصد دیگه ای نداری ... تا هر وقت بخوای هم این جا می مونی ... فقط می خواستم بهت بگم که تو عاقل تر از این هستی که بخوای دوباره اتفاقات گذشته رو تکرار کنی ... مگه نه ؟

چیزی نگفتم و از آغوشش بیرون اومدم .. تمام سعیم رو کردم که اشکام نریزن ... بعد از کلی نصیحت از اتاقش بیرون اومدم ... به حمام رفتم و تا تونستم گریه کردم ....

****

با صدای یه نفر که به اسم صدام زد از فکر صبح خارج شدم :

- سلام آوینا .. خوبی؟

از جام بلند شدم ... سعی کردم به کسی که پشت سر ماکان هست نگاه نکنم .. رو به ماکان با لبخند گفتم:

- سلام .. مرسی تو خوبی؟

- از احوال پرسی شما ...

پاکان جلو اومد ... تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- سلام .. خوش اومدی دختر عمو!

همون لبخند رو روی لبم نگه داشتم ...

- سلام ... ممنون !

چیزی نگفت ... منم برگشتم سر جام نشستم ... دهنم خشک خشک بود ... حالم یه جوری بود ... پاکان تغییر کرده بود .. خیلی ! ...

با حس این که کسی دستم رو فشار میده به خودم اومدم ... ریک بود ... نگاهی بهش کردم .. پی به حال داغونم برده بود ... اگه ریک باهام نمی اومد ایران معلوم نبود چی می شد ...

نگاه پاکان یه جوری بود ... روبروی ریک نشسته بود و ماکان هم روبروی من بود .. ماکان توی گوشش چیزی گفت و پاکان هم سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد.... سرم رو انداختم پایین تا نگاهم بهش نیفته !

از غذا هیچی نفهمیدم ... همش فکر .. فکر .. فکر .. فکر به چی ؟ به این که پاکان رو دیدم .. به این که اون مثل من برای دیدنم ذوق و شوق نداشت .. به این که با دیدنم قلبش تند نزد ... به این که پاکان عوض شده بود ... اون پاکانی که من میشناختم و دوستش داشتم بهم نمی گفت دختر عمو .... نمی گفت ...

توی هال نشسته بودیم و همه مشغول حرف زدن با همدیگه و گپ و گفتگو بودن .. ادریک کنارم نشسته بود ... اصلا یک لحظه هم تنها نگذاشت .... عمو با خوشرویی بهم گفت :

- خب دخترم کی نوبت ما می شه ؟

در حالی که از حرفش چیزی نفهمیدم لبخندی زدم و گفتم:

- منظورتون رو متوجه نمی شم !

زن عمو خندید و در جوابم گفت:

- منظورش اینه که کی میای خونه ی ما ؟

ریک خندید و به جای من پاسخ داد :

- آوینا خیلی طرفدار داره ... منم اسپانسرشم ... اسمتون رو توی لیست میزارم ..!

همه با این حرف ریک خندیدن و عمه شیدا گفت:

- حواست باشه که باید بیای شمال پیش منم بمونی .... ادریک جان منم توی لیست بزار حتما !

ریک با خنده گفت :

- چشم!

ماکان هم گفت:

- ایول ... پس افتادیم شمال ... آوینا کی بریم؟

اومدم چیزی بگم که عمو با خنده گفت:

- ماکان تو هم به نفع خودت استفاده کن ! باشه ؟

ماکان خندید و چیزی نگفت ... بهش گفتم:

- نمی دونم والا .. کی بریم بهتره ؟

- تو بلیط برگشت داری مگه ؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

- نه !

- خب پس خوبه ... سر فرصت میریم یه هفته ای شمال چتر می ندازیم !

دوباره همه خندیدن .. توی این مدت تنها کسی که حرفی نمی زد پاکان بود ....

همه دوباره مشغول گفت و گو شدن که با بلند شدن پریا توجهم بهش جلب شد ... به سمت پاکان رفت و بهش چیزی گفت .. پاکان هم بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد ....

اصلا هیچی برام مهم نبود ..بزار هر کی هر فکری می خواد بکنه ... از جام بلند شدم .. رو به ریک گفتم:

- ریک من برم توی حیاط یکم قدم بزنم ...

ریک با نگرانی گفت :

- می خوای باهات بیام عزیزم ؟

- نه خوبم !

به حیاط رفتم و روی صندلی های چوبی کنار درخت ها نشستم ... دوباره افکار گذشته هجوم آورده بودن .. دوباره پاکان .. و دوباره عشق قدیمیم...برگشتم به گذشته و به زمانی که جرقه های این عشق توی قلبم زده شد فکر کردم....

****

دو ماه بود که ایران بودم ... توی این دو ماه با کمک های ماکان و پاکان و شهرزاد تا حد زیادی غصه هامو از یادم برده بودم .. شهرزاد هم سن خودم بود ... همش با هم بودیم و تمام تهران رو زیر پا گذاشته بودیم ... کم و بیش همه ی تهران رو یاد گرفته بودم .. اما انگار یه چیزی سرجاش نبود .. دیدن پاکان برام مثل دارو شده بود .. عادت به دیدن هر روزه اش کرده بودم ... با این که ماکان رو هم هر روز می دیدم اما حسم به پاکان فرق داشت ... بعد از چند وقت فهمیدم عاشقش شدم ... وقتی این موضوع رو کشف کردم تا یه هفته از خونه نزدم بیرون و هر بار پاکان میومد خونه ی آقایی نمی رفتم بیرون از اتاق ؛ دیگه داشتم کم کم به عشقم مطمئن می شدم که یه روز پاکان به زور اومد و منو از خونه برد بیرون ... بردم کافی شاپ و بهم گفت که دلیل این رفتارا چیه .. هیچی نگفتم .. عصبانی شد و گفت:

- چرا با دل من این کارا رو می کنی؟

توی بهت حرفش رفتم .. منظورش رو نفهمیدم .. سعی کرد حرفش رو تصحیح کنه ..

- منظورم اینه که ... ببین آوینا .. یه چیزی هست ... ببین .. باید زودتر بهت می گفتم .. یعنی ...

مکثی کرد و تند گفت:

- دوستت دارم ...

*****

لبخندی روی صورتم نشست .... چقدر اون روز حال خوبی داشتم .. همین طور روز های بعد ... چقدر اون روزا خوشبخت بودم ... حالا هم خوشبختم ... یعنی باید باشم .. من می تونم ... من نباید بزارم غصه دوباره از پا درم

بیاره ... من به نینا ، به خاله ، به ریک و از همه مهمتر به خودم قول دادم که بتونم از این امتحان سر بلند بگذرم .....

با صدایی که منو به اسم صدا می زد از فکر خارج شدم :

ماکان : دختر عمو پاشو آماده شو بریم تهران گردی ...

لبخندی زدم و گفتم:

- ساعت سه ظهره ماکان ....!

- عیبی نداره بابا .. تا ترافیک ها رو طی کنیم دو سه ساعت می گذره میشه شیش ... !

- باشه ... کی میاد ؟

- من و تو و ادریک ، شهرزاد ...پاکان و پریا

چه جالب ... دوتاشون اسماشون با «پ» شروع می شد ... چقدر خوب .. به هم می اومدن ....

بهش گفتم:

- پس من برم آماده بشم !

- اوکی ...

به اتاقم رفتم که دیدم ریک داره لباس عوض می کنه ... چشمامو گرفتم که گفت:

- وقتی در نمیزنی میای تو همین میشه دیگه !

اخم کردم و گفتم:

- خب من از کجا می دونستم...

خندید و گفت:

- دستت رو بنداز دیگه تموم شد !

دستامو انداختم که ادامه داد:

- اصلا حوصله ی این پاکان رو ندارم .. مخصوصا با اون نامزدش .. ولی نمی تونم بزارم تنها بری .. مجبورم بیام ..

برای این که جو رو عوض کنم خندیدم و گفتم:

- چه کینه ای هم ازشون داری ...

و در همون حال روی صندلی روبروی میز آرایشی نشستم که دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- اونا باعث شدن عزیز دلم غصه دار بشه ... فکر کردی ساده می گذرم از این موضوع ؟

دستاشو گرفتم و از جا بلند شدم ، گونشو بوسیدم و گفتم:

- اگه تو رو نداشتم هیچ وقت نمی تونستم سر پا بایستم ...

رفت عقب و با خنده گفت:

- باشه بابا ... عشقولی نشو .. زود آماده شو.. من رفتم پایین !

لبخندی زدم و اون رفت ... هیچ کس رو باهاش عوض نمی کردم .. بهترین دایی دنیا بود !

لباسای چمدون رو زیر و رو کردم ... هیچی نبود که بپوشم ... همون یه دونه مانتو که از فرودگاه باهاش اومدم رو بیشتر نداشتم ... ناچار دوباره همون مانتوی خاکستری رو با جین سرمه ای پوشیدم ... روبروی آینه نشستم و موهامو ساده پشت سرم بستم .... دوست داشتم خوشگل به نظر برسم .. دوست نداشتم هیچی از پریا کم داشته باشم .. البته پریا واقعا هیچی ار خوشگلی کم نداشت .... چشمای مشکیش و موهای مشکیش به علاوه ابروهای پیوند خورده ی خوشگلش ازش یه چهره ی شرقی و زیبا ساخته بود .... بی خیال شونه ای بالا انداختم و مشغول خط چشم کشیدن شدم ..... همون طوری به خودم غر می زدم:

- مگه فقط اون تو دنیا خوشگله ؟ اصلا کی گفته هر کی چشماش مشکی باشه خوشگله .. مگه چشم رنگی ها چه گناهی کردن .. اصلا چشمای خودم قشنگتره ...

توی آینه به خودم زبون درازی کردم و خندیدم ... باید روحیم رو با همین دیوونه بازیا حفظ می کردم ... چشمای خاکستری رنگم با خط چشم مشکی فوق العاده شده بودن ... کمی رژ گونه ی گلبهی هم زدم ... به اضافه ی برق لب ... همه ی آرایش من همین بود ...

برق لب و گوشی و کیف پولم رو توی کیف دستی کوچیکی گذاشتم و کفشای ست کیفم رو توی دستم گرفتم تا بیرون بپوشم .... به هال رفتم و از عمه شیدا و عمو و زن عمو و آقایی خداحافظی کردم ....

همه ی بچه ها توی حیاط بودن ... گویا همه منتظر من بودن .... شونه ای بالا انداختم .. کم الکی که نبودم ... باید یکم کلاس بزارم ....

خودم به حرفای خودم می خندیدم .... خوشحال بودم که تونستم با مسخره بازیای خودم، خودم رو آروم کنم ..
ماکان گفت:

- چه عجب مادمازل تشریف آوردن ..!

خندیدم و گفتم:

- دیر نکردم که !

اونم خندید و گفت:

- نه بابا ... !

بعد رو به جمع ادامه داد:

- خب شش نفریم ... با یه ماشین که نمیشه بریم .... پاکان بپر ماشنو آتیش کن .. دخترا با یه ماشین پسرا با یه ماشین !

شهرزاد گفت:

- مگه دوتاتون با یه ماشین نیومدید؟

پاکان گفت:

- آره اما ماشین من از دیروز صبح که اومده بودم اینجا تو پارکینگ مونده بود .. دیروز با ماشین ماکان رفتیم ..

- آهان ...پس من با ماشین پاکان دخترا رو میارم ..

رفت سمتش و ادامه داد:

- سوییچو بده !

پاکان سوییچو به دستش داد و گفت:

- پول خونته شهرزاد ! خط نیفته بهش !

شهرزاد هم زبونشو بیرون آورد و گفت:

- فدای تک تک سلول های بدنم!

شهرزاد رفت ماشین رو از توی پارکینگ بیاره ....رفتم کنار ریک ایستادم که از بین دندون های بهم فشرده اش گفت:

- می زنم فک این پاکان رو میارم پایین ها !

با تعجب گفتم:

- چی شده مگه ؟

- هیچی .... با طلبکاری در اومده از من پرسیده شما دایی آوینا هستید ؟

از لحن حرصی ریک خنده م گرفته بود ... آروم گفتم:

- خب تو چی گفتی؟

- گفتم آره .. ولی دوست داشتم بگم نه بلکه یه جاییش بسوزه !

- فکر نکنم سوخته باشه ... حتما از خدا می خواست داییم نباشی و نامزدم باشی تا خیالش راحت بشه و بره دنبال زندگیش ... هر چند بعید می دونم حتی عذاب وجدان هم داشته باشه ...

- غلط کرده .. از خداشم باشه که دختر خواهرم دوستش داشت !

خندیدم و گفتم:

- خیلی منو دست بالا می گیریا ..

اونم خندید :

- خواستم اعتماد به نفست رو افزایش بدم !

ماکان با صدای بلند گفت:

- ادریک بیا .. درگوشی حرف زدن بسه .. بدو که یه حالی از این دخترا بگیریم !

شهرزاد در حالی که ضبط رو تا پیچ آخر زیاد کرده بود کنار پام ترمز کرد و گفت:

- بپر بالا ...

دستم رو روی پام مشت کرده بودم ... آروم باش آوین .. چت شده دیوونه ؟ چیزی نیست که .... شهرزاد از خوشحالی جیغی کشید و گفت:

- هورا .. جلو زدیم !

پریا گفت:

- قیافه ی ماکان دیدنی بود !

نه .. نباید می زاشتم کسی این موضوع رو بفهمه .. خدایا چرا نقطه ضعف من این قدر مزخرفه ؟ دو تا چیز ترسناک توی زندگیم وجود داشت ... سرعت ماشین و آب .... الان هم که سرعت ماشین رو صد و هشتاد بود .... داشتم سکته می کردم .. اما دوست نداشتم کسی بفهمه و از این بابت مسخره م کنه ...

صدای خواننده ای که معلوم نبود چی می خوند بدجور روی نروم پارازیت می انداخت :

الو الو بیب بیب علیشمس ، ساسی واسه ژانویه بلیط هست

Happy New Year ، کریسمس تو ، صبر کن صبر کن صبر کن صبر کن

تو به من قول دادی ، داشتی با من می رقصیدی چرا منو هل دادی

۲ بار به من زنگ میزنی تو هر هفته ای ، به که چه دختر رو هم رفته ای

روسریتو جلو همه میبندی ، ولی منو که میبینی سریع میخندی ، هه هه

جدا اینا چی بود داشت می خوند ... ؟؟

شهرزاد رو بهم گفت:

- عزیزم چرا هیچی نمی گی؟

سعی کردم لبخندی بزنم .. خوشبختانه توی دیدش نبودم وگرنه حتما از دیدن چهره ی وحشت زده م متعجب می شد ...

- آره خوبم ...

یه دفعه با تکون وحشتناک ماشین جیغی زدم که همزمان شد با در اومدن صدای گوشیم ... دستمو محکم به صندلی جلویی گرفتم ... شهرزاد گفت:

- اوه اوه گیرشون افتادیم ...

سعی کردم به جلو نگاه کنم ... اینقدر وحشت زده بودم که گلوم خشک شده بود و توان حرف زدن یا چشم باز کردن نداشتم ... منم اون روزی که تصادف کردیم سرعتم زیاد بود ...

با صدای داد یه نفر به سختی چشمامو باز کردم ....

- آوینم خوبی؟

به چهره ی نگرانش خیره شدم ...

هیچی نمی تونستم بگم .... نمی دونم کی بود که یه آبمیوه به دستش داد و گفت:

- بده بخوره ...

ریک آب میوه رو به آرومی به لبم نزدیک کرد ... خواستم دستشو پس بزنم که دستمو با دست دیگه اش گرفت و گفت:

- بخور ... باید بخوری گلم ! فشارت افتاده ..

چند قلپ به زور پایین دادم .... سرم به شدت درد گرفته بود ... ماکان با لحن متاسفی گفت:

- آوینا باور کن نمی دونستم تا این حد از سرعت می ترسی!

ریک با لحن شماتت باری گفت:

- آوینا همین طوری پدر و مادرشو از دست داد ... طبیعیه که بترسه !

ماکان سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت .... دوست نداشتم حس گناه داشته باشه .... اون از کجا باید این موضوع رو می دونست ؟ فقط نینا و سامی و ریک و پاکان از این موضوع خبر داشتن ...

پاکان ...!

رو به ماکان گفتم:

- عیبی نداره .. خودت رو ناراحت نکن .. مهم نیست ..

ماکان با شرمندگی بهم نگاهی کرد و بعد دوباره سرش رو پایین انداخت .. سعی کردم جو رو عوض کنم .. برای همین با خنده گفتم:

- چیزی گم کردی ؟ سرتو بگیر بالا !

با این حرفم همه خندیدن .. به جز ریک ... هنوز هم داشت از نگرانی سکته می زد !

پاکان که تا اون لحظه معلوم نبود کجا رفته بود ، به همراه پریا اومد و گفت :

- حالش خوب شد ؟

این حرف رو رو به ریک زد اما ریک چیزی نگفت .. حسابی اعصابش بهم ریخته بود ... ماکان به جای اون جواب داد:

- میگه بهترم ! اما به نظرم باید بریم دکتر تا خیالمون راحت بشه !

لبخندی زدم و رو به ماکان گفتم:

- احتیاجی نیست .. خوبم ! مطمئن باشید !

و همزمان با این حرف به دست ریک فشاری کوچیکی وارد کردم که آروم بشه و بفهمه خوبم ... ریک رو به ماکان گفت:

- من توی همین ماشین می شینم ... می خوام مراقبش باشم !

ماکان موافقت کرد و با پاکان به سمت اون یکی ماشین رفتن .. لحظه ی آخر پریا گفت:

- عزیزم میشه منم با شما بیام ؟

پاکان برگشت و به پریا نگاه کرد :

- آره .. چرا که نه ! بیا بریم ..

چشمامو باز و بسته کردم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم .... پس پاکان واقعا فراموش کرده بود .. هم منو ... هم اون همه تب و تاب عاشقانه ش رو ! وگرنه این قدر راحت جلوی من با پریا حرف نمی زد ....

عصبی بودم .. من چه انتظاراتی داشتم ؟ اونا داشتن ازدواج می کردن .. ولی من هنوزم خودم رو یه نقش توی زندگی پاکان می دیدم ...

نمی دونستم باید چه کار کنم .. برای این افکارم متاسف بودم .. اما نمی تونستم جلوشون رو بگیرم ....

رفتیم بام تهران .... خیلی قشنگ بود .. شش سال پیش هم یه بار اومده بودم ... واقعا خوب بود .. اما بدیش این بود که جامپینگش فقط مخصوص پسرا بود ....

بعد از بام تهران ماکان پیشنهاد شام داد و تصمیم بر این شد که بریم پدر خوب !

*****

یه هفته ای از اومدنمون گذشته بود .. توی این مدت تقریبا تمام تهران رو گشتیم ... با شهرزاد کلی پاساژ رو متر کردیم و یه عالمه سوغاتی برای نینا خریدم .... چند باری هم باهاش حرف زدم ... همش نگران این بود که با

برگشتنم به ایران دوباره گذشته ها تکرار بشه .. اما من به خودم قول داده بودم .. نمیزاشتم دوباره اون اتفاق ها تکرار بشن ...

امشب قرار بود برای شام بریم خونه ی عمو ... یه تونیک آستین حلقه ای مشکی رو با شلوارک تا سر زانو یخی پوشیدم و موهای بلند و قهوه ای رنگم رو که صافِ صاف بودن دم اسبی بستم و تل پاپیون دار خوشگلی هم زدم .. مثل همیشه یه برق لب و خط چشم هم کشیدم .. به صورتم خیره شدم .. بامزه شده بودم ... تق تقی به در خورد ...

- بفرمایید !

شهرزاد بود .. با اجازه ای گفت و وارد شد ... بهم نگاهی کرد و با خنده گفت:

- اون چه کردی دختر ! پاکان که صاحب داره .. ولی مطمئنم آخرش دل ماکان بیچاره رو می بری!

نمی دونستم چی بگم .. پاکان صاحب داره ... دل ماکان رو می برم ! خندیدم ... تلخ تر از زهر :

- نه بابا .. به این خوشگلی ها هم نیستم !

اونم با بدجنسی بهم زل زد و گفت:

- هستی ! پاشو مانتو هم بپوش که دیگه باید بریم !

باشه ای گفتم و مانتوی بلندی که به تازگی مد شده بود و تا روی مچ پامو می پوشوند پوشیدم ...

با شهرزاد که رفته بودیم خرید چند رنگ مانتو و شال هم خریدم که این جا استفاده کنم ....

یه شال نازک هم به زنگ فیلی روی موهام انداختم و با برداشتن ساک دستی کوچیکی که توش صندل های روفرشی ام رو گذاشته بودم ، از اتاق خارج شدم ...

وقتی به خونه ی عمو رسیدیم در کمال تعجبم پریا رو دیدم .. لبخندی زدم و باهاش احوال پرسی کردم .. نپرسیدم که چرا با مامانت نرفتی شمال .. شاید برداشت بدی از این حرفم می کرد ... رو به ماکان گفتم :

- کجا میشه لباسم رو عوض کنم ؟

ماکان گفت :

- بیا بالا ...

پشت سرش راه افتادم . همون طور که از پله ها بالا می رفتیم گفت :

– خونه رو سه سال پیش بازسازی کردیم و دوبلکسش کردیم .. طبقه ی بالا شده مال منو پاکان .. کسی نمیاد بالا ! یعنی اجازه نداره ...

خندیدم و گفتم :

– حالا من اجازه دارم ؟

– ماکان هم خندید و گفت :

– بله .. صاحبش اجازه داده !

سعی کردم بحث رو بکشونم روی پاکان .. گفتم :

– اون یکی صاحبش چی ؟ اونم اجازه داده ؟

ماکان در حالی که داشت به سمت دری بزرگ می رفت ، گفت :

– من و اون نداریم ... هیچ کدوم کسی رو که نمی شناسیم و خوشمون نمیاد ازش نمیاریم بالا !

هیچی نگفتم ... یه راهروی تقریبا بزرگ بود که توش یه یخچال و یه در که احتمال می دادم سرویس بهداشتی باشه بود ..

ماکان همون در بزرگ رو باز کرد و گفت :

– بفرمایید !

با چشم دور تا دور اتاق رو نگاه کردم و بعد وارد شدم .... یه اتاق خیلی بزرگ که سمت راستش کاملا مشکی و سمت چپش کاملا سفید بود ... هارمونی عجیب و جالبی بود .. با تعجب گفتم :

– چه اتاق جالبی دارید .. حالا من کدوم سمت برم ؟

مانتو و کیفم رو از دستم گرفت و روی چوب لباسی سمت سفید گذاشت ... بعد گفت :

– سمت مشکی مالِ پاکانِ ... این سمت مال منِ .. کدوم قشنگتره ؟

– سفید بهتره .. مشکی رو دوست ندارم ... آدم با زندگی کردن با رنگ مشکی ، دلش می میره و افسرده میشه ..

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- عقاید جالبی داری .. فکر نمی کردم این قدر عوض شده باشی .. اون موقع که اومدی خیلی بچه تر از حالا بودی .. حالا خیلی عوض شدی ...

زیر لب زمزمه کردم :

- آره .. بچه بودم ... بچه بودیم .. حالا عوض شدم .... حالا عوض شدیم ... شاید هم عوضی !

بعد لبخند تلخی زدم و گفتم :

- بریم پایین !

منظورم رو کاملا فهمیده بود .. چند لحظه توی چشمام خیره شد و بعد آروم گفت :

- آره .. شاید هم عوضی شدیم .... واقعا عوضی شدیم ... همش می خوایم انکار کنیم ! می خوایم کتمان کنیم .. چیزی رو که هست .. چیزی رو که نمیشه تغییر داد ..

پشتم رو بهش کردم و اونم دیگه هیچی نگفت .... به سمت در چوبی رفتم ... دستگیره رو فشار دادم و از اتاق زدم بیرون ....

به هال رفتم و روی مبل کنار ادریک نشستم ... تا نشستم گفت :

- ماکان چی گفت ؟

با تعجب پرسیدم :

- چی می گی ریک ؟

شمرده شمرده و آروم جوری که کسی نشنوه گفت :

- تو می دونی شغل من چیه ؟ هوم ؟ من شغلم اینه که از صورت طرفم همه چیز رو بفهمم ... از اول هم معلوم بود ماکان کاری داشت که تو رو برد بالا .. اون طور که من از باباش فهمیدم فقط یه سری ها میرن بالا ....

هیچی نگفتم و سرم رو پایین انداختم .. هیچی رو نمی شد ازش پنهون کرد ...

- سرت رو بگیر بالا عزیزم .. از صورت تو هم معلومه چیز هایی که شنیدی خوشایند نبوده برات ... مگه نه ؟

با بغض گفتم :

- همش زخم زبون .... همش زخم زبون های غیر مستقیم .... خسته شدم ادریک!

دستمو توی دست گرفت و گفت :

- قرار نیست کسی زخم زبون بزنه .. قرار هم باشه اون ماییم .. که تازه باید مستقیم هم منظورمون رو ادا کنیم نه غیر مستقیم ... به وقتش خودم ازت دفاع می کنم و حرفاتو می زنم .. دیگه چی ؟

- دایی ...

زیرکانه خندید و گفت :

- چه عجب ما دایی هم شنیدیم از زبون خانوم !

خندیدم که عمو رو به من گفت :

- آوینا چه خبرا عمو ؟

- خبری نیست عمو جون .. می گذرونیم !

- درست تموم شده بود دیگه .. آره ؟

- آره ..

- رشته ت گرافیک بود ؟

- بله .. هم رشته ی مامان و بابا !

اومدیم چیزی بگیم که زن عمو اومد و گفت :

- بریم شام بچه ها ...

همه از جا بلند شدیم .. دقیقه ی آخر صدای پاکان بلند شد که رو به پریا گفت :

- پری بده من !

کنجکاو شدم .. بدون این که جلب توجه کنم برگشتم و دیدم که پریا با خنده گوشی پاکان رو گرفته و انگار داره چک می کنه .. پاکان هم انگاری که عصبی بود ...برگشتم تا به راهم ادامه بدم ..

منظور پریا از این کارش چی بود ؟ به پاکان اعتماد نداشت ؟

******

بعد از شام همگی توی هال جمع شده بودیم که عمو بی هوا گفت :

- عمو جون تا کی ایران می مونی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- معلوم نیست ... هنوز بلیط نگرفتم ...

زن عمو پریسا لبخندی زد و گفت :

- خوبه .. پس بمون تا چهار ماه دیگه ... که برای عروسی پریا و پاکان باشی ..

سرم گیج رفت ... چی می شنیدم ؟

عروسی..... ؟

وای خدای من !

ریک به جای من جواب داد :

- بله .. چرا که نه .. می مونه !

هیچی نمی شنیدم دیگه ... قلبم فشرده شده بود .... نفسم در نمی اومد .... دلم می خواست فریاد بزنم ... دلم می خواست رو یه پاکان بگم یه روز گفتی تو مال منی ..

یه روز پاکان برای من بود .... اما حالا ...

از جا بلند شدم و به زور گفتم:

- ببخشید من برم آب بخورم ...

به آشپز خونه رفتم ... داشتم خفه می شدم ... دوباره این آسم لعنتی گریبان گیرم شده بود .... لعنت بهش ... همیشه این طور موقع ها ضعفم رو نشون می داد ...

دستم رو روی گلوم گذاشتم .. یه لیوان برداشتم و توش آب ریختم .. به لبم نزدیکش کردم تا بخورم ..

آب به گلوم پرید .. داشتم خفه می شدم ... لیوان افتاد ..

صدای بدی بلند شد ... سعی می کردم نفس بکشم ... آسم به کنار ... بغض توی گلوم رو نمی شد هیچ کاری کرد .. بغضی که از روز اول اومدنم توی گلوم نشست ...

صدای داد یه نفر بلند شد :

- آوی .. چی شدی ؟

دستم رو به میز گرفتم ....با شدت افتادم روی زمین ... جدی جدی داشتم خفه می شدم ...

دستی بازوم رو چسبید ...

- خوبی؟ چی شده ؟

توی اون صدا ها فقط صدای ریک رو واضح می شنیدم ..

- آسم داره ... اسپری داری آوی؟

سرم رو به زور به نشونه ی منفی تکون دادم .. یادم رفته بود اسپری ام رو بیارم ...

ناگهان با شدت توی آغوشی کشیده شدم ....

بوی عطر ؛ هنوز همون بود ... اما خود اون شخص .. عوض شده بود .. شاید هم عوضی .. آروم شدم ... دیگه بغضی اذیتم نمی کرد .. بغض سر باز کرد و شروع کردم به نفس نفس زدن .... هیچ میلی به پس زدن اشکای روی گونه م نداشتم ....

زیر دستگاه تنفس قرار گرفتم .... آروم شدم .. با ولع اکسیژن رو به درون شش هام کشیدم .... چشمامو بستم .... راه نفسم باز شد ....

دستم توی دست یه نفر بود ... چشمامو باز کردم ... خدای من ... پاکانِ من !

کسی جز ما توی اتاق نبود ... هیچ کس .. جز ما که یه دنیا فاصله بینمون بود و اما کنار هم نشسته بودیم !

نبضم رو گرفت ... با لحنی که هیچی نمی شد ازش برداشت کرد گفت :

- چرا اسپری ات رو با خودت نمی بری بیرون ؟

دستگاه تنفس رو از روی صورتم برداشت ...آروم گفتم:

- یادم رفت ...

این اولین جمله ای بود که به طور مستقیم به خودم گفته بود ... با اخم گفت :

- داشتی خفه می شدی !

چشمامو بستم و اشکی از گوشه ی چشمم روی گونه م سرازیر شد .... زیر لب گفتم :

- مهم نبود !

دستی به موهاش کشید ... از جا بلند شد و گفت :

- استراحت کن ... سر می زنم بهت ...

خواستم لب باز کنم و بگم که به خاطر خودم یا برای این که دکتری و شغلت ایجاب می کنه ؟ خواستم بگم چون دوستم داری یا دلیل دیگه ای داره ؟ اما لب بستم .. مثل همیشه ...

اگه می خواست چیزی بفهمه ؛ از اشکام می فهمید !

ریک به اتاق اومد ... نگرانی از چهره ش می بارید .. با مهربونی گونه م رو بوسید و گفت :

- چی بگم ؟ چی بگم آوینم ؟ چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی عزیز دلم ؟ شانس آوردی عموت هم آسم داشت و دستگاه اکسیژن توی خونه داشتن ... اگه نبود معلوم نبود که چی می شد ...

لبخند غمگینی زدم و برای آروم کردنش گفتم:

- من خوبم عزیزم ... چیزی نیست !

سرم رو بوسید و گفت :

- استراحت کن گلم ... من میرم ...

خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

- امشب این جا بمونیم ؟

- چاره ای نداریم جز این ... وگرنه دوست ندارم یه دقیقه هم این پسره رو تحمل کنم .. کسی که این بلا ها رو سرت آورد ..!

هیچی نگفتم ... نباید هم می گفتم ...

گوشی رو از توی جیب شلوارکم در آوردم ... رفتم توی لیست آهنگ ها ؛

آهنگ های ایرانی رو خیلی دوست داشتم و بیشتر از آهنگ های دیگه گوش می دادم ... بیشتر با حال من جور بودن ...

روی یکیشون که بیان گر حالم بود کلیک کردم .... صدای خواننده دست به یقه ی سکوت اتاق شد :

هوا امشب غم انگیزه چقدر بارونیه حالم

پیشم نیستی و من دارم بهت با عشق می بالم

نمی خواستم خودم اما تو کوران عذاب و درد

یه احساسی منو بیشتر بهت وابسته تر می کرد

تو خونه قاب عکست باز باچند تا شمع روی میزه

ولی چشمای معصومت واسم اشکی نمی ریزه

چه غمگینه جداییمون چقد مبهوت و بی وقته

یه جوری عاشقم کردی که دل کندن ازت سخته

وای پاکان .. پاکان چه کردی با من ... چه کردی پاکانم ... چرا ؟ چه کار بدی کرده بودم ؟

درسته راهیم اما وجودم از تو لبریزه

تو این حال و هوای عشق چقدر رفتن غم انگیزه

زیر لب زمزمه می کردم :

- وجودم از تو لبریزه .. وجودم از تو لبریزه ....

می بینی مثل اون روزا با چشمات صادق و صافم

دارم با دونه ی اشکام واست دل تنگی می بافم

اشک می ریختم .. برای عشقم .. برای عشق سوخته م ..

چطور باور کنم داریم جدا می شیم بی بوسه

بی بوسه ... بی بوسه ؟

یکم دیگه تحمل کن شاید اینها یه کابوسه

کابوس نیست پاکان .. شش سال گذشت .... شش سال !

نپرس از حال و روزم که مثل مرگ نفسگیره

که می بینی دارم می رم ولی گریت نمی گیره

گریه کن پاکان .. بزار احساسات رو بفهمم

درسته می ری تنهایی ولی همراتم همیشه

یه روز طرز جداییمون خودش یه خاطره می شه

خاطره ؟ خاطره نه .. کابوس پاکان .. کابوس !

جای تو درد دلهامو با کی قسمت کنم جونم

همینکه دیدی اشکامو یه دنیا از تو ممنونم

دیدی پاکانم .. دیدی اشکای روی گونه م رو !

تموم قلب من بی تو ژر از افسوسه و کاشه

کسی هم مثل من عمرا محاله عاشقت باشه

محاله ....

بذار خلوت کنم امشب با عکسی که ازت دارم

به جای شونه ی گرمت الان تکیه به دیوارم

هق هقم اوج گرفتم ... فضای اتاق پر از غم بود !

به جز آرامش دستات هیچ حسی رو نمی شناسم

اگه حرفام پر از یاسه بذارش پای احساسم

پای احساس سوخته م !

از الان جای خالیتو باید با غصه ها پر کرد

چطوری ممکنه آخه منو بی تو تصور کرد؟

من یه عمره بدون تو ام پاکانم ! یه عمره ....

نشکن دلم رو پاکان ... دلم داغونه ... لگد مالش نکن ... زیر پاهات لهش نکن پاکان !

نپرس از حال و روزم که نفسهامم پر از آهه

جسارت می کنم اما تو رفتی سمت بی راهه

نپرس از حال و روزم که همش مایوس و دلخونم

حالم خیلی پریشونه تظاهر می کنم خوبم

می دونم که دلت واسم یه ذره هم نمی سوزه

نمی سوزه دلت ... نمی سوزه عزیزم... !

چقدر تنهام بدون تو تازه این اولین روزه

اولین روزه پاکانم .. اولین روز از فهمیدن حقیقت تلخی که واقعیت زندگیمه ... حقیقت عشق من .. حقیقت من پاکان ! حقیقت من ..!

چی باعث شد که اینجوری رو من چشماتو می بندی

چی باعث شده ؟ چی .. ؟

تو که هیچوقت ازم ساده شونه خالی نمی کردی؟

نپرس از حال و روزم که خودت حالم رو می دونی

می دونی .. مطئنم ....

اقلا پاک کن اشکامو اینو که دیگه می تونی؟؟؟

بشین تلخیه اشکامو تحمل کن یه چند لحظه

که چند ثانیه مکثت هم به این دل تنگی می ارزه

حلالت کردم و اما بهم بی وقفه مدیونی

اگه منو دوباره به گذشته برنگردونی

کاش از اون روزای اول بهت عادت نمی کردم

ولی با خون دل می خوام به آغوش تو برگردم

یادت باشه با چه حال پریشونی ولم کردی

امیدوارم که هیچ موقع پشیمون بر نمی گردی

(بهنام غلامی ... نپرس از حال و روزم)

نمی دونم ساعت چند بود .. اما اینو می دونم که آهنگ رو بار ها و بار ها تکرار کردم و باهاش ضجه زدم ... به حال خودم گریه کردم و به عشق پاکم .... به عشق پاکانم ....

پاکان داشت سهم یه نفر دیگه می شد .. داشت پاکان یه نفر دیگه می شد ....

تقه ای به در خورد ... اشکای روی گونه م رو پاک کردم . با این حال مطمئن بودم چشمای سرخم نشون دهنده ی گریه م می شن .... با صدای گرفته ای گفتم :

- بفرمایید !

در باز شد ... قامت عشقم بود که توی درگاه ظاهر شد ... دلم داشت آتیش می گرفت ... پاکان داشت برای همیشه از دستم می رفت ...

اما اشتباه می کردم ... درستش این بود :

- پاکان هیچ وقت مالِ من نبود که حالا بخواد از پیشم بره ...

پاکان هیچ وقت مالِ من نبود ... هیچ وقت سهم من نبود ...

چشمای قهوه ای روشنش خیره نگاهم می کرد .... با صدای سردی گفت :

- بهتری ؟

آب دهنم رو قورت دادم ... پشتم از این همه سردی می لرزید ... دوست داشتم فریاد بزنم ... دوست داشتم داد بزنم و بگم :

- پاکان من آوینای تو ام ... آوین تو ! عشق تو ... چرا همه چیز رو این قدر زود فراموش کردی ...

هر چند که زود هم نبود .. شش سال گذشته بود ...

همه ی حرفارو توی خودم خفه کردم ... آروم و زیر لب گفتم :

- خوبم !

دوست داشتم بگه می دونم خوب نیستی .. دوست داشتم بگه فیلم بازی نکن .. دوست داشتم حتی به خاطر حال بدم تحقیرم کنه و عشقم رو توی سرم بزنه .. دوست داشتم غرورم رو بشکنه .. فقط از عشقمون بگه .. اما هیچ کدوم از این کار ها رو نکرد ...

همه ی دوست داشتن هام پشت یه چهره ی یخی پنهون بود .. هر چند که یخ چهره ام هم برای پاکان آب می شد !

کنار تختم نشست ... چشماش روی چشمای سرخ و به خون نشسته م کلید شده بود .... با همون لحن سردش گفت :

- گریه کردی !

سوالی نبود ... انگار متعجب بود بیشتر تا کنجکاو ...

جوابی ندادم .. باید می فهمید چرا گریه کردم .. باید می فهمید ...

دستم رو توی دستش گرفت ... شکه شدم ... داغی دستش گرما رو به تن سردم هدیه کرد ...

نبضم رو گرفت .... گفت :

- دیگه نفس تنگی نداری؟

- نه !

- چند وقت یه بار این طور می شی ؟

- هر وقت که عصبی باشم یا هوا آلوده باشه ... زمان معینی نداره ... حدودا ماهی یه بار !

انگار نمی خواست سوال کردنش رو تموم کنه ... دوباره پرسید :

- این بار چرا این طور شدی ؟

کلافه شدم .. خواستم بگم از چشمای سرخم نمی فهمی ؟ اما دوباره و دوباره خفه شدم .. دوباره پشت این عشق ایستادم و دم نزدم ... دوباره هیچی نگفتم :

- آب پرید تو گلوم ... سرفه کردم .. بعد هم ....

ابروهاشو بالا داد .. انگار باور نمی کرد .. دِ لامصب اگه می خوای بشنوی که بر اثر شنیدن اون خبر بود بگو تا اعتراف کنم ... بگو تا بگم ... بگو تا بفهمی من مثل تو نیستم .. بگو تا از غرورم دست بردارم ....

از جا بلند شد .. التماس توی چشمام رو نادیده گرفت و خواست بره ...

برگشت که بره .. طاقت نیاوردم ... صداش زدم ... ملتمس صداش زدم :

- پاکان ...

هیچی نگفت ... برهم نگشت .... صدای در بلند شد ... پریا درو باز کرد .. اومد داخل ...

لبخندی رو به من زد و گفت :

- حالت خوبه ؟

- ممنون .. بهترم !

رو به پاکان گفت :

- عزیزم یه ساعته دارم دنبالت می گردم ...

پاکان با مهربونی گفت :

- چه کارم داشتی پریا جان؟

و درهمون حال با هم از در رفتن بیرون ...

صداش توی مغزم اکو می شد .. پریا جان .. پریا جان

این بار صدای پریا بود ...

عزیزم .. عزیزم ...

توی قلبم فریاد زدم :

- پاکان عزیزِ منه .. نه تو ... عزیزِ منه !

****

خدایا ... یعنی میشه ؟میشه بخوابم و وقتی بیدار شدم ایتالیا باشم ؟

می خواستم اعتراف کنم .. به خودم اعتراف کنم ... غلط کردم که برگشتم ایران .. برگشتم که چی ببینم ؟ این رو که پاکان دیگه تموم شده ؟ این که عشقش به پایان رسیده ؟

نمی خوام ببینم ... من برگشتم تا ثابت کنم خودم رو .. اما نشد .. فقط ثابت کردم احمقم ... فقط همین !

بهنام هنوز صداش توی فضا می پیچید .... من هنوز دلم پر بود ....

پر کشیدم به گذشته ها ....

***

همه چیز به کام بود ... همه چیز سر زمان خودش اتفاق می افتاد .... کسی از عشق قشنگمون خبر نداشت ... همین پنهانی بودنش زیبا بود ... همین که کسی نمی دونست و همین نگاه های قایکمی ...

همین که دور از چشم و نگاه های دیگرون بهم چشمک می زدیم قشنگ بود ...

اما دنیای قشنگون خیلی دوومی نداشت ... هیچ چیزِ قشنگی خیلی دوومی نداره .... هیچ چیز .. !

صدای پدربزرگ ، توی فضای اتاقِ کارش ، طنین انداز بود ... صداش ، هر روز و هر روز توی این شش سال توی گوشم می پیچید .. وقتی که گفت :

- پاکان رو ول کن ... نزار رابطه ها بهم بخوره ... پاکان و پریا خیلی وقته اسماشون روی همدیگه س ...

این خیلی وقت .. برمی گشت به زمان تولد پریا ... اون موقع پدربزرگ اینا رو برای هم انتخاب کرده ....

آقایی بهم می گفت ، اومدی سنت شکنی کنی ... آقایی گفت نزار تن پدرت توی گور بلرزه .... آقایی گفت .. نزار شرمنده بشه ... آقایی گفت و گفت ... پاکان نگاه می کرد ... ماکان دل می سوزوند ... به جز ما چهار نفر ؛ هیچ کس ، هیچ چیز نفهمید ....

پاکان هیچی نگفت .. از اون روزِ شوم به بعد ؛ دیگه ندیدمش ... ماکان خبر داد که عذاب وجدان داره .. خبر داد و گفت :

- پاکان داره دیوونه می شه .. زندگیت رو بهم ریخته ... پاکان اشتباه کرد ...

آره درسته ... پاکان اشتباه کرد .. اما پاش نایستاد .. عیبی هم نداشت .. من پای اشتباهش ایستادم ... شش سال تمام .. پاش ایستادم و چوبش رو خوردم ...

پاکان عشقم بود .. باید براش می جنگیدم .. باید به جاش غصه می خوردم ...

پاکانم اشتباهی نکرده بود .. اشتباه اصلی ، خودِ من بودم .. خودِ منی که سنت شکن شدم .. خودِ منی که تنِ پدرم رو توی گور لرزوندم ....

وقتی خواستم از ایران برم ، دو ساعت تمام به در فرودگاه خیره شده بودم ... من چرا اومدم ایران ؟ دلیلش مشخص بود .. پدر و مادرم مرده بودن و من می خواستم این غم رو کمرنگ کنم .. با دیدن خانواده ی پدریم .. خانواده ی ایرانیِ پدریم؛ که همه می گفتن اگه ببینیشون می فهمی چقدر خون گرم و مهربونن .. همه گفتن اگه بری حالت بهتر می شه ! منم اومدم ..

اون همه آدم ، الان کجان ؟ تا حالم رو ببینن ؟

بعد از اون دو ساعت .. شماره پروازم که خونده شد ، برگشتم که برم .... صدایی شبیه صدای پاکان اومد ...

- آوینا ...

برگشتم .... برگشتم و با تمام وجود به کسی خیره شدم که پاکان نبود ... برادرش بود .. برادرِ دو قلوی پاکان ...

- پاکان گفت متاسفم .. فراموش کن .. برو و هم منو هم عشقمون رو فراموش کن ...

همین ... پاکان این رو گفت ... و همه چیز تمام شد ..

پایانی با روش پاکان ... !

=====

وارد آشپزخونه شدم ... همه نشسته بودن و منظر من بودن ... لبخند زدم و با صدای بلند گفتم :

- صبحتون بخیر !

عمو اولین کسی بود که با روی باز بهم صبح به خیر گفت و بعد از اون ادامه داد :

- خوبی دخترم ؟ دیشب نگرانمون کردی !

-ممنون عمو جون.... خوبم .. ببخشید نگرانتون کردم ..

جای خالی کنار زن عمو رو پر کردم و زن عمو برام چای ریخت ...

چاییم رو شیرین کردم .. عاشق چای شیرین بودم ... دستم رو دور لیوان حلقه کردم .. گرمای لیوان حس دلپذیری داشت ....

ریک بهم گفت :

-امروز برنامه ت چیه آوی؟

کمی فکر کردم و گفتم :

-اگه بشه دوست دارم برم کتابفروشی ..!

ماکان و پاکان همیشه لباس هایی می پوشیدن که فرقشون مشخص باشه ... اینو شهرزاد گفته بود ..

آخه واقعا شبیه بودن .. گاهی اوقات عمو و زن عمو هم گیج می کردن ...

ماکان با تعجب گفت :

-واسه چی ؟

خندیدم و گفتم:

-واسه چی میرن کتابفروشی ماکان ؟

پریا با کنجکاوی به جای ماکان گفت :

-خب آخه مگه تو فارسی بلدی بخونی ؟

بهش نگاه کردم .. کنار پاکان نشسته بود .. پاکان سرش پایین بود و مشغول بهم زدن چاییش بود ...

نگاهمو ازش گرفتم ... سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

-بابایی یه من و نینا یاد داده بود ... بلدم بخونم .. اما توی نوشتن گاهی مشکل دارم .. !

سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:

-آفرین ...

بعد ماکان ادامه داد :

-من امروز سرم خلوته .. می تونم شرکت رو بپیچونم و ببرمت کتاب بخری ..

بعد با شیطنت به باباش نگاه کرد .. آخه توی شرکت باباش کار می کرد .. عمو خندید و گفت:

-همیشه همین طوری از زیر کار در میری .. اما این بار به خاطر آوینای گلم اجازه می دم .. مرخصی بدون حقوق برات رد می کنم !

ماکان با غر گفت :

-حقوق امروزم رو از آوینا می گیرم .. راننده می خواد باید خرج هم کنه ...

همه خندیدیم و مشغول شدیم ...

به همین خنده ها دلخوش بودم ... به همین خنده های زورکی ..

پاکان که از یاد برده بود .. پاکان که فراموش کرده بود .. پاکان که عشقم رو زیر پا له کرده بود ...

بزار من هم امتحان کنم ... ببینم می تونم بی تفاوت باشم یا نه ... ببینم می تونم غصه نخورم یا نه ...

از جا بلند شدم و گفتم :

-ماکان ساعت چند بریم ؟

به ساعت نگاهی کرد و گفت :

-فعلا که زوده ... یکی دو ساعت دیگه میریم که تا ده و نیم یازده برسیم ...

باشه ای گفتم و به اتاقم رفتم ...

آماده جلوی در ورودی ایستاده بودم ... ماکان بعد از چند دقیقه با دو از پله ها اومد پایین و گفت :

-ببخشید دیر کردم .. بریم !

-اشکال نداره ..

با هم به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم ... به محض نشستن کمربندشو بست و گفت:

-ببند کمربندتو ... ما که حقوق نمی گیریم .. پول هم ندارم بدم برای جریمه ..

خندیدم .. با دیدن خنده م اونم خندید و گفت :

-مگه باهات شوخی دارم ...؟ به اندازه ی کافی بهم ضرر زدی ...

دستش رو جلو برد و ضبط رو روشن کرد ... بعد از چند دقیقه صدای خواننده توی فضا نشست ...

می گن هیچ عشقی تو دنیا

مثل عشق اولی نیست

می گذره یه عمری اما

از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثلِ

اون که پس می زدنت نیست

چقده تنها شی وقتی

هیچ کسی هم قدمت نیست

زهر خندی زدم و گفتم:

-یه آهنگ شاد نداری ؟

بهم نگاه کرد . می دونست چمه .. معلوم بود می دونه ...

-دوست نداری حرف دلت رو کسی بفهمه مگه نه ؟

جوابی ندادم ... اما اون ادامه داد :

-چه کار می کنی آوینا ؟ خودت هم نمی دونی ... قسم می خورم نمی دونی !

چشمامو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم ... با عصبانیت گفتم:

-ماکان بسه .. خسته شدم دیگه ... بسه ...

با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم .. ماکان به سمتم برگشت و گفت:

-چی بسه ؟ اگه تو تونستی این حست رو از بین ببری من هم بس می کنم ...!

به التماس افتادم ... هنوز صدای خواننده توی فضا می چرخید ...

چقده سخته بدونی

اون که میخوایش نمی مونه

که دلش یه جای دیگه ست

و همه وجوش مالِ اونه

-ماکان بسه .. اذیتم نکن ... این ماجرا تموم شده .. حداقل برای پاکان .. تموم شده ماکان !

صدای موبایلش نزاشت جوابم رو بده ... گوشی رو برداشت و گفت:

-بله ؟

- ...

-آوی رو آوردم بیرون .. برا چی ؟

- ..

- نه ... امروز نمی تونم ... می خوام ناهار رو با آوینا باشم ..

- ...

- اوکی .. می بینمت .. خدافظ

با کنجکاوی بهش نگاه کردم .. ماشین رو روشن کرد و گفت:

-پاکان بود .. می خواست ناهار با اون و پریا بریم بیرون ... بهش گفتم که با تو ام ...

آب دهنم رو قورت دادم .. آروم گفتم:

-مرسی که به فکرم بودی ...

دستمو توی دستش گرفت و گفت:

-من نمی خوام اذیت بشی .. اما یه تلنگر برای جفتتون لازمه ...

چه بده برای اون که ..

جون می دی غریبه باشی

بگه می خوام با تو باشم

بگه می خوام که نباشی ...

توی کتابفروشی با ذوق و شوق به سمت رمان ها رفتم ...

چند تا رمان که از خلاصه شون خوشم اومد برداشتم .. ماکان اومد کنار ایستاد و گفت :

- بده دست من ..

رو بهش لبخندی زدم و گفتم :

- مرسی ماکان ..

یه سلام نظامی داد و گفت:

- چاکر دختر عمو هم هستیم !

خندیدم و کتاب ها رو دستش دادم .. شخصیت قشنگی داشت ... آدم از بودن باهاش خسته نمی شد ..

به کتاب ها نگاهی کرد و گفت:

- ایول .. سلیقه ت حرف نداره .. منی که پسرم با خوندن رمانای مودب پور حال می کنم ..

لبخندی زدم و بدون هیچ حرفی به سمت کتاب شعر ها رفتم ... همیشه دوست داشتم شعر های ایرانی رو بخونم .. تعریفشون رو از بابا خیلی شنیدم .. اما هیچ وقت اشعار ایرانی به جز سعدی و حافظ و شاهنامه نداشتیم .. دوست داشتم کتاب های شعر نو هم داشته باشم ...

یه کتاب رو شانسی برداشتم ..

فریدون مشیری ...

نیما یوشیج و سهراب سپهری هم تعریفشون رو زیاد شنیدم ... برای همین برشون داشتم ...

وقتی خواستم برگردم ناخود آگاه ایستادم ..

اسم یه شاعر واقعا روم تاثیر گذاشت .. فروغ فرخزاد .. یه حسی می گفت کتاب رو بردارم ...

- اگه من جای تو بودم بر نمی داشتم ..!

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت :

- از طرز نگاه کردنت معلومه که می خوای فروغ رو برداری ... به نظر من بر ندار ...

با تعجب گفتم :

- چرا آخه .. ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

- شرافت مندانه ترین راه خودکشی اینه که یکی از شعر های این شاعر رو بخونی .. اونقدر غم تو شعر هاش هست که ناخود آگاه دوست داری زندگیتو برای غم هاش فدا کنی ...!

از این که این طوری پر احساس حرف می زد هم متعجب بودم هم خوشم می اومد ... معلوم بود اونم اهلِ کتابه ...

با لبخند گفتم:

- من عاشق تجربه ام .. اگه واقعا این زن این قدر غم داره ؛ پس حتما شعر های قشنگی داره .. !

کتاب رو از قفسه در آورد و به دستم داد :

- اگه ریسک کردن رو دوست داری من حرفی ندارم .. فقط قبل از خودکشی حتما منو خبر کن !

خندیدم و گفتم :

- چشم .. !

کتاب ها رو برداشتیم و به سمت پیشخون رفتیم ...

در کیفم رو باز کردم تا کیف پولم رو در بیارم که ماکان اخم کرد و گفت :

- ببند اون زیپو ..

متعجب گفتم :

- چرا ؟

با همون اخمش ادامه داد :

- مگه من هویجم بزارم تو حساب کنی لیدی ؟

- آخه ...

- بسه دیگه عزیزم ... حالا میگم این یارو چقدر پرته یه خانوم متشخص رو آورده بیرون و می زاره دست کنه تو کیفش ..

خندیدم و رفتم کنار ..

ماکان هم کارت اعتباریش رو درآورد و به دست فروشنده داد ...

بعد از حساب کردن به سمت ماشین رفتیم ... وقتی سوار شدیم ماکان گفت :

- خب دیگه کجا تشریف می برید بانو ؟

حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم :

- امممم .... نمی دونم .. به نظرت کجا بریم ؟

ماشین رو روشن کرد و گفت :

- حالا می برمت یه جایی که کیف کنی !

بی حرف نشستم .. این بار یه آهنگ شاد گذاشت ...

خوشبختانه انگار بیخیال تلنگر زدن شده بود ..... !!!

***

با بهت به روبروم زل زده بودم ... ماکان چه کار کرده بود ... ؟

به سمتش برگشتم .. سرش رو پایین انداخت و گفت :

- پاکان هم میاد ....

اشکای توی چشمم مزاحم دیدن اطرافم شده بودن ....

ماکان به سمتم برگشت و گفت :

- ببین آوی .. این یه فرصته .. هم برای تو .. هم برای پاکان ... این فرصت رو به خودتون بده .. پاکان هم راضی شده !

چشمای اشک آلودم رو بهش دوختم و گفتم :

- ماکان ...

دستش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت و گفت :

- آوی این بار رو به حرفم گوش بده ... همین یه بار ... خواهش می کنم .. باشه ؟

روی مبل نشستم ... سرم رو توی دستام گرفتم و با گریه گفتم:

- باشه ... اما هر چی شد با خودتون .. !

دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت :

- من برای خودتون دارم این کارو می کنم ...

بعدش هم صدای دمپایی های روی پارکت مشخص کردن که داره میره ....

سرم رو بالا گرفتم و از پشت حلقه های اشک توی چشمم به خونه زل زدم ....

ویلای پنهونی پاکان ....

شش سال پیش همیشه از خونه فرار می کردیم و با هم می اومدیم این جا ... ماکان هم می اومد باهامون .. خیلی روزای قشنگی داشتیم ..

هر شب توی حیاط سیب زمینی کباب می کردیم .... توی سرما برف بازی می کردیم ...

مسابقه ی بستنی خوردن توی سرما می زاشتیم ...

یادش بخیر .. همیشه من می بردم ...

صورتم از اشک خیس بود ..

تقه ای به در چوبی خورد و بعد از اون قامت مردی توی در ظاهر شد که روزی سهم من بود !

تقه ای به در چوبی خورد و بعد از اون قامت مردی توی در ظاهر شد که روزی سهم من بود !

بهم نگاه می کرد ... زل زده بود توی چشمایی که به جز اون دنبال نگاه هیچ کس نبودن ... زل زده بود و دنبال یه چیزی می گشت .... نمی دونم چی ... مثل من زل زده بود ... انگار اونم داشت همون کاری رو می کرد که من در حال انجامش می دادم .. گشتن پی عشق توی چشماش ....

اما عشق من که این قدر واضح بود ..

یعنی نمی دید ؟

به پشتی مبل روبرویی ایم تکیه داد .... فندکی از جیبش در آورد .. سیگاری روشن کرد ...

اولین پک رو محکم زد .... پک بعدی محکم تر .. و بعد محکم تر از قبل ...

با صدای گرفته ای گفتم :

- یادمه اون موقع ها از سیگاری ها متنفر بودی .. !

- از کجا معلوم که از خودم متنفر نباشم ؟

- چرا باید متنفر باشی ؟

پوزخندی روی لبش نشست ..

- چرا های زیادی هست که بی جواب مونده ... اینم روش ... !

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم .. طاقت دیدن پاکان داغون رو نداشتم ...

با بغض کنار پاهاش زانو زدم :

- پاکان بیا و این بار جواب بده ... فقط بگو چرا ... بگو چرا این طور شد ؟

سیگار دیگه ای در آورد و با اون سیگارش روشن کرد .... کنار لبش گذاشتش و گفت :

- پاشو ...

- پاکان بگو .. جواب بده بعد بلند می شم و می رم .. این همه راه اومدم که جواب این سوالم رو بدی ...

عصبی گفت :

- پاشو دختر عمو ....

دختر عمو گفتناش سرم رو درد می آورد .. اما کوتاه نیومدم ...

با صدای ملتمسی گفتم :

- پاکان جواب بده بعد می رم ...

فریادش گوشم رو خراش داد :

- میگم پاشو لعنتی .. پاشو ...

مثل همیشه که داد می زد ازش ترسیدم ... دو بار بیشتر سرم داد نزده بود .. یه بار شش سال پیش .. یه بار هم حالا ....

عقب عقب رفتم و سر جام نشستم ....

پک عمیقی به سیگار زد و گفت :

- چرا برگشتی ؟ چرا همون جا زندگیتو نکردی ؟ اومدی چه کار ؟

جیغ کشیدم :

- خیلی نامردی ... خیلی نامردی پاکان ..

اونم داد می زد ... اونم داد می زد و مثل من می خواست حرفش رو ثابت کنه :

- آره نامردم ... اگه نامرد نبودم حالا پنهونی و دور از چشم نامزدم نمی اومدم با عشق قدیمیم حرف بزنم ... نامردم ...

سر جام ایستادم .. دستم توی هوا ایستاد ... با بهت گفتم :

- عشق قدیمیت ؟

از جا بلند شد و گفت :

- آره ... عشق قدیمی .... عشق بچگی ... حالا جوابتو گرفتی ؟

اشک روی گونه م رو پاک کردم و گفتم :

- آره ... گرفتم ..

- پس برو .. نمی خوام بیش از این به پریا خیانت کنم ...

آب دهنم رو قورت دادم ... نفس تنگی دوباره سراغم اومده بود .. بی هیچ حرفی به سمت کیفم رفتم .. اسپری م رو درآوردم و مقابل دهنم گذاشتم ... با دیدن اسپری ترسید و اومد نزدیک ...

با دیدن اسپری ترسید و اومد نزدیک ... اومد دستم رو بگیره که اسپری رو پرت کردم یه گوشه و نفس نفس زنون داد زدم :

- به من نزدیک نشو ... !

- آوین حالت خوب نیست ...

زدم زیر گریه و گفتم:

- به تو ربطی نداره ...

رفتم سراغ اسپری و از روی زمین برش داشتم ... بعد از این که به حالت طبیعی برگشتم به سمتش رفتم و گفتم :

- میرم .. میرم پاکان .. اما یادت باشه ... یادت باشه این لحظه ها رو ... تک تکش رو تا آخر عمرت به یاد داشته باش .. همون طوری که من فراموش نمی کنم ... پاکان ، آوی از امروز مُرد .... دیگه آوی نیست ...

پوزخندی زدم و ادامه دادم :

- هر چند ؛ آوی برای تو شش سال پیش مُرده ....

بعد هم از کنارش گذشتم ... به سمت در چوبی رفتم و از خونه خارج شدم ... ماکان به ماشینش تکیه داده بود ... صدای خورد شدن شیشه از داخل اومد .... زیر لب گفتم :

- خداحافظ عشق من ....

***

ماکان با دیدنم نزدیک اومد و گفت :

- من متاسفم آوی ..

لبخندی زدم و گفتم:

- این حرفو نزن .. مرسی ماکان .. حالا با خیال راحت زندگی می کنم .. چیزی که باید می شنیدم رو شنیدم ... دیگه تمومه ..!

ماکان دستمو گرفت و گفت :

- داری یخ می کنی ...

با این حرفش زدم زیر گریه ...

چشمام می سوخت .. ماکان به آرومی منو کشید توی بغلش ...

سرم رو توی آغوشش پنهون کردم و داغ دلم رو خالی .. !

با صدای آرومی گفت :

- گریه کن ... شاید آرومت کنه ...

***

توی اتاقم نشسته بودم .. امروز روز خواستگاری شهرزاد بود ... چقدر خوشحال بود و می خندید .. معلوم بود که نامزدش رو دوست داره ... لبخندی روی صورتم نشست ... چراغ خواب کنار دستم رو روشن کردم و تخته شاسی و مدادی رو از روی میز برداشتم ...

سه روز از اون روز گذشته بود .. بعد از اون روز دوباره برگشتم خونه ی آقایی ...

ریک برای هفته ی آینده بلیط برگشت داره .. دوست نداشت منو تنها بزاره و بره ... اما مجبورش کردم که بره .. به هر حال اونم کار و زندگی داره ..

منم بر می گشتم ..

یکی دو ماه دیگه منم می رفتم و از ایران فقط یه عشق به یادگار می بردم ....

شروع به طرح زدن کردم .. طرح پسری که رویام بود ...

پسری که تک شاه قلبم بود ....

پسری با تموم پاکی اما در کمال غرور ....

پاکان رو می کشیدم ... !

بعد از یه ساعت تلاش بی وقفه برای در آوردن صورتش به قشنگ ترین حالت ، کارم تموم شد ..

به اثری که مقابلم بود نگاه کردم .. طرحی از پاکان قدیمی .. پاکانی که عشق توی چشماش موج می زد .. پاکانِ خودم !

زیر تصویر امضا کردم و تاریخ زدم ... برگه رو پشت و رو کردم و شروع به نوشتن کردم :

کاش چون پائیز بودم ... کاش چون پائیز بودم

کاش چون پائیز خاموش و ملال انگیز بودم

برگ های آرزوهایم یکایک زرد می شد

آفتاب دیدگانم سرد می شد

آسمان سینه ام پر درد می شد

ناگهان توفان اندوهی به جانم چنگ می زد

اشگ هایم همچو باران

دامنم را رنگ می زد

وه ... چه زیبا بود اگر پائیز بودم

وحشی و پر شور و رنگ آمیز بودم

شاعری در چشم من می خواند ... شعری آسمانی

در کنارم قلب عاشق شعله می زد

در شرار آتش دردی نهانی

نغمه من ...

همچو آوای نسیم پر شکسته

عطر غم می ریخت بر دل های خسته

پیش رویم:

چهره تلخ زمستان جوانی

پشت سر:

آشوب تابستان عشقی ناگهانی

سینه ام:

منزلگه اندوه و درد و بدگمانی

کاش چون پائیز بودم ... کاش چون پائیز بودم

« اندوه پرست .. فروغ فرخزاد »

با بغض رو به ریک گفتم:

- مراقب خودت باش !

اومد جلو .. اونم ناراحت بود اما می خواست منو از ناراحتی در بیاره .. ببنیمو با دو انگشت کشید و گفت :

- من باید این حرف رو بهت بزنم کوچولوی من ! نه تو !

با این حرفش بی صدا زدم زیر گریه که اونم با لطافت کشیدم توی بغلش ...

با ملایمت توی گوشم گفت :

- قربون اشکات برم ، تو هم تا چند وقت دیگه میای پیشمون ... این که گریه نداره !

- آخه من بدون تو چه کار کنم ؟

- هیچی .. حالا که من بودم چه کاری برات کردم ؟ یه مدت پیش خانواده ت می مونی و بعد میای ! به همین راحتی ! منم میرم ایتالیا هی میرم مطب و برمی گردم خونه ... هی به سامی غر می زنم و نینا بهمون می خنده .. تو هم دو ماه دیگه میای و جمع کوچولومون جمع میشه ...

با این حرفاش کمی آروم شدم .. بینمو بالا کشیدم که از آغوشش کشیدم بیرون و صورتشو جمع کرد :

- اه اه بینیتو که با من پاک نکردی ؟

زدم زیر خنده و گفتم :

- خیلی لوسی ...

خندید و سرم رو بوسید :

- قربونت بره دایی !

دستمو کشید و از اتاق خارج شدیم .. ازمون خواست که باهاش نریم فرودگاه .. هر چند که دوست نداشتم از توی خونه بدرقه ش کنم اما به حرفش گوش دادم ...

رفتیم توی هال .. همه جمع بودن اون جا ...

این بار پریایی وجود نداشت تا مثل همیشه خدشه بندازه روی ذهن و قلبم .. برگشته بود شمال خونشون ...

پاکان مثل همیشه حتی نگاهم هم نکرد ... سرش مثل همیشه پایین بود .... دلم می گرفت وقتی این طوری می دیدمش ..

یه روزایی بود که خنده ای چشمای پاکانم نمی رفت ..

یادش بخیر !

ریک رو به آقایی گفت :

- ببخشید آقای مازیار ! این مدت زحمت دادم بهتون ...

- این چه حرفیه پسرم ... مهمان حبیب خداست !

با تک تک دست داد و خداحافظی کرد ... به پاکان که رسید یه لحظه ترسیدم بهش دست نده .. از ریک هیچی بعید نبود .. اون قدر از پاکان کینه داشت که ممکن بود این کارو بکنه...

اما این کارو نکرد ... باهاش دست داد .. اما خیلی سرد !

بعد به ماکان رسید و گفت :

- مواظب آوی باش !

تعجب کردم ... چرا داشت منو به دست ماکان می سپرد ؟؟

ماکان دستی روی شونه ش گذاشت و گفت :

- مراقبشیم ... نگران نباش !

ریک به سمتم اومد و با لبخند گفت :

- من دیگه میرم عسلم ... بهت زنگ می زنم !

اشکامو کنترل کردم و لبخندی زدم .. زیر لب گفت :

- به امید دیدار ...!

هیچی نگفتم ... در آخر با جمع خداحافظی کرد و از خونه زد بیرون .. زنگ زده بود تاکسی ....

وقتی درو بست زیر لب گفتم :

- خداحافظ حامیِ من !

روبروی آینه به خودم خیره شدم .. از خودم راضی بودم ... تاپ چسبون مشکی رنگ با پوست سفیدم تضاد داشت و شلوار سفیدی هم که پوشیده بودم خیلی توی تنم خوب بود .... دوباره خط چشمام رو چک کردم ... دو تاشون قرینه ی هم بودن ... لبخندی توی آینه به خودم زدم و از اتاقم زدم بیرون ...

امروز قرار بود یکی از دوستای خانوادگی آقایی اینا بیاد این جا .. چند روزی از رفتن ریک می گذره و من هر روز باهاش تلفنی صحبت کردم ... نینا هم دیروز خبر خاله شدنم رو بهم داد .. با این خبر تا سر حد مرگ خوشحال شدم .. بین این همه مشکلی که از در و دیوار برام می باره ، این خبر بهترین چیزی بود که می شد شنید ...

به حیاط رفتم .. قرار بود امروز توی حیاط بشینیم ... هوا پاییزی و خوبی بود ... مهمان ها رسیده بودن ... عمه و پریا هم برای یکی دو روز اومده بودن تهران ...

با صدای بلندی سلام کردم که عمو از جاش بلند شد و به سمتم اومد .. دستم رو گرفت و بردم پیشِ همون آقایی که حدس می زدم دوستشون باشه ... با خنده گفت :

- اینم از دختر کوچیکه ی شاهین !

مردِ با این حرف لبخند غمگینی روی صورتش نشست و گفت :

- سلام عزیزم ...

بعد با لحن غمگین و پر حسرتی ادامه داد :

- خیلی شبیه باباتی !

سرم رو پایین انداختم که عمو گفت :

- مسعود از دوستای خوبِ بابات بود آوین .... از دبستان تا سال آخر دبیرستان با هم بودن !

اون مردی که فهمیدم اسمش مسعوده گفت :

- آره ... یادمه سالی که گفت تصمیم دارم برم خارج تا درس بخونم تا یه ماه قهر کردم باهاش ... بعد از اون همه با هم بودن گذاشت و رفت ...

اشک توی چشمام جمع شده بود .. عمو متوجه شد و گفت :

- عزیزم حالت خوبه ؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- اوهوم .. چیزی نیست عمو جون !

دستی به کمرم زد و گفت :

- بیا بریم با بقیه هم آشنات کنم ...

به سمت خانوم و پسر جوونی راه افتادیم .. از نگاهِ پسره از همون دور هم بدم اومد .... وقتی رسیدیم عمو دوباره منو معرفی کرد که خانومه با لبخند گفت :

- خوشوقتم عزیزم ... من نسرین هستم ...!

پسره هم گفت :

- منم میثم هستم .. خوشقتم خانوم !

سعی کردم لبخندی بزنم .. نمی دونم موفق شدم یا نه .. حدس زدم که پسر مسعود باشه ..

- منم همین طور !

با اجازه ای گفتیم و ازشون دور شدیم که عمه با دیدنم لبخندی زد و گفت :

- بیا این جا پیشم بشین عزیزم ..

لبخندی زدم و رفتم کنارش نشستم ... همه نشسته بودن و مشغول بودن ...

بعد از چند لحظه پریا با ظرف شربت اومد توی حیاط .. به همه تعارف کرد .. وقتی بهم رسید گفت :

- بفرمایید !

یه لیوان شربت برداشتم و با لبخند تشکری کردم .. اون که مقصر نبود که بخوام بهش اخم کنم ...

اونم شاید مجبور بود .. شاید هم اونم مثل من پاکان رو دوست داشت ..

به هر حال پاکان سهم اون بود ...

و من چقدر از این بابت بهش حسادت می کردم !

از این که پاکان رو داره ....!

عمه دستش رو پشت کمرم قرار داد و گفت :

- حیف که پسر ندارم .. وگرنه عروسِ خودم بودی !!

با این حرفش خنده م گرفت و با مهربونی گفتم :

- خب دخترتونم حالا .. دوست ندارین ؟

عمو متوجه ما شد و با لبخندی رو به من گفت :

- شیدا جان فوقش آوی عروس من میشه .. منو تو نداریم که !

با این حرف عمو شربت توی گلوم پرید ... ماکان رو می گفت ؟

با این حرف عمو شربت توی گلوم پرید ... ماکان رو می گفت ؟

عمو رو به ماکان گفت :

- مگه نه عزیزم ؟

ماکان سرشو پایین انداخت و ریز ریز خندید ... بعد از چند لحظه بهم خیره شد و گفت :

- نه بابا ... من اینو بگیرم ؟ عمرا !

عمو از جاش بلند شد تا بیفته دنبال ماکان .. ماکان هم پیش دستی کرد و با دیدن این حرکت عمو فورا بلند شد و شروع به دویدن کرد .. در همون حال داد زد :

- ببخشید به عزیز دردونتون بی احترامی کردم ..

خندیدم ... غیر از این از ماکان انتظار نمی رفت .. همیشه فقط می خواست بگه و بخنده ...

و من هم همین بُعد شخصیتش رو خیلی دوست داشتم !

پاکان و اون پسره (میثم) و آقا مسعود و عمو مشغول کباب کردن بودن .... امروز وظیفه ی آماده کردن غذا بر عهده ی آقایون بود ....

من هم که بیکار بودم .. برای همین تصمیم گرفتم قدمی توی باغ بزنم .. برای همین هم گوشی و هدفنم رو برداشتم و طبق معمول همیشه یکی از آهنگ های ایرانی رو انتخاب کردم و شروع کردم به گوش دادن :

دلم دریای آتیشه، دارم میسوزم از این تب

تو آغوش یکی دیگه، چرا تو فکرتم هر شب

دلم آتیش گرفت.... یعنی می شد این سرنوشت من باشه ؟

مثل همیشه لبخند غمگینی زدم .. چرا که نه ... این همون سرنوشت رویاییِ منه که بابا می گفت ... همیشه می گفت برات بهترین زندگی رو می سازم و نمی زارم هیچ وقت کسی اذیتت کنه ... بابایی کجایی که ببینی ته تغاریتو چه کارا که نکردن ... کجایی که ببینی دل دختر کوچولوت شکسته ...

تو هم شاید شبیه من، گرفتاری و بی تابی

تو آغوش یکی دیگه، به یاد من نمیخوابی

نه ... من مطمئنم که پاکان مثل من نیست .. پاکان دیگه بهم فکر نمی کنه ... اگه منو می خواست به قدم به سمتم می اومد .. اگه منو می خواست جلوی آقایی تسلیم نمی شد ..

عشق تسلیم نمی شناسه ... عشق غرور نمی شناسه ... اما پاکان تسلیم شد ....پاکان مغرور بود ...

نگاهش میکنم انگار، همه دنیامو گم کردم

نمیدونه که تو چشماش، بدنبال تو میگردم

میاد دستامو میگیره، بهم میگه چقدر سردی

منم میخندمو میگم، عزیزم اشتباه کردی

****

وقتی آهنگ تموم شد زدم از اول ...

این آهنگ خیلی به من و زندگی من شبیه بود ... خیلی زیاد ...

صدای پایی پشت سرم شنیدم ... متوجه اطرافم شدم .. رسیده بودم به پشت حیاط .. برگشتم تا ببینم کی پشت سرمه ... با دیدن میثم دقیقا پشت سرم قدمی رفتم عقب و هدفن رو از گوشم کشیدم بیرون ...

لبخندی زد و گفت :

- جای قشنگیه .. تا حالا ندیده بودمش ..

به اطرافم نگاه کردم ... چند تا درخت تنومند که برگهاشون زرد و نارنجی بودن ... به یکی از درخت ها یه تاب هم وصل شده بود ...

پاییز واقعی رو این سمت حیاط می شد دید ... راست می گفت .. واقعا قشنگ بود ...

خواستم برم که گفت :

- میشه با هم قدم بزنیم ؟

- ببخشید .. اما باید برم .. حالا نگرانم می شن ..

خندید و گفت :

- حالا کجا رفتی مگه ؟ توی خونه ایم بابا !

چاره ای نداشتم .. اگه قبول نمی کردم یا بهونه می آوردم می گفت چه دختر بی تربیتی ... برای همین هم بدون حرف کنارش راه افتادم ... از بین درخت ها بی حرفی عبور می کردیم ...

بعد از گذروندن یه مقداری از مسیر گفت :

- ایتالیا زندگی می کنی ؟

- آره ...

- مادرت ایتالیایی بود ؟

- نه انگلیسی بود ... برای تحصیل رفت اونجا که بعدش موندگار شد ...

ابرویی بالا داد و گفت :

- آهان ... خودت چی ؟ اونجا رو دوست داری ؟

از دستش کلافه شدم .. انگار باز جویی بود ... شونه ای دادم بالا و گفتم:

- من اونجا بزرگ شدم .. مسلمه که دوستش دارم .. مثل شما ها که کشورتون رو دوست دارید ... منم اون جا رو خیلی دوست دارم !

- فرهنگشون هم می پسندی ؟

- ای .. تا حد زیادی !

ناگهان بعد از این حرفم دستم رو کشید و هولم داد سمت دیوار پشت سرم ... از این حرکت ناگهانی جا خوردم و با عصبانیت گفتم:

- معلوم هست چه کار می کنی ؟

لبخندی زد و گفت :

- یه سوال دارم .. حالا که می گی فرهنگ اونا رو می پسندی ، اگه من بهت بگم ازت خوشم اومده حاضری یه مدت باهام باشی ؟

با تعجب به موجود دیوونه ی روبروم زل زدم .. این دیگه کی بود ؟

- فکر می کنم شما به یه مرکز معالجه برای درمان بیماریتون نیاز دارین ؟

با تعجب گفت :

- کدوم بیماری ؟

- اول مشکل روانیتون و بعدش هم مرض اعتماد به نفستون !

بعد دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با پوزخندی ادامه دادم :

- البته اعتماد به نفس که نه ! اعتقاد به سقف !

بعد از این حرفم صورتش رو آورد جلو و لبای کثیفش رو روی لبام گذاشت ... چشمام چهار تا شد .. این یارو واقعا خل بود !

سعی کردم کنار بزنمش .. اما خیلی قوی بود و این امکان وجود نداشت ... کم کم ترسیدم ... اومدم با دستم مشتی توی شکمش بزنم که متوجه شدم و سریع دستم رو گرفت ...

ناگهان صدای داد یه نفر بلند شد :

- تن لشتو جمع کن عوضی !

میثم با شنیدن این حرف سریع ازم جدا شد ...

ماکان بود ... یعنی .. اگه ماکان نبود ... نه .. امکان نداشت پاکان باشه .. ماکان بود ...

برای اولین بار نتونستم درست بشناسمشون ... نمی دونم چرا ...

اما ماکان بود ... مطمئنم !

با امیدواری بهش نگاه کردم ... واقعا این بشر فرشته ی نجات بود ...

اومد جلو و محکم زد زیر دماغ میثم ... با این حرکتش میثم پخش زمین شد ...

دستم رو گرفت و گفت :

- خوبی ؟

سرم رو تکون دادم که رو به میثم گفت :

- پاشو گمشو .. نمی خوام جلو خانوادت بی آبروت کنم .. بعدا نشونت می دم گُه زیاده از دهنت خوردن چه عواقبی داره ..

بعد از چند لحظه که دید اون هیچ غلطی نمی کنه داد زد :

- پاشو آشغال !

میثم با ترس پا شد و در رفت ...

ماکان اخماش رو توی هم کشید و گفت :

- چه کار کرد این ؟

سرم رو پایین انداختم که توی یه حرکت به درون آغوشش کشیده شدم ...

بهت زده نفس عمیقی کشیدم ...

این بوی عطر ؛ بوی عطر ماکان نبود !

بهت زده نفس عمیقی کشیدم ...

این بوی عطر ؛ بوی عطر ماکان نبود !

گیج بودم .. یعنی چیزیی که بهش فکر می کردم درست بود ؟

یعنی من الان توی آغوش پاکان بودم ...

- حالت خوبه ؟

دستام می لرزید .. دلم هم همین طور ... توی بغل کسی بودم که تا ده دقیقه پیش منتظر یه نگاهش بودم ....!

بدون این که اختیاری از خودم داشته باشم سرم رو روی شونه اش فشار دادم ...

دستش روی کمرم نشست .. در حالی که نفس هاش به گردنم می خورد گفت :

- بعدا حسابشو می رسم ...

ولی من هیچی نمی گفتم .. نه چیزی می گفتم .. نه به چیزی فکر می کردم .. نه کاری می کردم .. فقط و فقط ؛ می خواستم توی این آغوش بمونم ...

فقط می خواستم بوی عطرش رو حس کنم و باهاش نفس بکشم ... همین که دستش پشت کمرم بود کافی بود .. !

همین که توی آغوشش بودم .. همین که نگرانم بود ... همین که پیشم بود .. همین که نفس هاش گرمم می کرد ، همین ها کافی بودن .. !

صدای باراد توی گوشم بود ...

تو هم شاید شبیه من، یه جایی اشتباه کردی

دلت پیش منه اما، نمیتونی که برگردی

پشیمون میشی و انگار، شب و روزاتو گم کردی

کثل من که شب و روزم، داره رد میشه با سردی

دستم اومد بالا که دور کمرش حلقه بشه .. هیچی نمی گفت .. فقط تند تند نفس می کشید ..

تند تند تنم رو داغ می کرد ..

تند تند .. !

دستم به فاصله ی یک سانتی کمرش ایستاد ... دستش از پشت سرم کنار رفت و از آغوشش بیرون کشیده شدم ... دستم توی هوا بود ... چشمام سرگردون بود ..

پی یک قطره احساس می گشتن ... توی وجودش ... توی وجودی که نابودم کرده بود ... !

اخم کرده بود .... آروم گفت :

- مثل این که حالت خوبه ... بریم تا نگران نشدن ..

سرم رو زیر انداختم .. با صدای آرومی گفتم :

- پاکان ..

- هیـــــــــس .. هیچی نگو .. خواهش می کنم .. نمی خوام .. نمی خوام بشنوم .. می فهمی ؟

این بار اشکی نبود که بریزه .. لبخندی زدم .. لبخندی که تلخ هم نبود .. دیگه حتی لبخند تلخی هم وجود نداشت .. دیگه اشکی هم وجود نداشت ..

دیگه فقط غم بود و غم که توی دلم می ریخت ...

غم هایی که توی چشمام می نشست ...

زیر لب آروم با باراد زمزمه کردم :

یه رازی بین ما بوده، که ما رو دور کرده از هم

ولی یادت توی قلبم، نمیزاره ازت رد شم

حالا که قسمت این بوده، به یادت اشک میریزم

از اینجا تا ته دنیا، من از عشق تو لبریزم

پاکان بعد از شنیدن این ها از زبونم ، مکثی کرد .. نگاهش توی چشمام گره خورده بود .. نگاهش قهوه ای بود ... قهوه ای خالط .. نه به رنگ دریا بود .. نه جنگل .. نه آسمونی بود و نه زمینی .. نگاهش رنگ پاکی بود .. رنگ خلاص ... نگاهش تمیز بود .. تمیز تر از هر چیز دیگه ای .. نگاهش قهوه ای بود ..

به رنگ قهوه ...

قهوه ی تلخی که طعمش مثلِ زندگی من بود !

- بسه لعنتی ... بسه ... چرا می خوای یادم بیاری ؟

- حالا که قسمت این بوده، باید همخونه شم با غم

که بعد از تو نمیتونم، واسه یک لحظه عاشق شم

چشماش سرخ شدن . به وضوح قطره های اشک رو توشون می دیدم ... اما من نه اشک داشتم .. نه بغض .. و نه هوای گریه کردن ..

من فقط یه آرزو داشتم ...

این که زمان بایسته و تا آخر دنیا توی قهوه ایِ چشماش گم باشم .. اما نایستاد ..

نه زمان ایستاد .. و نه پاکان .. و نه قطره های اشکش ..

اشک هاشو کنار زد و با سرعت از جلوی چشمم ناپدید شد ...

زیر لب گفتم :

- دلم دریای آتیشه، دارم میسوزم از این تب .. !

چاره ای نبود .. باید تحمل می کردم ... ولی یه چیزی ذهنم رو مشغول کرده بود ....

اشکای پاکان برای چی بودن ؟ برای من .. برای عشقش ؟

برای چی ؟

***

سر سفره نشسته بودیم .. یاد چند لحظه پیش افتادم ... میثم بهونه ای آورد و سریع رفت ... البته خدا رو شکر که رفت ...

پاکان حتی نگاهم هم نکرد .. چشماش قرمز بودن .. معلوم بود هنوز عصبانیه ... دلیلش رو نمی دونم ..

یا به خاطر کارِ میثم ، یا برای حرف های من .. !

****

غذا رو آوردن .. کنار ماکان نشستم که گفت :

- گرفته ای ...

به این فکر کردم که تا ریک بود اون وظیفه ی برداشت کردن از رفتارم رو بر عهده داشت و حالا ماکان جای اون نشسته ...

اما از این که توی این مدت خوب شناخته بودم هم یه حس خوب داشتم ..

لبخندی زدم و گفتم :

- چیزی نیست ..

نگاه مرموزی بهم انداخت و بعد به چشمای سرخ پاکان نگاه کرد ...

بعد ابرویی بالا داد و زیر لب گفت :

- اگه من بفهمم چرا با خودتون این کارو می کنید خیلی خوبه .. !

هیچی نگفتم ... ماکان ظرفم رو پر کرد و مقابلم گذاشت ..

با تعجب گفتم :

- این همه رو تنهایی بخورم ؟

خیلی جدی نگاهی به ظرف انداخت و گفت :

- می خوای غذامو خالی کنم تو بشقابت با هم مشغول شیم ؟

با این حرفش زدم زیر خنده که خودش هم خنده ش گرفت .. همیشه سعی داشت شوخی کنه ...

توی لحنش هم یه حسی بود که ناخود آگاه با شنیدن حرفاش می خندیدی ..

زن عمو متوجه ما شد و پرسید :

- چی شده این طوری می خندید ؟

رو به زن عمو گفتم :

- پریسا جون این پسرت ترشی نخوره یه کسی میشه ..

ماکان خندید و به جای مامانش جواب داد :

- یه کسی نه ، یه چیزی .. بعدشم .. چی فکر کردی پس ؟

زن عمو گفت :

- ماکان دخترمو اذیت نکن ...

ماکان دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و رو به من گفت :

- همینو می خواستی ؟

دوباره خندیدم و مشغول غذا خوردن شدم ..

ولی متوجه نگاه های پنهونی یه نفر هم می شدم .. !

آقایی گفت :

- یه خبری هست که می خوام بهتون بگم ...

همه بهش نگاه کردیم و منتظر شنیدن خبرش شدیم ..

اهمی کرد و گفت :

- آخر هفته قراره خانواده ی یوسفی دوباره بیان ... این بار حرفامون رو می زنیم که برنامه ی نامزدی رو هم بچینیم ..

منظورش از خانواده ی یوسفی ، خانواده ی فرجاد ، نامزد شهرزاد بود ...

همه مشغول اظهار نظر راجع به نامزدی و این چیزا شدن .. شهرزاد هم ازش معلوم بود که حسابی خوشحال ..

نگاهم رو از روی ناخونام که آرایشگر روشون حسابی کار کرده بود برداشتم و به شهرزاد خیره شدم .. خیلی ناز شده بود .. لباس سبزی که تنش بود واقعا زیباش کرده بود .. توی چشماش هم لنز سبز گذاشته بودن .. رفتم نزدیکش و دستاشو گرفتم ...

چرخی زد و گفت :

- خوب شدم ؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم :

- بـــــــــــله ! بیچاره داماد ...

خندید و تا اومد چیزی بگه صدای زنگ آرایشگاه بلند شد ...

با ذوق گفت :

- فکر کنم فرجاد باشه ..

- اووو چه ذوقی هم داریا !

دستشو به کمرش زد و گفت :

- حالا خودتم می بینیم !

توی دلم پوزخندی زدم .. منم اگه به عشقم می رسیدم همین طوری ذوق زده بود ...

حالا که نرسیدم !

منشی آرایشگاه گفت :

- داماد اومدن ...

پریا هم از اون طرف با عجله ماتنوشو تنش کرد و گفت :

- بریم که پاکان هم اومده ...

بعد دست منو کشید و برد .. آروم توی گوشم گفت :

- حالا اینا قراره عشقولی بشن .. تنهاشون بزاریم بهتره ..

چیزی نگفتم و همراهش از آرایشگاه خارج شدیم ... خدا رو شکر که از قبل حساب کرده بودیم وگرنه حتما یادمون می رفت !

من یه لباس ساده ی سفید تا روی زانو تنم کرده بودم به همراه کفشای قرمز رنگ پاشنه بلند و موهام رو هم آرایشگر فر باز کرده بود و دورم بودن ... یه رژ لب قرمز خوشگل هم زده بودم ... تقریبا ساده بودم ...

دمِ در چند تا ماشین پارک شده بود ... یکیش مالِ داماد بود یکیش هم مالِ فیلم بردار بود ... یکی دیگه هم بود ..

ماکان ..

خوشحال شدم که لازم نبود با پاکان برگردم ..

شهرزاد داشت می اومد بیرون و فیلم بردارا مشغول بودن ...

به سمت ماکان رفتم که با لبخند خاصی گفت :

- بله ... می بینم که بالاخره تونستن یه چیزی ازت در بیارن ..

اخم مصنوعی کردم و گفتم :

- خیلی پررویی ماکان ..

خندید و گفت :

- حالا پر رو بودنم رو وقتی می فهمی که کسی نبود ببرت تا سالن !

با کنجکاوی گفتم :

- پس چرا اومدی این جا ؟

بدون این که جوابم رو بده سرش رو از داخل شیشه ی ماشینش داخل کرد و یه شاخه گل رز در آورد ..به سمتم گرفت و گفت :

- برای شما دیگه .. ! بفرمایید بانوی زیبا ! اینم مالِ شماس ...

متعجب شدم ... این حرفا و کارا از ماکان بعید بود ...

با تعجب شاخه گل رو از دستش گرفتم که حس کردم حواس ماکان یه جای دیگه س ... به سمت جایی که نگاه می کرد برگشتم که دیدم چشم تو چشم پاکان شده ...

یه لحظه با دیدن پاکان محوش شدم ... دست پریا دور بازوش حلقه شده بود ... کت و شلوار مشکی رنگی به همراه پیراهن خاکستری پوشیده بود ... ماکان هم دقیقا همین ها تنش بود .. ولی نمی دونم چرا هیچ وقت نتونستم این طوری محو ماکان بشم ...

سریع ازش نگاهم رو گرفتم و به ماکان نگاه کردم ... حس کردم توی نگاهش به پاکان چیزی هست ... یه چیزی که بود اما واضح نبود .... نمی دونم .. نمی شد دقیقا حسش کرد ... ترکیبی بود از چند تا حس مختلف ....

دستم رو روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم ... انگار به خودش اومد ..

با گیجی بهم نگاه کرد که لبخندی زدم و گفتم :

- دستت درد نکنه ..

با همون گیجی ، لبخندی زد و گفت :

- برو تو ماشین .. اگه دیر برسیم مامان کلمونو می کنه !

بعد هم دستمو گرفت و بردم به سمت در ماشین .. در رو باز کرد .. بی هیچ حرفی سوار شدم ... هم رفتارش با من عجیب شده بود هم حالت هاش ... دوست داشتم دلیل این کاراش رو بدونم ...

عجیب کنجکاو شده بودم که چرا اون طوری به پاکان نگاه می کرد .. نگاهش عصبی بود ... ناراحت بود .. ترسناک بود ...

هر چی بود نگاهِ همیشگی ماکان به برادرش این طوری نبود ...

ماکان و پاکان خیلی صمیمی بودن .. خیلی زیاد .. همیشه پشت هم بودن .. برای همین نمی تونستم این نگاه رو درک کنم ...

تصمیم گرفتم بپرسم .. حس می کردم این موضوع مربوط به من هم میشه ...

لب هامو تر کردم و گفتم :

- ماکان ...

لبخندی زد و گفت :

- جانم ؟

پلکامو روی هم گذاشتم ... آروم زمزمه کردم :

- یه سوال دارم ..

- بپرس عزیزم ..

دلم رو زدم به دریا و پرسیدم :

- چرا اون طوری پاکان رو نگاه می کردی ؟

نفسش رو با صدا داد بیرون ... با دست راستش دنده رو عوض کرد و گفت :

- چرا می خوای بدونی ؟

لحنم حالت ملتمش گرفت :

- فقط بگو به من ربط داره یا نه ؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد .. با التماس گفتم :

- ماکان مدیونی اگه بخاطر من رابطتون خراب بشه ..

با لحن عصبی گفت :

- اون باید به خودش بیاد . غرق زندگی ای شده که به ضررشه ... باید بفهمه کاراش اشتباهه ..

با ترس گفتم :

- مگه چه کار می کنه ؟

سرش رو عصبی تکون داد و گفت :

- بگو چه کار نمی کنه ؟ سیگارو با ته سیگار آتیش می زنه ... نفسش دیگه در نمیاد .. داره خودش رو از درون آتیش می زنه ... داره ذره ذره روحش رو زجر کش می کنه .. باید به خودش بیاد .. من به خودش میارمش ..

لبمو به دندون گرفتم .. ماکان ادامه داد :

- پاکان باید احساس خطر کنه .. باید حس کنه داری میری .. باید حس کنه داره از دست می دت .. پاکان تا یه ماه پیش نگاهش رنگ انتظار داشت .. انتظار برگشتِ تو !

با این حرفاش توی خلسه ی بدی رفتم ...

چه کردی پاکان ..

چه کردم من ...

ما داشتیم چه بلایی سر خودمون می آوردیم ؟

گفتم :

- ماکان قول می دی نجاتش بدی ؟

بعد چیزی به ذهنم رسید و ادامه دادم :

- اصلا مگه اون پریا رو دوست نداره ؟

ماکان هیچی نگفت .. ضبط رو روشن کرد .. یعنی دیگه نمی خواست حرفی بزنه ... منم چیزی نگفتم ..

***

به باغ رسیدیم .. از ماشین پیاده شدم و بدون این که منتظر ماکان بمونم رفتم داخل ... خسته بودم از همه چیز .. اما باید امشب خوشحال باشم .. حتی شده با تظاهر .. نباید شهرزاد ازم ناراحت بشه ..

با خندهبه سمت عمو و زن عمو رفتم که عمو با خنده دستم رو گرفت و گفت :

- به .. چه خانوم خوشگلی .. کجا دیدم شما رو ؟

خندیدم و گفتم :

- شما هم آشنایید برای من ... اسمتون شهاب نبود احتمالا ؟

زن عمو گفت :

- خیلی بلایی دختر .. !

***

شهرزاد اینا دیر کرده بودن ... عمو هم نگران شده بود و گوشیش شارژش تموم شده بود و نمی تونست زنگ بزنه بهشون .. منم گوشیم توی ماشین ماکان بود ...

برای همین ناچار به سمت ماکان رفتم .. داشت با یه پسری حرف می زد ... رو بهش گفتم :

- ماکان سوییچ ماشینت رو می دی ؟

- واسه چی ؟

- گوشیم جا مونده تو ماشین .. می خوام برش دارم ..

بدون حرفی سوییچ رو به دستم داد و مشغول حرف زدن با همون پسره شد ..

به سمت ماشین رفتم و گوشی رو برداشتم .. پاکان و پریا هم معلوم نبود کجا بودن ... منم کم کم داشتم نگران می شدم ...

شماره ی فرجاد رو داشتم .. یکی دو بار توی این دو هفته رفته بودیم خرید .. خیلی پسره خوبی بود ..

شماره ش رو گرفتم و منتظر شدم .. آروم آروم به سمت باغ برگشتم ...

ورودی باغ طوری بود که اول یه راهرو بود که به دو قسمت تقسیم می شد .. قسمت سمت راستش درِ ورودی باغ بود ولی اون قسمتش رو نمی دونستم چیه ..

همین طور که منتظر بودم تا فرجاد گوشیش رو جواب بده رفتم اون جا ... یه جای تاریک و در عین حال خلوت بود ...

فهمیدم کجاست .. این جا دقیقا می شد پشت باغ .. با کنجکاوی جلو رفتم که ناگهان گوشی از روی گوشم کنار زده شد و دستی دور بازوم قرار گرفت ...

تا اومدم چیزی بگم ...

فهمیدم کجاست .. این جا دقیقا می شد پشت باغ .. با کنجکاوی جلو رفتم که ناگهان گوشی از روی گوشم کنار زده شد و دستی دور بازوم قرار گرفت ...

تا اومدم چیزی بگم لب هایی رو لب هام نشست ..

داغ شدم ..

مست شدم ...

گر گرفتم ...

این حس رو قبلا هم داشتم ..

شش سال پیش یه بار این اتفاق افتاده بود ..

دست هایی بازوم رو نرم فشار می داد .. لب های نرم روی لب هام نشسته بود ....

چشمامو بسته بودم ... رویا می دیدم ..

حتم داشتم که رویا بود ...

باید به خودم ثابت می کردم که واقعیته .. این جا کنار من ..

پاکان بود ..

پاکان مغروری که دست از غرور برداشته بود ..

پاکانِ من ...

غرق لذت بودم .. همراهیش می کردم .. نمی شد همراهیش نکنم ... شش سال بود که منتظر این لحظه بودم ...

تاریکیِ باغ لذت بخش شده بود .. دست های پاکان توی موهام می چرخیدن ...

لب هاش از روی لبام برداشته شدن ..

آروم و با نفس نفس زمزمه کرد :

- با این حسم چه کار کنم آوینم ؟

آوینم .. آوینم .. چه اسم قشنگی داشتم ،

چه اسم قشنگی بود وقتی از زبون پاکان می شنیدمش ..

دستم رو توی دستش گذاشتم ... انگشتام رو لابلای انگشتاش جا دادم ...

این دستا ..

این لب ها ..

این روحِ پاک ..

این مردِ مغرور ...

می شد که پاکان من باشه ؟

زیر لب گفتم :

- پاکان ...

- جون دلم ... آوی ...

یه دفعه قطره ای اشک گونه م رو خیس کرد .. اشک از چشمای من نیومده بود ..

از چشمای پاکان اومده بود ... !

نگران نگاهش کردم .. چرا گریه می کرد ...

حتی توی تاریکیِ باغ هم سرخی چشماش معلوم بود ...

صدای پای یه نفر اومد ... پاکان سریع ازم جدا شد ... تاریک بود و دقیقا نمی شد تشخیص داد که کی اون جاست ...

اما از عصای که توی دست اون شخص بود می شد فهمید کیه ..

نه خدای من .. دوباره نه ... دوباره نه ..

آقایی بود ...

پاکان سریع روشو اونور کرد ... دستم از توی دستش خارج شد ...

با سرعت دوید ...

آقا بزرگ بهم خیره شده بود ... نگاهش رو نمی شناختم ..

منم رفتم .. دویدم و نمی دونستم به کجا می رسم .. پشت سر پاکان می دویدم ..

کمی که دور شدم اطرافم رو نگاه کردم .. رسیده بودم به دستشویی و قسمت آشپزخونه ی باغ ... خلوت بود ..

فقط پاکان روبروم بود ...

بهش نزدیک شدم ... با هق هق مردونه ش گفت :

- نمی خوام .. آوی نمیشه .. نباید این جا باشم .. نباید این جا باشی ... آوی برو .. من چه غلطی کردم ؟ آوی نمی خوام ... برو .. نباید به پریا خیانت کنم .. من آدمش نیستم ... آوی من نامزد دارم ... برو آوی ...

با بهت بهش خیره شدم ... چی داشت می گفت ؟

عقب عقب ازش دور شدم ...

نفس نفس می زدم ..

فقط گفتم :

- چرا ... ؟

به همون جای قبلی رفتم . اثری از آقایی نبود .. ولی زیاد امیدوار نبودم که این بار بیخیال بشه ..

بعد از جشن آبروم می رفت .. شاید حتی توی جشن ... نمی دونم ..

موبایلم رو از روی زمین برداشتم ... یکمی ضربه خورده بود .. وقتی پاکان دستم رو کشید ، از دستم افتاده بود ...

اما می شد باهاش کار کرد .. سریع شماره ی ماکان رو گرفتم .. شاید اون می تونست راهی پیدا کنه ..

به محض شنیدن صدای ماکان، با نگرانی گفتم :

- ماکان ... میشه بیای پشت باغ ؟

- چی شده ؟

- هیچی ... یعنی ..

پرید وسط حرفم و گفت :

- میگم چی شده ؟

صدام رو آوردم پایین و با گریه گفتم :

- ما تو باغ بودیم .. یعنی .. منو پاکان ... با هم بودیم ... بعد .. آقایی دیدمون ..

انگار خودش فهمید جریان چیه ..

پوفی کشید و گفت :

- نگران نباش ..

صدای بوق توی گوشم پیچید .. گوشی رو قطع کردم و آروم آروم به سمت باغ رفتم ...

خدایا ... این دیگه چی بود .. مطمئن بودم این بار به راحتیِ دفعه ی قبل نمی گذره ...

هر چند دفعه ی قبل هم ....

توی باغ همه مشغول رقص بودن ... مثل این که عروس و داماد رسیده بودن .. رفتم گوشه ای ایستادم .. سعی کردم جایی رو انتخاب کنم که توی دید کسی نباشم ..

به فکر فرو رفتم ..

.. اون بوسه .. چیزی بود که این همه سال دنبالش بودم .. دنبال یه نگاهِ پاکان .. دنبال این که یه بار دیگه پاکان بگه دوستِ دارم ...

خدایا چرا توی این موقعیت .. چرا این طوری ؟

با صدای پریا از فکر بیرون اومدم :

- آوین چرا ایستادی ؟

لبخند زورکی کنج لبم نشوندم و گفتم :

- حالا میام ..

دستمو کشید و گفت :

- بیا ببینم .. مثلا نامزدی عمته ها !

دنبالش کشیده شدم و رفتیم وسط جمعیت .... چاره ای نبود .. نباید کسی از موضوع خبر دار می شد ..

لبخند زورکی می زدم و همراه بقیه دور عروس و داماد حلقه درست کرده بودیم ...

دلم خیلی شور می زد . می خواستم بدونم چی شد ... خدایا ... خودت کمکم کن ..

وقتی یه آهنگ تموم شد جوری که کسی متوجه نشه سریع از وسط جمعیت رفتم کنار ... سعی کردم با چشم دنبال ماکان بگردم ... بعد از کلی گشتن دیدمش ...

گوشه ای ایستاده بود و به جمعیت نگاه می کرد .. سریع به سمتش رفتم ... با دیدنم عصبی نگاهم کرد ... از نگاهش ترسیدم ..

بهش نزدیک شدم و گفتم :

- چی شد ماکان ؟

نگاهی به اطرافش کرد و گفت :

- برو خواهشا آوی .. امشب دورِ من و پاکان نباید باشی ... اگه آقایی ببینی همه چی لو می ره ...

کنجکاو شدم .. چی لو می ره .. چرا هیچ کس بهم نمی گه چی شده ؟

با لحن ملتمس گفتم :

- بگو دیگه ماکان .. بعدش می رم .. تو رو خدا بگو ...

- بهت اس ام اس می دم آوی .. فقط برو .. میگم آقایی نباید ما رو با هم ببینه .. برو !

با استرس ازش دور شدم .. گوشیمو توی دستم فشار می دادم .. یادم افتاد به روزی که به ماکان برای خرید خط رفته بودیم ..

نفس عمیقی کشیدم ...

شاید اگه نمی رفتم گوشی رو بیارم حالا این طور نمی شد ..

همیشه عادتم همین بود .. وقتی یه کار اشتباه می کردم تا مدت ها هزار تا شاید و اگر به خودم می گفتم و خودم رو دعوا می کردم ...

با لرزیدن گوشیم توی دستم به خودم اومدم ..

سریع پیام رو باز کردم :

- من تو رو بوسیدم ... همین ... پاکانی در کار نبود ...

یعنی چی ؟ خدای من .. این دیگه چی بود ؟

برگشتم و دنبال ماکان گشتم .. نبودش .. با نگرانی اطراف باغ رو با چشم گذروندم ... من مطمئن بودم که اون پاکان بود .... آخه مگه میشه ؟

اصلا چرا باید ماکان منو ببوسه .. چرا باید با بوسیدن من به پریا خیانت کنه ...

همه چیر مبهم بود و درهم ؛ اعصابم بهم ریخته بود ... پیام رو از توی گوشیم پاک کردم .. به سمت عمو رفتم و گفتم :

- عمو جون گوشیم رو می زارید توی جیب کتتون ؟

عمو گوشی رو از دستم گرفت و گفت :

- باشه عزیزم ... تو هم برو وسط پیشِ بچه ها ..

لبخندی زدم و گفتم :

- چشم ...

***

مراسم نامزدی با کلی استرس و ترس و هزار جور حس مختلف تموم شد و بالاخره تصمیم به برگشتن گرفتیم ...

مهمان های درجه یک یه ساعتی اومدن خونه ی آقایی و بعدش عزم رفتن کردن .. طرفای ساعت دو شب بود که عمو اینا هم بلند شدن تا برن .. توی این مدت ماکان و پاکان مدام جلوی چشمم بودن اما می ترسیدم بهشون نگاه کنم .. سه تامون هیچی به روی خودمون نمی آوردیم ...

گیج بودم ... خیلی گیج ...

زن عمو گفت :

- عزیزم امشب میای خونه ی ما ؟

مردد بودم .. می ترسیدم قبول کنم و آقایی بگه نباید بری ...

عمو حرف زن عمو رو تایید کرد و گفت :

- بیا بریم عزیزم ..

آقایی چهره ش یخ بود ... با لکنت گفتم :

- باشه میام .. فقط صبر کنید تا وسایلم رو جمع کنم و لباسامو عوض کنم ..

- باشه عمو جون .. بیرون منتظرت می مونیم ..

با عجله به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم .. یه مشت خرت و پرت هم توی کیفم ریختم .. خودم هم ترجیح می دادم برم .. نمی خواستم جلوی دید آقایی باشم ..

از عکس العملش خیلی می ترسیدم ..

خیلی ....

وسایلم رو که جمع کردم از اتاق خارج شدم و به هال رفتم .. سرم رو پایین انداختم و رو به آقایی گفتم :

- فعلا خداحافظ آقایی ...

خواستم برم که صداش باعث شد از حرکت بایستم ...

- فردا ظهر با ماکان بیاید این جا ... حتما !

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم .. آروم گفتم :

- چشم ...

و بعد هم با سرعت از خونه خارج شدم ...

معلوم نبود چی شده .. خودم هم شک کرده بود که اون کسی که بوسیدم ، پاکان بود یا ماکان .. دیگه داشتم از دست دوتاشون کلافه می شدم ....

همراهِ عمو سوار ماشین شدیم ... ماکان و پاکان هم با ماشین خودشون بودن ... پریا هم با اونا بود ...

***

طرفای ساعت دو بعد از ظهر بود ... خیلی استرس داشتم .. از دیشب که اومدم این جا تا حالا ماکان رو ندیدم ... همون موقع که به خونه رسیدیم به سرعت به اتاقش رفت .. پاکان هم همین طور ... ولی با این تفاوت که پاکان رو موقع صبحانه دیدم .. داشت می رفت مطبش ... اما ماکان حتی سر کار هم نرفته بود ..

نگرانیم داشت به اوج خودش می رسید .. چند بار هم بهش پیام دادم اما جوابی نداده بود .. مضطرب توی هال نشسته بودم که صداش اومد ... روی پله ها ایستاده بود :

- آماده باش باید بریم خونه ی آقایی ...

لرز به تنم افتاد .. حس می کردم یه نفر می خواد قلبم رو از سینه در بیاره .. یعنی واقعیت بود ؟

یعنی من و ماکان ...؟

با ترس و وحشت زیاد از جام بلند شدم .. بی هیچ حرفی به اتاق مهمان رفتم و لباس ساده ای تنم کردم ...

به خودم توی آینه خیره شدم ..... رنگم مثل گچِ دیوار سفید شده بود ... وحشتم توی چشمام کاملا مشخص بود ... لبمو به دندون گرفتم ..

نباید خودم رو می باختم ... ماکان باهام می اومد .. می شناختمش .. می تونست این مشکل رو حل کنه .... بعدش همه چیر تموم می شد .. منم برمی گشتم ایتالیا ..

با این فکر کمی نیرو گرفتم ... از اتاق خارج شدم ... رو به زن عمو گفتم :

- پریسا جونم من برم

زن عمو لبخندی زد و گفت :

- برو عزیزم .. خدا به همراهت ... شب که برمی گردی ؟

- نمی دونم .... اگه آقایی اجازه داد حتما میام ...

به سمت درِ خروجی رفتم .. ماشین ماکان توی پارکینگ نبود ... پس رفته بود بیرون ...

کفشای اسپرتم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون ...

***

صدای باز شدن اومد .. دستام مشت شده بود .. مطمئن بودم خون توی رگ هام منجمد شده .. می ترسیدم .. هیچ چیزی هم نمی تونست این ترسم رو از بین ببره ...

آقایی یک بار دیگه هم متوجه این قبیل موضوعات شده بود .. قبلا متوجه رابطه ی من با پاکان شده بود و حالا ...

سرمو تکون دادم ... از این افکار ضد و نقیض خسته شده بودم ...

ماکان با صدای گرفته ای گفت :

- هیچی نگو .. بزار جواب تمام سوالاتش رو من بدم ... باشه ؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

- باشه ..

با هم وارد خونه شدیم ... زیبا خانم با لبخند به استقبالمون اومد و گفت :

- آقا توی اتاقشون منتظرتون هستن ...

ماکان تشکری کرد و به سمت اتاق آقایی رفت .. منم هیچ حرفی نزدم و دنبالش روون شدم ...

ماکان تقه ای به در زد .. صدای آقایی بلند شد :

- بیاید داخل ...

ماکان درو باز کرد .. کنار ایستاد و گفت :

- برو تو ...

با ترس بهش نگاه کردم ... تلاش زیادی کردم تا اشکام نریزه ..

فشار زیادی روم بود ..

حس محکومی رو داشتم که داشت به دادگاه می رفت ...

محکومی که بی گناه هم نبود ..

گناهکار بود .. !

آقایی گفت :

- بشینید ...

روبروی هم روی مبل نشستیم ... ماکان هم مضطرب بود .. اما سعی می کرد که نشون نده ...

از دستای مشت شده ش کاملا مشخص بود ...

آقایی شروع کرد ...

- می شنوم ...

ماکان نفسش رو به سمت بیرون فوت کرد ... بعدش شروع کرد به حرف زدن :

- آقایی ... من به آوی علاقه دارم ... دیشب هم ..

ساکت شد ... چشمام از حدقه بیرون زده بود .. هیچی نمی تونستم بگم ... زبونم بند اومده بود ... ماکان داشت چی می گفت ؟

خدای من ...

ماکان چشماشو بست ... همه جا ساکت شده بود ... آقایی هیچی نمی گفت .. هیچ عکس العملی هم نشون نداد ...

بعد از چند لحظه سکوت ، ماکان دوباره لب به سخن باز کرد :

- معذرت می خوام ..

سرش رو پایین انداخت ..

صورتش سرخ بود ... سرخِ سرخ .. سرخی که نشونه ی خجالت و شرمندگیش بود ...

اما نمی دونم از کی .. یا از چی .. از من یا از آقایی .. هیچی نمی دونم ...

قلبم تند تند می زد .. دستم رو به گوشه ی مبل گرفتم و فشار دادم .. اون قدر فشار دادم که دستم بی حس شد ... گلوم می سوخت ..

هردومون منتظر بودیم آقایی چیزی بگه ... منتظر بودیم یه عکس العمل نشون بده ...

سه چهار دقیقه ای هیچ کس حرف نزد ..

کاش می شد بلند شم و برم بیرون .. گوشیم رو بردارم و زنگ بزنم به ادریک .. باهاش حرف بزنم .. آروم بشم ...

یا اصلا کاش این جا بود .. تا بغلم کنه .. تا نصیحتم کنه ... سر به سرم بزاره ..

کاش نینا این جا بود .. تا مثل یه مادر به حالم دل می سوزوند ...

یا حتی خاله ...

کاش جنیفر بودش ...

کاش سامی بود تا مثل برادرم نگرانم بشه ...

کاش .. کاش .. کاش ...

اصلا کاش من این جا نبودم .. توی این خونه .. کنار این آدما ... توی این کشور ... بین این ماجرا ها ...

آقایی از جا بلند شد .. عصاشو به دست گرفت و شروع کرد به قدم زدن توی اتاق .. انگار سعی داشت خودش رو آروم کنه و بعد حرفی بزنه ...

- هیچ می دونستی کاری کردی که نباید انجام می دادی ؟

نمی دونستم روی صحبتش با منه یا ماکان ..

چون دیدم ماکان جواب نداد خواستم چیزی بگم که ماکان دستش رو به نشونه ی سکوت جلوی من گرفت و خودش گفت :

- بله ... می دونستم آقایی .. شرمنده م .. !

آقایی به سمتمون برگشت .. به من خیره شد ..

مطمئن بودم سوال بعدیش از منه ...

منتظر شدم تا ازم بپرسه .. بگه که چرا این کارو کردی .. بگه چرا زندگی دو تا نوه مو بهم ریختی ..

اما من که تقصیری نداشتم ... داشتم .. ؟؟ !

صدای آقایی باعث شد این افکار رو کنار بزنم :

- تو از علاقه ش خبر داشتی ؟

سرم رو پایین انداختم .. ماکان دوباره مهلت حرف زدن بهم نداد ... خودش گفت :

- نه آقایی .. نمی دونست ... من .. دیشب می خواستم بهش بگم ...

آقایی با تحکم گفت :

- از آوی سوال کردم !

ماکان سرش رو زیر انداخت و هیچی نگفت .. با صدای آرومی جواب دادم :

- نه آقایی .. نمی دونستم ..

واقعا هم همین طور بود .. اگه علاقه ای از طرف ماکان وجود داشت و فردِ دیشبی ماکان بود ، من هیچی نمی دونستم ...

البته علاقه ای هم به دونستنش نداشتم ..

آقایی گفت :

- آوی تو برو اتاقت .. من با ماکان حرف دارم ...

در حالی که تمام بدنم از شدت استرس می لرزید از جام بلند شدم .. رو به آقایی گفتم :

- با اجازه ...

نگاه گذرایی به ماکان انداختم .. رنگش پریده بود .. دستاش هنوز هم مشت بودن .. از طرفی اعصابم از دستش خورد بود و از یه طرف هم دلم براش می سوخت ..

قبلا پاکان هم توی این موقعیت قرار گرفته بود .. اونم به خاطر من توی این موقعیت قرار گرفت .. اونم به خاطر من پیش آقایی شرمنده شد .. به خاطر دوست داشتنِ من ... به خاطر بودن با من ..

اما مگه من چه عیبی داشتم که هر کسی که دوستم داشت شرمنده بود ؟

بیشتر از همه دلم برای خودم می سوخت که درگیر این حوادث شدم ...

از اتاق که خارج شدم شهرزاد و فرجاد رو دیدم .. توی هال نشسته بودن ... با دیدنشون به زور لبخندی زدم و به سمتشون راه افتادم ...

با صدای نسبتا بلندی سلام کردم ... شهرزاد با دیدنم دست فرجاد رو رها کرد و به سمتم اومد ...

اخماشو توی هم کرد و گفت :

- چرا دیشب نرقصیدی ؟

و بعد از این سوال با طلبکاری بهم خیره شد ...

فرجاد خندید و بعد از جواب سلامم گفت :

- خیلی از دستت شاکیه آوی .. خدا به دادت برسه .. !

خندیدم و بدون توجه به شهرزاد روی مبل نشستم ... شهرزاد هم با دیدن بی توجیهم بی خیال کنار فرجاد نشست ....

رو به فرجاد گفتم :

- چه خبرا ؟ متاهلی خوش می گذره ؟

زیر چشمی به شهرزاد نگاه کرد و گفت :

- اگه بگم بد می گذره شهرزاد خفم می کنه .. پس همون بگم خوبه ، بیشتر به نفعمه !

خندیدم و شهرزاد با حرص بهمون نگاه کرد ... همون لحظه صدای قدم های کسی اومد ...

به سرعتم سرم رو برگردوندم و به پشت سرم نگاه کردم ..

ماکان بود .. صورتش ناراحت بود ... هنوز هم پوستش به سرخی می زد ...

دوباره نگرانیم برگشت ..

ماکان به فرجاد و شهرزاد سلام کرد ..

شهرزاد گفت :

- چی شده دوتاتون اومدید این جا ؟ کی اومدید ؟

حس کردم ماکان توی شرایطی نیست که بتونه جواب قانع کننده به سوالای شهرزاد بده .. برای همین خودم گفتم :

- آقایی باهامون کار داشت ... گفته بود بیاین ...

فکر کنم که شهرزاد هم حس کرد که مشکلی به وجود اومده .. چون دیگه چیزی نگفت ..

چند دقیقه ای ساکت بودیم که ماکان سکوت رو شکست :

- آوی آماده ای ؟ باید بریم جایی ...

تند گفتم :

- آره آماده ام ...

بعدش رو به شهرزاد و فرجاد ادامه دادم :

- با اجازه .. ما بریم فعلا .. می بینمتون !

بعد هم خداحافظی کردیم و به سرعت از خونه خارج شدیم .. منتظر بودم ببینم جریان چیه ...

دیگه وقتش بود که از ماکان بپرسم این حرفا چی بود که زده ...

توی ماشین که نشستیم ، گفتم :

- کجا قراره بریم ؟

ماکان بی حوصله گفت :

- اول می ریم دمِ مطب ، دنبالِ پاکان .. بعدش هم ویلای پاکان ...

با ترس گفتم :

- برای چی اون جا ؟

ماکان برگشت و نگاهم کرد .. سعی کردم از نگاهش چیزی بفهمم ..

چند لحظه بهم خیره موند .. با عجز بهش نگاه می کردم ..

چرا هیچی از چشماش پیدا نبود ؟

دستی به سرش کشید ...

عصبی گفت :

- بریم .. می فهمی ... می فهمی ... نگران نباش ...

به تابلوی سر درِ مطبش نگاه کردم ...

- پاکان مازیار ، متخصص مغز و اعصاب

ماکان کلافه و عصبی منتظر اومدن پاکان بود .. بعد از چند دقیقه تاخیر بالاخره پاکان رسید ... بی حرفی از ماشین پیاده شدم ... نگاهش که می کردم دلم می ریخت ... سرم رو پایین انداختم .. زیر لب زمزمه کردم :

- سلام ...

در عقب رو باز کردم .. پاکان چند لحظه ای بهم نگاه کرد .. بعد نگاهش رو ازم گرفت و گفت :

- سلام .. چرا پیاده شدی .. نشسته بودی ...

جوابی بهش ندادم .. روی صندلی عقبی نشستم و درو بستم ... پاکان هم نشست توی ماشین ... به محض نشستن رو به ماکان گفت :

- چی شد ؟

گوشامو تیز کردم .. ماکان با بی حوصلگی گفت :

- هیچی ... بریم برات تعریف می کنم ..

پریدم وسط حرفش :

- نمیشه همین جا بگی ؟

ماکان از داخل آینه نگاهم کرد .. متوجه شد که خیلی نگرانم ... بر خلاف تصورم که مثل تمام این دفعات با اخم جوابم رو می ده ، لبخندی زد و گفت :

- نگران نباش ... چیز مهمی نیست ...

چند لحظه بهش خیره شدم .. چشماش سعی داشت چیزی بهم بگه .. اما نمی فهمیدم چی ...

سرم رو پایین انداختم .. چشمامو بستم ... ماکان حرکت کرد .. صدای جهان بخش دست به یقه ی سکوت ماشین شد ...

سردی ولی کنار تو

با شعله ها همنفسم

شبی کویری ام ولی

با تو به بارون می رسم

تلخی ولی با بودنت

دیونه می شم دم به دم

شیرینی زندگی رو

نفس نفس حس می کنم

ساکتی اما تو چشات

غوغای نور و شبنمه

می ترسم از رسیدنه

آینده ای که مبهمه

با تو یه دنیا شادی ام

اگرچه دور و بی کسم

از خشکی نگاه تو

به مرز دریا می رسم

به مرز دریا می رسم

دریا خود خود تویی

که غرق طوفان تو ام

شب غرق زیبایی می شه

وقتی نگاهت می کنم

دریا خود خود تویی

که غرق طوفان توام

شب غرق زیبایی می شه

وقتی نگاهت می کنم

سردی ولی کنار تو

با شعله ها همنفسم

شبی کویری ام ولی

با تو به بارون می رسم

تلخی ولی با بودنت

دیونه می شم دم به دم

شیرینی زندگی رو

نفس نفس حس می کنم

این آهنگ خیلی به دلم نشست .. عجیب بود .. اما آروم شدم .. یه لحظه به این فکر کردم که هر چیزی بشه باید قبولش کرد .. هر چیزی که ماکان بگه ، یعنی همونی که قرار بوده اتفاق بیفته .. همونیه که سرنوشت رقم زده ...

آدم معتقدی نبودم ... فلسفی هم نبودم .. هیچی نبودم ... اما این رو می فهمیدم که نمی شه با تقدیر جنگ کرد .. تقدیر من این بود که عاشق پاکان بشم .. که پاکان عاشقم باشه ... اما بنابر دلایل نامشخصی بی خیالم بشه .. همه ی اینا سرنوشت من بودن .. آدم نمی تونه باهاشون بجنگه .. باید با سرنوشت کنار بیاد .. خودش رو باهاش وقف بده .. سعی کنه خوشحال باشه .. توی سخت ترین شرایط بخنده ...

حرف های ادریک توی ذهنم می اومد و می رفت .. حرف های قشنگ و آرامش بخشش .. بهترین جمله ش این بود :

- گریه کردن آسونه .. مهم اینه که بتونی و بلد باشی که بخندی ... که دیگران رو بخندونی ...

این شعار ریک بود .. شعار من هم شده بود ... توی این یه سال اخیر با این شعار زندگی می کردم .. اما نمی دونم چرا بعد از برگشتم به ایران همش دود شد و رفت هوا ...

همون لحظه ، توی ماشین ، به خودم قول دادم که دیگه به جنگیدن با تقدیر فکر نکنم ... همون لحظه تصمیم گرفتم هر جوری که هست ، به زندگیم ادامه بدم ...

اگه پاکان برنگرده ، یعنی از اول سهم من نبود ..

فقط وسیله ای بود ؛ برای آزمایش من ..

برای عاشق شدنم ...

اینا باور های من بودن .. اینا عقاید من بودن .. و من باید تلاش کنم تا دوباره این باور ها رو زنده کنم ....

ماکان بیرون ویلا ماشین رو نگه داشت .. پاکان از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت .. درو باز کرد .. از ماشین پیاده شدم و به درون ویلا رفتم ... باغش واقعا قشنگ بود ... یه باغ پر از دار و درخت .. یه باریکه داشت که به سمت ساختمون اصلی می رفت ...

یادِ لحظه هایی افتادم که توی این راه ، پاکان دنبالم می کرد ... من می دویدم و اون به دنبالم ... از عمد آروم می دوید که من برسم جلو تر .. صدای خنده های بلند و بی دغدغه مون توی سرم می پیچید ... عذابم می داد .. یه عذاب ملس ... نمی دونستم با یادآوری شون لبخند بزنم یا گریه کنم ..

نمی دونستم ...

از باریکه گذشتم .. کمی اون ور تر از درِ ورودی یه قسمتی برای آتیش درست کردن وجود داشت ... همیشه اون جا می نشستیم و سیب زمینی کباب می کردیم ...

فقط می تونم بگم یادش بخیر ...

پاکان درِ ورودی رو باز کرد و کنار رفت ... وارد خونه شدم ...

دمِ عمیقی کشیدم .. بوی عطر پاکان و سیگار ، همه ی خونه رو فرا گرفته بود ... به سمت نیم ست زرشکی رنگِ کنار پنجره رفتم .. روی میزِ چوبیِ وسط ، پر بود از جعبه های سیگار و زیر سیگاری های پر شده ...

این ها چه معنی می داد ؟ پاکان سیگار می کشید ... خب چرا ؟ چرا پنهونی ... چرا دور از چشم بقیه .. چرا می خواست خودش رو از بین ببره .... ؟

ماکان و پاکان هم اومدن .. روی کاناپه نشستن .. ماکان غرق در فکر بود .. پاکان نگاهی به من و بعد به ماکان انداخت ...

بعد از چند دقیقه طاقت نیاورد و پرسید :

- ماکان میگی چی شده یا نه ؟

ماکان سرش رو به پشتیِ کاناپه تکیه داد .. چشماشو بست و گفت :

- به آقایی گفتم من بودم که آوی رو بوسیدم ..

دوباره یه شوک دیگه .. یعنی پاکان بود ؟ یعنی درست حدس زده بودم ؟

پاکان از جاش بلند شد ..

فریاد زد :

- چی گفتی ؟

ماکان با همون صدای آرومش گفت :

- بهش گفتم که من دوستش دارم و می خواستم بهش ابراز علاقه کنم ...

پاکان به سمت ماکان رفت .. یقه ش رو گرفت و از روی کاناپه بلندش کرد ...

فریادش گوشم رو خراش داد :

- چه غلطی کردی ماکان ؟ این بود درست کردنت ؟ این بود راه حلت ؟

ماکان چشماشو بست و با لحت عصبی ، اما بدون این که صداش رو بالا ببره گفت :

- چی کار باید می کردم ؟

پاکان تکونی به ماکان داد ...

- غلط کردی این حرفا رو زدی ...

ماکان عصبانی شد و چشماشو باز کرد ... پاکان رو به عقب هل داد و گفت :

- تو می خواستی چی یگی ؟ امروز می رفتی پیش آقایی باهاش حرف بزنی ؟ اون قدر عرضه داشتی که از زندگیت و عشقت دفاع کنی ؟ که بگی آوی رو می خوام ؟

پوزخندی زد و با فریاد ادامه داد :

- نه .. عرضه ی تو همین قدره که بیای این جا و سیگار بکشی .. که هر روزت رو با دیدن عکسای آوی اما گوش دادن به حرف های پریا سپری کنی ... همین قدر عرضه داری .. فقط بلدی فریاد بزنی .. بلد نیستی از زندگیت دفاع کنی ... بلد نیستی دست کسی که دوست داری رو بگیری و ببریش ..

به نفس نفس افتاد ... اما هنوز ادامه می داد :

- بلد نیستی .. نمی دونی که نباید عشقت اذیت بشه .. نمی دونی که نباید به خاطر گوش دادن به حرفِ آقایی بزاری آوی صدمه ببینه ..

نمی دونی که عشقت پاکه .. مهمه ... نمی دونی ..

صداش رو برد بالاتر .. شیشه ها می لرزیدن .. همین طور هم دلِ من ..

- به ولای علی نمی دونی ...

روی مبل نشست .. پاکان به دیوار تکیه زد .. آروم آروم روی زمین افتاد ..

گریه می کردم .. آرومِ آروم ..

نمایش عجیبی بود .. گم شده بودم بین مهره ها ..

بین مهره هایی هم شکل ، اما از دو جنس متفاوت ...

پاکان سرش رو توی دستش گرفت .. صدای هق هقِ مردونه ش فضا رو پر کرد ...

ناخودآگاه منم گریه م شدت گرفت .. مگه میشه عاشق باشی و با دیدن اشکِ عشقت ، گریه نکنی ؟

باز دلم طاقت نیاورد .. باز هم دست و دلم لرزید .. دوباره و دوباره کوتاه اومدم ... دوباره به سمت پاکان رفتم ... برای هزارمین بار پیش قدم شدم ...

به سمتش رفتم ... صدای گریه ش طنین انداز خونه شده بود .. ماکان هیچی نمی گفت و مبهوت به پاکان نگاه می کرد ... کنارش نشستم .. منم صدای گریه م بلند شده بود ... دستم رو روی شونه ش گذاشتم ... سرش رو بلند کرد ... با دیدن چشمای قرمزش هق هقم بلند شد ... طاقتم رو از دست دادم ... با مشت روی سینه ش می کوبیدم و فریاد می زدم :

- گریه نکن ... تو خودت خواستی .. مگه نمی گی نمی خوای به پریا خیانت کنی ؟ پس حتما دوسش داری ... پس گریه نکن .. برای من گریه نکن ... می فهمی ؟

مچ دستامو گرفت ... توی یه حرکت توی آغوشش کشیده شدم .... به خودم که اومدم سرم روی شونه ش بود و بازوهاش دورم حلقه ...

با ولع نفس می کشیدم ... سرم رو به شونه ی محکمش چسبونده بودم ... سال ها منتظرش بودم ... منتظر دیدنش .. منتظر این که کنارش باشم ....

نرم ازم جدا شد ... توی خلسه ی شیرینی بودم ... خیلی شیرین بود ..

اوج شیرینی توی لحظه های تلخ بود ...

با چشمای قهوه ایش که دورشون کاملا قرمز شده بود ، بهم زل زد و گفت :

- آوین ، خودت رو اذیت نکن .. خودت رو پاسوز من نکن ... باشه ؟ برو .... بدون من خوشبحت تری ...

خاموش شدم ... دوباره پس زده شدم ... دوباره ....

این بار بدون هیچ حرفی ، تنها با یه لبخند ، که اونم برای راحت کردنِ خیالش زدم ، از جا بلند شدم ...

دستی دور بازوم حلقه شد .... برگشتم ... ماکان بود .. مثل همیشه می دونست که حالم خوب نیست و به دادم رسیده بود ...

با نگرانی پرسید :

- خوبی ؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم ... واقعا هم خوب نبودم .. دیگه حای نقش بازی کردن نبود ..

ماکان دستش رو دورم حلقه کرد و به سمت کاناپه ای بردم ... نشوندم روی کاناپه و به سرعت به آشپزخونه رفت ... پاکان هم با ترس از جاش بلند شد .. نزدیکم اومد ... پرسید :

- چی شده آوی ؟

همون موقع ماکان ، پاکان رو کنار زد ... لیوان به دست کنارم نشست و گفت :

- اینو بخور ...

لیوان رو به لبم نزدیک کرد .. بدون این که چیزی بپرسم مقداریش رو نوشیدم ...

آب قند بود ...

رو به ماکان گفتم :

- میشه بریم ؟

چشماشو باز و بسته کرد .. آروم گفت :

- چرا که نه ... الان می ریم ..

از جا بلند شد ... روبروی پاکان ایستاد ..

بهش زل زد و گفت :

- الان آوی رو می برم .. می برمش تا دیگه دستت بهش نرسه ... اگه دوستش داری باید به دستش بیاری .. اگه نه هم که هیچی ... آوی ارزشش بیشتر از اینه که به راحتی به دست بیاد .. اگه تلاشت رو کنی شاید بتونی اونو مالِ خودت کنی ...

دوباره به سمت من اومد و دستم رو گرفت ... از جا بلندم کرد .. بی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم ...

وقتی به در رسیدیم یه لحظه برگشتم .. پاکان مبهوت به رفتنم نگاه می کرد ...

به یاد افکارِ توی ماشین افتادم ..

لبخند تلخی زدم .. تقدیر من همین بود ... !

از خونه زدم بیرون .. آسمون تیره شده بود و بارون می بارید .. آسمون هم دلش گرفته بود ... ماکان گفت :

- چه بارونی شد یه دفعه ..

هیچی نگفتم ... ماکان دستم رو گرفت .. با لمس دستم به سمتم برگشت و گفت :

- چرا این قدر سردی ؟ حالت خوبه ؟

بدون توجه به سوالش ، گفتم :

- ماکان .. یه چیزی ازت بخوام برام انجام میدی ؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت :

- معلومه ...

- می بریم یه جای آروم ؟ خیلی خسته ام ... می خوام از این فضا دور باشم ...

دستمو فشاری داد و گفت :

- البته ...

**

ماکان بردم فرحزاد .. قبلا هم رفته بودم .. اما به نظرم از اون موقع تغییر کرده بود ... قشنگ تر شده بود ..

ماکان بعد از خوردن شام ، کلی لواشک برام گرفت ... اون قدر خورده بودم که حتم داشتم دل درد بدی به سراغم میاد ..

در کل خیلی خوب بود و باعث شد کمی از اون حال و هوا در بیام ...

توی راه برگشت بودیم که ماکان گفت :

- آوین ... یه چیزی بگم ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- از کی تا حالا برای حرف زدن اجازه می گیری ؟

اونم خندید و گفت :

- اجازه کیلو چنده ... تیکه کلاممه ...

کنج نشستم و بهش نگاه کردم ... مطمئن بودم این خنده هاش برای اینه که من از اون حال و هوا بیام بیرون ..

وگرنه معلوم بود از داخل پر از غصه اس ...

- بگو ...

- آوی نمی خوام راجع به من برداشت بدی کنی ...اون حرف ها .. منظورم هموناس که پیشِ آقایی زدم .. اونا رو مجبوری گفتم .. یعنی .. نه این که دوست نداشته باشما .. نه ... تو واسم خیلی عزیزی .. هر چی باشه دختر عمومی ... من دوستت دارم .. اما نه اون طوری که پیشِ آقایی گفتم .. من کسی نیستم که به عشقِ برادرم نظر داشته باشم .. یعنی .. هر چند هم تموم شده باشه رابطتون .. اما می دونم که پاکان هنوز می خوادت .. خودت هم اینو می دونی .. یعنی می خوام بگم که از کارای من بد برداشت نکن .. من کسی نیستم که سو استفاده کنم .. اونم از تو ...

مشخص بود هول شده .. با وجود این که جو جدی بود اما نتونستم لبخند نزنم .. وقتی هول می شد خیلی بامزه حرف می زد ..

هی یعنی یعنی می کرد ..

ماکان نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

- در هر حال ... من عاشقِ تو نمی شم . اینو مطمئن باش ... مگه دیوونه ام عاشق توئه غر غرو شم ؟ سعی نکن منو تور کنی ...

چشمام گرد شده بود .. این یارو واقعا خل می زد ...

با خنده گفتم :

- خوب از کانال خجالت پریدی رو کانال ماکانی ها ...

ماکان خندید و گفت :

- کانال ماکانی چیه ؟

- یعنی همین که همه چیزو به مسخره می گیری ...

قهقه ش توی ماشین نشست :

- این تلافیه اون لبخندای ژکوندی بود که موقع صحبتام می زدی .. فکر می کنی ندیدمت ؟؟

منم خندیدم .. ماکان از اون دسته آدما بود که توی هر شرایطی می خندید و بقیه رو می خندوند .. از این نظر واقعا ازش ممنون بودم .. اگه اون نبود به این راحتی سه چهار ساعت پیش رو فراموش نمی کردم ....

***

توی هال مشغول چای نوشیدن بودیم که ماکان رو به عمو گفت :

- بابا میشه با آوی بریم شیراز ؟

عمو با تعجب گفت :

- شیراز برای چی ؟

منم متعجب بودم ... شیراز بریم چه کار ؟

ماکان نگاهی به من کرد و مقداری از لیوان چایِ توی دستش نوشید .. بعدش رو به باباش گفت :

- بابا این دخترو از ایتالیا کشوندین این جا ... تو تهران پوسید خب ... بزارید یه فیضی ببره بیچاره ...

عمو به من گفت :

- خودت دوست داری عزیزم ؟

نمی دونستم چی بگم .. نمی شد قبول نکنم .. زشت بود .. از طرفی هم واقعا دوست داشتم از تهران بزنم بیرون .. ماکان راست می گفت .. پوسیده بودم دیگه ...

- والا نمی دونم عمو جون .. هر جور شما صلاح بدونید ...

همون موقع زن عمو گفت :

- به نظر من هم فکر خوبیه .. دخترمون خسته شد .. باید قبل از این که بخواد بره چند تا شهر رو بگرده .. کجا بهتر از شیراز ...

عمو چند لحظه ای فکر کرد .. بعدش گفت :

- باشه کی می خواید برید ؟

ماکان اومد چیزی بگه که در هال باز شد ...

پاکان با خنده وارد شد و گفت :

- ماکان قراره کجا فرار کنه ؟ گفته باشم .. منم میرما ...

نه .. امکان نداشت .. به چشمام اعتماد نداشتم .. یعنی این پاکان بود ..؟ همونی که تا چهار ساعت پیش زار می زد ؟

اصلا بهش نمی اومد همون پاکان باشه ...

عمو خندید و گفت :

- عالیه .. پس پریا هم با خودتون ببرید ... راستی ماکان .. نگفتی کی می خوای برید ؟

ماکان من و منی کرد .. انگار اونم از اومدن پاکان و پریا چندان خوشحال نبود ... گفت :

- دو سه روز دیگه .. باید کارامو جمع و جور کنم ..

عمو سری تکون داد و گفت :

- خوبه .. پاکان تو هم موافقی ؟

پاکان با همون لحن بشاش گفت :

- آره .. چرا که نه ...

سرم رو پایین انداختم .. پریا توی مسافرت هم قرار نبود دست از سرمون بر داره ...

همیشه و همه جا پریا ...

با حس کردن سنگینی نگاه یه نفر سرم رو بلند کردم .. ماکان بود ... با شرمندگی بهم نگاه می کرد .. حتما خودش رو مقصر می دونست که قراره پاکان و پریا هم باشن ..

ولی اون بیچاره که تقصیری نداشت ...

ماکان از توی حیاط فریاد زد :

- آوی بیا دیگه ...

نگاه آخر رو توی آیینه به خودم انداختم .. از نظر خودم عالی بودم ... شلوار و مانتوی آدیداس به همراه کفش های اسپرت و کلاه مشکی رنگِ آفتابی ...

چشمکی برای خودم زدم و عینک آفتابیمو روی چشمام گذاشتم ..

از همون جا با صدای بلند گفتم :

- اومدم دیگه ...

بالاخره روز سفر فرا رسیده بود ... قرار شد همگی با یه ماشین بریم .. یعنی من و ماکان و پریا و پاکان ...

دیشب کلی به سفرمون و اتفاقایی که ممکنه بیفته فکر کردم ... به خودم قول دادم که بهم خوش بگذره .. به خودم قول دادم که پاکان یا پریا نتونن باعث خراب شدن سفر بشن ..

باید به پاکان نشون می دادم که می تونم فراموش کنم ... اذیت کردن هاشو ... پس زدن هاشو ... گریه ها و خنده هاشو .. خوب بودن و بد بودن هاشو ...

باید ثابت کنم که می تونم فراموش کنم ..

عشقش رو .. خودش رو ...

***

با عمو و زن عمو روبوسی کردم ..

زن عمو گفت :

- تو و پریا باید مواظب این دو تا پسر باشید .. حواست باشه تند نرن یه وقت ..

لبخندی زدم و گفتم :

- چشم پریسا جونم ...

سوار ماشین ماکان شدیم ... من و پریا عقب نشستیم و پاکان و ماکان جلو ...

ماکان آینه رو روی من تنظیم کرد و از توی آینه برام چشمکی زد ..

یاد حرف های دیشبش افتادم :

- قول میدم یه کاری کنم که پاکان به عشقش اعتراف کنه .. قول می دم کاری کنم که ازت بخواد دوباره باهاش باشی ... قول میدم ...

لبخندی روی لبم نشست ... هنوز سفر شروع نشده ماموریتش رو شروع کرده ... !!

پاکان رو به ماکان گفت :

- سی دی جدید چی داری ؟

ماکان که خیلی رو فرم بود با خوش خلقی گفت :

- اتفاقا دیروز یکی زدم ... تو داشبرده .. درش بیار ..

استارت زد و راه افتاد ... عمو و زن عمو برامون دست تکون دادن .. زن عمو ظرف آب رو پشت سرمون خالی کرد ...

آقایی وقتی متوجه شد که قراره بریم مسافرت، اول مخالفت کرد ... اما بعدش که عمو باهاش صحبت کرد و گفت که بچه ها خسته شدن و می خوان یه هوایی عوض کنن ناچارا راضی شد ...

شهرزاد و فرجاد هم دوست داشتن باهامون بیان .. اما به خاطر کار فرجاد نتونستن ...

پاکان سی دی رو در آورد .. توی ضبط گذاشت ..

بعد از چند ثانیه صدای زیبای محسن یگانه توی فضا نشست ...

صد بار دلم میخواست برم این بارم یکیش

ولی این دفعه جدی جدی میرم بدون حرف پیش

پیش تو بودن یا نبودن مگه فرقی هم داره

تازه وقتی رفتم میفهمی دنیات یه چیزی کم داره

یادته همش بهم میگفتی که فراموش کردن خیلی آسونه

حالا بشینو تماشا کن از تو دیگه هیچی تو خاطرم نمیمونه

پاکان صدای ضبط رو کم کرد .. با اخمای در هم گفت :

- اینا چیه گوش می دی ؟

ماکان ابرویی بالا داد و گفت :

- برو بابا .. تو هم خل می زنیا .. پس ساسی مانکن گوش بدم ؟

بعد به من نگاه کرد .. متوجه شدم منظورش چیه ... پاکان اعصابش از این که این آهنگ به حال ما می خورد ، خورد شده بود ...

ترجیح دادم یه حرفی بزنم ... با بدجنسی گفتم :

- ماکان راست می گه .. به نظر من هم محسن یگانه خیلی خواننده ی خوبیه .. این آهنگشم معرکه س ...

پاکان برگشت و بهم نگاه کرد .. انگار فهمید که می دونم دردش چیه ...

پریا که از همه جا بی خبر بود ،با تعجب گفت :

- آوین تو خواننده های ایرانی رو می شناسی ؟

بهش نگاه کردم و سری به نشونه ی مثبت تکون دادم :

- آره .. آهنگ های ایرانی رو خیلی دوست دارم .. بیشتر هم ایرانی گوش می دم تا ایتالیایی و انگلیسی ...

ماکان گفت :

- تازه پریا خانوم کجاشو دیدی ... این آوینِ ما ، اشعار فروغ هم می خونه ...

پریا متعجب پرسید :

- واقعا ؟

خندیدم و گفتم :

- آره .. تازه کشفش کردم . خیلی ازش خوشم اومده ...

اگه می خواستم از روی حق قضاوت کنم ، پریا واقعا دختر خوبی بود .. ساده بود و دوست داشتنی .. اما چه کنم که عشق و عاشقی این چیزا رو نمی شناخت .. از همون اول ازش یه رقیب ساختم و هر کاری هم می کردم نمی تونستم این عقیده رو تغییر بدم ....

هر چی از تو بود تمومه دیگه شونه هات جای من نیست

توی مسیر سرنوشتت از این به بعد رد پای من نیست

یادته همش بهم میگفتی که فراموش کردن خیلی آسونه

حالا بشینو تماشا کن از تو دیگه هیچی به خاطر نمیمونه

خوب منو به خاطرت بسپار این منی که رو به روته

تماشا کن رفتن کسیو که بعد از این دیدنش آرزوته

تو خودتو به خواب زدیو نمیتونم از این خواب زمستونی بیدارت کنم

تو برگترین اشتباه زندگیم بودی که دیگه نمیخوام تکرارت کنم

یادته همش بهم میگفتی که فراموش کردن خیلی آسونه

حالا بشینو تماشا کن از تو دیگه هیچی به خاطرم نمیمونه

هر چی از تو بود تمومه دیگه شونه هات جای من نیست

توی مسیر سرنوشتت از این به بعد دیگه رد پای من نیست

ماکان با بدجنسی گفت :

- پاکان می زنی از اول ؟

پاکان هم که متوجه شد دست گذاشتیم روی نقطه ضعفش با حرص چند تا تراک زد جلو ... خنده م گرفته بود ...

مثل بچه ها داشتیم لجِ همدیگه رو در می آوردیم ...

خمیازه ای کشیدم و رو به ماکان گفتم :

- ماکان خسته شدم .. کی می رسیم ؟

ماکان اومد حرفی بزنه که پاکان تند گفت :

- نیم ساعت دیگه درِ خونه ایم ..

خنده م گرفت .. این چش شده بود ؟

دوباره گفتم :

- ماکان من گرسنمه ..

پاکان دوباره جواب داد :

- یه چیپسی چیزی بردار بخور تا برسیم ...

بی حرف کاری رو که گفت ، انجام دادم .. چیپسی برداشتم و باز کردم .. پریا خواب بود ...دستم رو بین دو تا صندلی های جلو گرفتم و گفتم :

- بفرمایید ..

ماکان کمی برداشت ..

اما پاکان گفت :

- من نمی خورم .. مرسی ...

دستم رو برگردوندم عقب و مشغول خوردن شدم ... کمی هم به اخلاقِ پاکان فکر کردم .. از اون روز به کل عوض شده بود ..

یه آدم دیگه شده بود .. بیشتر می خندید ... شوخی می کرد .. توی بحث هایی که من حضور داشتم شرکت می کرد ..

جواب سوالاتم رو می داد ...

نمی دونم ..

شاید اونم مثل من می خواست ثابت کنه که فراموش کردن آسونه ..

یا شایدم ..

****

بالاخره اون نیم ساعت هم تموم شد ... ماکان جلوی خونه ای ایستاد ...

ابرویی بالا دادم و گفتم :

- این جا کجاست ؟

ماکان گفت :

- خونه ی یکی از دوستامه .. ازش کلید گرفتم تا این چند روز رو راحت باشیم ..

بعد از این که ماکان ماشین رو برد داخل ، از ماشین پیاده شدیم .. پریا هم بیدار شده بود ...

همگی رفتیم داخل .. پاکان و ماکان هم مسئول آوردن چمدون ها شدن ...

خونه ی نقلی و قشنگی بود ... اما چیز خیلی بدی که داشت استخر داشت .. من نمی دونم چرا وقتی آدم از یه چیزی بدش میاد همه جا باید اون چیز رو تحمل کنه ... هر خونه ای که می رفتم استخر داشت .. واقعا از استخر متنفر بودم .. خیلی چیز بیخودی بود .. !!

البته از نظر منی که از آب می ترسیدم ...

برای این که این فکر رو از سرم بیرون کنه به خودم گفتم که قرار نیست من توی آب بیفتم که ...

اصلا مگه هر جا استخر داره معنیش اینه که جای بدیه ؟

بیخیال استخر شدم و مشغول گشتن داخل خونه شدم ... داخل خونه هم خیلی معمولی بود .. یه هال کوچیک با دو تا اتاق خواب ... یه آشپزخونه ی اپن هم گوشه ی هال بود .. و به اضافه ی راهرویی که حمام و دستشویی توش قرار داشت ...

روی مبل نسکافه ای رنگ لم دادم ...

ماکان از کنارم رد شد و با خنده گفت :

- اگه رانندگی می کردی چی می شدی تو ؟

با شنیدن لفظ رانندگی کردن ، همه ی حال خوبم خراب شد ... بغض توی گلوم نشست ... نمی دونم چرا یه دفعه یاد مامان و بابا افتادم ...

رانندگی ...

برای این که ماکان متوجه حال خرابم نشه ، به زور لبخندی زدم و گفتم :

- خب خسته شدم ....

برای این که از اون حال و هوای غم و دلتنگی بیام بیرون ، تصمیم گرفتم یه زنگ به نینا بزنم .. دو هفته ای می شد که باهاش صحبت نکرده بودم ...

شماره ش رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم .. اما همون لحظه چیزی دیدم که باعث شد چشمام چهار تا بشه ...

حسادت رو با تموم وجودم حس می کردم ... به حالِ خودم حسرت می خوردم ...

پاکان پریا رو توی بغل گرفته بود و با ترس اومد داخل .... تماس رو قطع کردم .... نزدیک بود گوشی از دستم بیفته .. اما سفت گرفتمش ... نباید می شکستم ...

اینا که همین الان داخل بودن .. پس چی شد که از بیرون می اومدن ؟

البته هال به درِ ورودی دید نداشت .. پس زیاد هم بیرون رفتنشون دور از ذهن نبود ...

پاکان سریع پریا رو روی مبل دو نفره گذاشت ... پریا سعی داشت آرومش کنه :

- پاکان باور کن من حالم خوبه ...

- صبر کن ... باید مطمئن بشم ...

پاکان به سمت اتاق ها رفت .. اصلا حواسشون به من نبود ... پریا گفت :

- پاکان یه لحظه صبر کن .. خواهش می کنم ...

اصلا نمی دونستم این جا چه خبره ... ترجیح دادم چیزی بگم .. هر چند که حتم داشتم اگه حرف بزنم بغضم می ترکه ...

- چیزی شده ؟

این حرف رو به زور و پر بغض گفتم ..

پریا تند گفت :

- نه چیزی نیست ...

بعد رو به پاکان چیزی گفت که نشنیدم ... پاکان با شنیدن حرفش فوری گفت :

- باشه .. می تونی راه بری ؟

پریا سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد ... پاکان کمکش کرد بایسته و بعد به سرعت به یکی از اتاقا رفتن ..

گیج بودم .. این کارا معنیش چی بود ... هیچ برداشتی نمی شد کرد ...

ماکان با سرعت از دستشویی اومد بیرون و گفت :

- چی شده آوینا ؟

گیج گفتم :

- نمی دونم .. پریا و پاکان با عجله اومدن داخل .. بعد هم رفتن تو اتاق ...

ماکان انگار فهمید از گفتن این حرف ها رنج می کشم .. چون دیگه چیزی نپرسید ...

فقط زیر لب گفت :

- وسایلت رو توی اتاق آخری گذاشتم ....

لبخندی زدم و گفتم :

- ممنون ..

به سمت اتاق ها رفتم .. نمی دونستم توی کدوم اتاقن .. رفتم سمت اتاق آخری ...

صدای پاکان می اومد :

- مطمئن باشم خوبی ؟

- آره ... نگران نباش ...

راهمو کشیدم و برگشتم .. نمی خواستم مزاحمشون بشم .. به حیاط رفتم .... دوباره شماره ی نینا رو گرفتم ...

آوی چی فکر کردی ؟ واقعا فکر کردی آسونه که فراموشش کنی ؟ اونم با چند تا جمله و شعار ؟ اگه می شد چرا توی این شش سال فراموش نشد ؟ چرا توی این شش سال عکسش کنارِ عکسِ پدر و مادرت بود ؟ چرا هر روز عکسش رو توی بغل می گرفتی و باهاش حرف می زدی ؟ چرا هر روز از غصه هات و دلتنگی هات باهاش می گفتی ؟

صدای خندون نینا توی گوشم پیچید :

- سلام غریبه ..!

با شنیدن صداش انگار جون تازه بهم دادن ...

- سلام عزیزم .. خوبی ؟ نینی خوبه ؟

- من خوبم .. نینی کوچولو هم خوبه .. تو چه خبرا ؟ چه کار می کنی ؟

- هیچی ... با بچه ها اومدیم شیراز .. تازه رسیدیم ..

نینا مشکوکانه پرسید :

- شیراز ؟؟ با بچه ها ؟

- آره .. منو پریا و پاکان و ماکان ..

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه پرسید :

- تو خوبی آوین ؟

آهی کشیدم ... با صدای پر بغضی گفتم :

- نه نینا .. دلم برات تنگ شده ... خوب نیستم ... می خوام باشم .. اما ..

نینا حرفم رو قطع کرد و گفت :

- بلیط بگیر و بیا .. خیلی راحته آوین .. بهتر از اینه که خودت رو اذیت کنی ...

- شاید همین کارو کردم .. دارم فکر می کنم .. شاید برگردم و به همه چیز پشت کنم ... شاید ...

نینا بحث رو عوض کرد و گفت :

- اون جا چی دادین ادریک خورده ؟ رفتارش با سامی به کل تغییر کرده ...

خنده م گرفت ... گفتم :

- مگه چه کار می کنه ؟

- هیچی ... دیگه بهش متلک نمی ندازه و اذیتش نمی کنه ...

صدای ریک اومد که گفت :

- پشت سرم من غیبت نکنید خواهر زاده ها ..!

با خوش حالی گفتم :

- اونجاست ؟

- آره .. داره صداتو می شنوه ... گوشی رو اسپیکره ...

از ته دل گفتم :

- دوسِت دارم ریک .. خیلی زیاد .. دلم برات تنگ شده ...

صدای خنده ی مردونه ش به گوشم رسید ... با لحن مهربونی گفت :

- منم همین طور وروجک ... زودتر برگرد !

ناخود آگاه اشکی روی گونه م نشست ... من این خانواده رو داشتم و بازم دلم کسی رو می خواست که دوستم نداشت ...

***

ماکان با صدای بلندی گفت :

- بیاید دیگه ...

به آشپزخونه رفتیم .. ماکان ماهی خریده بود و خودش هم کبابشون کرد .. بوش که خیلی خوب بود .. امیدوار بودیم مزه ش هم خوب شده باشه ...

ماکان با دیدنم لبخندی زد و به سمت میز رفت ... یه سندلی عقب کشید و گفت :

- بفرمایید بانو ...

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم :

- ماکان ... جنتلمن شدیا !

ماکان قری به سر و گردنش داد و گفت :

- بودم .. دیدنش چشم بصیرت می خواست که فقط تو داری !

همون موقع پاکان سرفه ای کرد ... فکر کنم می خواست بهمون بفهمونه که ما هم هستیم ...

رو به ماکان گفت :

- بزار ببینیم چه کردی !

ماکان چیزی نگفت ... روی صندلی ای که برام عقب کشیده بود نشستم و گفتم :

- مرسی ماکان ...

پریا و پاکان هم نشستن ... اثری از مریضی توی پریا دیده نمی شد ... نفهمیدم جریان چی بود ... نه من و نه ماکان هم چیزی نپرسیدیم ...

پریا با بدجنسی پرسید :

- ببینم ، بین شما دو تا خبریه ؟

خنده م گرفت .. نقشه ی ماکان گرفته بود ... سرم رو پایین انداختم تا هم نشون بدم خجالت کشیدم هم این که خنده م دیده نشه ...

ماکان با زیرکی جواب داد :

- شاید یه خبرایی بشه .. کسی چه می دونه ..

بعد از این حرف ماکان، سریع سرم رو بلند کردم و به پاکان نگاه کردم .. سرخ شده بود ...

دوست داشتم بگم پس چی فکر کردی آقا پاکان ..

به قول خودتون ، گهی زین به پشت و گهی پشت به زین !

ماکان کنارم نشست و بشقابم رو برام پر کرد ... رو بهش گفتم :

- ممنون ..

ماکان مشغول غذا کشیدن برای خودش شد و در همون حال گفت :

- خواهش دارم !

****

توی هال نشسته بودیم و تلویزیون نگاه می کردیم .. پاکان پرسید :

- ماکان امشب برنامه ت چیه ؟

پریا با خوشحالی گفت :

- به نظرم بریم باغ رویا ! خیلی جای قشنگیه ...

ماکان حرفش رو تایید کرد و گفت :

- آره .. منم یه بار رفتم .. خیلی خوبه ..

پاکان : اوکی .. پس بریم همون جا ...

بعد انگار چیزی یادش اومد .. رو به من کرد و گفت :

- تو تعریف جایی رو نشنیدی که دوست داشته باشی بری ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- نه .. فقط از سامی شنیدم که جاهای تاریخیِ شیراز خیلی قشنگن .. آخه اون شیرازیه ...

پاکان با کنجکاوی پرسید :

- سامی ؟

- شوهرِ نینا ...

- آهان ...

*****

شالمو روی سرم مرتب کردم .... خیلی شور و هیجان داشتم .. نمی دونم چرا دائم حالم تغییر می کرد .. یه لحظه خوب بودم و یه لحظه بد ....

اما هر چی بود بیخیالش می شدم .. تمام افکار بد و منفی که به ذهنم می اومد رو با سماجت کنار می زدم و سعی می کردم بخندم .. شوخی کنم ... سعی می کردم هر کاری کنم که اون افکار از بین برن ..

از پیشرفتم راضی بودم .. به نظر خودم از قبل محکم تر شده بودم ... اصلا هدفم برای اومدن به ایران همین بود .. من نباید امیدوار بشم که پاکان دوستم داره ... من باید محکم باشم و بتونم از شکستم یه موفقیت بسازم ...

این حرف ها همه درست بودن .. اما گاهی وقتا دلم می گرفت ... گاهی وقتا دوست داشتم اون نقابی که ساختم رو کنار بزنم .. گاهی دوست دارم آوی مظلوم باشه ... شکننده باشه . همونی که هست باشه ... گاهی دوست دارم محکم نباشم ... تا ببینم کی پشتم می ایسته ...

برای همین هم این تناقض توی رفتارم به وجود اومده بود ... من می خواستم دو چیز متفاوت باشم ... دوست داشتم برای همه قوی باشم .. جز یک نفر ... جز عشقم .. دوست دارم فقط اون خودِ واقعیمو ببینه .... دوست دارم اون بدونه آوی شکننده س .. آوی قوی نیست ..

دوست دارم فقط اون بدونه .. البته اگه اون دوست داشته باشه که بدونه ...

پریا گفت :

- زود باش بریم .. الان صداشون در میاد ..

لبخندی زدم .. این دختر هم تقصیری نداشت .. باید توی رفتارم با پریا هم تغییر به وجود می آوردم ..

- باشه بریم .. من آماده م ...

با هم رفتیم بیرون ... پریا درا رو قفل کرد ... منم ایستادم تا کارش تموم بشه .. بعد با هم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم ... وقتی سوار شدیم پاکان گفت :

- چه عجب تشریف فرما شدید ...

پریا خندید و گفت :

- یکم معطل شدن براتون لازمه !

بعد از یک ساعت توی راه موندن بالاخره به باغ رویا رسیدیم ....ماکان ماشین رو توی راه باریکه ای پارک کرد و گفت :

- بریزین بیرون ...

از ماشین پیاده شدیم و مسیر باریکه رو پیمودیم .. یه جاده ی تاریک بود ... بعد از گذشتن از جاده به یه در فلزی رسیدیم که باز بود و بالاش هم چراغ های رنگی زده بودن ... اولین قدم رو که توی باغ گذاشتم ، انگار کلی انرژی مثبت بهم تزریق کردن .. فوق العاده بود .. به معنای واقعی کلمه ... فوق العاده .. پرفکت ...

دستی دستم رو گرفت .. برگشتم .. ماکان بود .. لبخند گرمی زد و گفت :

- خوشت اومده ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با خنده گفتم :

- خیلی قشنگه ...!

صدای پریا رو از پشت سرم حس کردم :

- حسابی شیفته ــش کردیا !

بعد شونه مو فشار داد و از کنارم گذشت .. پشت سرش هم پاکان رفت ... وقتی از کنارم گذشت حس کردم سرخ شده ... خیلی هول و دستپاچه می زد ...

باغ به سبک قدیمی دیزاین شده بود .. تخت های چوبی وسطش بود و زیر تخت ها آب بود .... مثل اینکه روی یه استخر تخت درست کرده باشن ...

دور تا دور باغ یه قسمت های اتاقک مانند قرار داشت که اونا هم چوبی بودن و از سقفشون آب مثل آبشار سرازیر بود به سمت پایین .. داخلش هم قالی پهن شده بود ...

رو به ماکان گفتم :

- بریم اون جا بشینیم ؟

- بریم ... !

به سمت همون اتاقک های چوبی رفتیم ... جلوش یه باریکه ی آب قرار داشت .. ماکان کمکم کرد تا برم داخل اتاقک ... دستم رو روی سرم گرفتم تا آب روی سرم نریزه ...

همه نشسته بودیم ... داشتیم از باغ تعریف می کردیم که گارسن اومد .. پرسید :

- چی میل دارید ؟

پاکان گفت :

- چی می خورید بچه ها ؟

روی سوالش با من و پریا بود .. پریا گفت :

- من بختیاری ...

منم حرف پریا رو تایید کردم ... پاکان چهار تا بختیاری به اضافه ی نوشابه و قلیون سفارش داد .. نمی دونم این تیکه ی آخرش برای چی بود ...

اصلا از قلیون و دود قلیون خوشم نمی اومد .. باعث می شد نفسم بگیره ... با این حال هیچی نگفتم و دوباره مشغول حرف زدن شدیم .. اما این بار دو به دو ... من و پریا و پاکان و ماکان ...

پریا ازم پرسید :

- رشته ی تحصیلیت رو دوست داشتی یا این که به خاطر دایی ...

حرفش رو ادامه نداد ... می دونستم منظورش چیه .. همه وقتی می فهمیدن هم رشته ی بابام هستم همین رو می گفتن .. حتی ادریک و نینا هم همین رو پرسیدن ...

لبخندی زدم و گفتم :

- نه .. البته به خاطر بابا بود .. اما خودم هم نقاشی رو دوست داشتم .. از بچگی با نقاشی آشنا بودم و باهاش بزرگ شدیم ... مخصوصا تصویر دخترای شرقی و این جور چیزا .. بابا خیلی از این چیزا می کشید ... یه اتاق کار بزرگ داشت .. همش پر بود از نقاشی هاش ... تصویر صورت مامانش هم خیلی می کشید .. همین ها هم باعث شد من و نینا از همون اول به هنر و نقاشی علاقمند بشیم ...

متوجه شدم که ماکان و پاکان هم ساکت شده بودن و به حرفای ما گوش می دادن .. بعد از تموم شدن حرف هام ماکان گفت :

- رشته ی نینا چی بود ؟

- نینا معماری می خوند .. اما در کنارش هم پیانو رو به طور حرفه ای کار می کرد .. سامی هم استادش بود .... توی کلاس پیانو با هم آشنا شدن ...

این دفعه پاکان به حرف اومد ... انگار اونم یه سوالاتی داشت .. حتما می خواست بدونه این شش سال چی بهم گذشت ...

- داییت مگه انگلیس نبود ؟ چی شد اومد ایتالیا ؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم معمولی جوابشو بدم .. دوست داشتم بگم برای بلایی که عشقت سرم آورد .. اما نمی خواستم دیگه خودم رو کوچیک کنم ....

- بعد از این که از این جا رفتم هم نتونستم مرگ مامان و بابا رو قبول کنم .. یکم وضع روحیم آشفته شده بود ... ادریک اومد تا من و نینا تنها نباشیم .. هر چند خاله م هم بود ... اما راضی نشد که ما تنها زندگی کنیم ...

پاکان « آهانی » گفت و دیگه ادامه نداد .. همون موقع گارسن غذا هامون رو آورد و مشغول خوردن شدیم ... موقع غذا خوردن روبروی پاکان نشسته بودم ... هر لقمه ای که می خورد سرش رو می گرفت بالا و نگاهی بهم می کرد .... سعی می کردم خودم رو به بیخیالی بزنم ... اما هر کاری که می کردم غذا از گلوم پایین نمی رفت ...

بالاجبار گفتم :

- ببخشید من یه لحظه میرم و میام ...

ماکان کنجکاوانه پرسید :

- کجا ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- یه جایی که نمیشه اسمش رو سر سفره آورد !

ماکان خندید و گفت :

- می خواستی بگی فوضولم دیگه ؟

کفشامو پام کردم و همون طور که از روی باریکه ی آب می پریدم گفتم :

- یه چیزی توی همین مایه ها !

کمی دنبال دستشویی گشتم که پیداش نکردم ... همون موقع گارسنی از کنارم رد شد ... سریع پرسیدم :

- آقا ببخشید دستشویی کجاست ؟

اشاره به نقطه ای از باغ کرد و گفت :

- اون جا برید ... مشخصه ..

- مرسی ..

به سمت همون جایی که نشونم داد ، رفتم ... دستشویی مردونه و زنونه ش کمی فاصله داشت ... خواستم برم توی دستشویی که حس کردم یه نفر بهم زل زده .. برگشتم ... یه پسر تقریبا بیست ساله می زد .. بدون این که توجهی کنم رفتم توی دستشویی ...

روبروی آینه قرار گرفتم ... شیر آب رو باز کردم و مشتی آب به سورت ملتهبم زدم و بعدش دستمالی برداشتم و صورتم رو خسک کردم ...

چشمامو باز و بسته کردم ... زیر لب ولی محکم رو به خودم گفتم :

- دیگه نمیزارم خوردت کنه آوی .. نمی زارم .. اون از بودن تو خسته شده بود که ولت کرد .. نمی زارم از هم بپاشی آوی .. نمیزارم مثل شش سال پیش تنها بازنده ی این بازی ، تو باشی !

از دستشویی اومدم بیرون که دیدم همون پسره کنار دستشویی وایساده و یه پاش رو به دیوار تکیه داده ... سعی کردم از خنده م جلوگیری کنم ... بیچاره بچه اومده کنار دستشویی دوست دختر پیدا کنه ... !!

خواستم از کنارش رد بشم که گفت :

- عجب دافی هستیا ...

یه لحظه ایستادم و برگشتم سمتش ... یه ابرومو بالا دادم و گفتم :

- چی گفتی ؟

لبخند زشتی زد و گفت :

- خوشت اومد ؟

کمی رفتم جلوتر .. می خواستم یه چیزی بهش بگم که آب بشه و بره توی زمین .. اما همون موقع صدای گفت :

- آوین !

با تعجب به سمت صدا برگشتم .. حدس می زدم کی باشه ... پاکان بود !

با سرعت اومد به سمتم و گفت :

- چی شده ؟

تند گفتم :

- هیچی .. بریم .. منم داشتم می اومدم ...

پاکان نگاهی به پسره کرد و گفت :

- هی یارو اینجا جفتک می اندازی که چی ؟

پسره گفت :

- به تو چه ؟ باباشی ؟

پاکان با عصبانیت گفت :

- مگه نمی بینی توی این باغ خانواده نشسته ؟

پسره این بار هم پوزخندی زد و گفت :

- برو بابا ... خانواده ..!

پاکان رفت جلو و یقه شو گرفت .. اپسره ترسید و سعی داشت دست پاکان رو شل کنه ... من نمی دونم چه حکمتی بود که همیشه پاکان باید سر صحنه های حساس برسه و رگ غیرتش گل کنه .. این بار ، دومین بار بود .. البته توی همین یه ماه ایران بودنم !

رو به پاکان گفتم :

- پاکان بریم ... خواهش می کنم

پاکان برگشت به سمت من .. نگاهی ترسناک بهم کرد و یقه ی یارو رو ول کرد .. این چش بود خدا عالمه ... چرا منو بد نگاه کرد ؟

دستمو محکم کشید و راه افتاد ... با شدت دستمو پس کشیدم و گفتم :

- چته ؟

با عصبانیت گفت :

- وقتی تنها میای دستشویی ، اونم ته باغ همین میشه دیگه !

اخمامو توی هم کردم .. الان وقتش بود که بکوبمش ... باید می گفتم که زندگی من به اون ربطی نداره .. باید می گفتم که این کاراش مخصوص پریاست ... اما نمی دونم .. نمی دونم چرا نشد غرورش رو بشکنم ... نمی تونستم بگم زندگیم بهش ربطی نداره .. نمی تونستم ...فقط دوباره و دوباره ، با حرف هام ، خودم رو تحقیر کردم ...

با پوزخندی گفتم :

.- این یارو هم می خواستی مثل میثم بزنیش دیگه ؟

پاکان عصبانیتش رو پنهون کرد ... آروم گفت :

- می خواستی بگی بی دست و پام دیگه ؟ اما ...

حرفش رو قطع کردم ..

- اما چی ؟

- ولش کن ..

- حرفت رو کامل بزن !

تند گفت :

- اما آیا اون یارو رو توی نامزدی دیدی ؟

چشمامو بستم ... راست می گفت .. خانواده ش اومده بودن اما خودش نبودش ... یعنی چه بلایی سرش آورده بود ؟

یه لحظه بیخیال این شدم که ممکنه چه بلایی سر میثم اومده باشه .. فقط با بغض گفتم :

- این کاراتو برای پریا انجام بده .. نه من ...

پاکان بهت زده نگاهم کرد ... بی هیچ حرفی از کنارش گذشتم و به سمت بچه ها رفتم ... من اهل این نبودم که غرور مردی رو بشکنم ..

مخصوصا اگه اون مرد ، یه روزی عشقم بود ... !!!

پاکان و ماکان داشتن قلیون می کشیدن ، پریا با ریشه های کیفش بازی می کرد ... اعصابم خورد شده بود ... دودِ قلیون اذیتم می کردم .. دوست داشتم بگم نکشن ، اما خجالت می کشیدم .. بالاخره اونا هم می خواستن تفریح کنن ... نمی شد به خاطر خودم ، بهشون بگم که قلیون نکشن ...

موسیقی سنتی توی باغ طنین انداز شده بود ... پریا داشت زیر لب با آهنگ هم خونی می کرد و پاکان هم بهش خیره شده بود ... نمی دونم چرا دوباره حسادت به سراغم اومد ... دوست نداشتم پاکان ، پریا رو این طوری نگاه کنه .. کلافه می شدم ..

سرفه ی خشکی کردم ... گلوم درد گرفته بود ... ماکان کمی آب توی لیوان ریخت و به سمتم گرفت ...

- بیا عزیزم ..

از دستش گرفتم و تشکری کردم .. لیوان رو به لبم نزدیک کردم که پاکان همون موقع یه سیگار در آورد ... با ذغال های روی قلیون روشنش کرد و کنار لبش گذاشتش ... پک عمیقی به سیگار زد ...

بوی دود باعث شد دوباره سرفه کنم .. این بار با شدت بیشتر و طولانی تر ... دستم رو روی گلوم گرفتم .... نفسم گرفته بود ... دستی پشت کمرم قرار گرفت ...

صدای ماکان از پشت سرم می اومد که با نگرانی می گفت :

- چی شده عزیزم ؟

کمی کمرمو ماساژ داد .. سرفه ی خشکی کردم و به زور گفتم :

- اسپری ـَم توی کیفمه ...

کیفم اون سمت بود .. پاکان با شنیدن این حرفم ، سریع سیگار رو خاموش کرد و درِ کیفم رو باز کرد ... اسپری رو در آورد و به دست ماکان داد ..

بعد از استفاده از اسپری ، کمی آروم تر شدم .. چشمم به پاکان افتاد ... کیفم توی دستش بود ... به چیزی خیره شده بود ... آب دهنم رو قورت دادم ...

سرش رو بالا آورد و با دلخوری نگاهم کرد .. بعد در کیف رو بست و کیف رو به سمتم گرفت .. بی هیچ حرفی کیف رو گرفتم و درش رو باز کردم ...

فهمیدم چرا اون طوری داخلِ کیف رو نگاه می کرد ... عکس سه در چهارش از توی کیف پولم افتاده بود ته کیف .. این عکس رو شش سال پیش گرفته بود .. یادمه با هم رفته بودیم عکاسی ... به زور دو تاشو گرفتم ازش ... یکیش رو وقتی که خواستم برم ایتالیا ، جا گذاشتم ... اما یکیش همیشه توی کیفم مونده بود ...

سرم رو بالا گرفتم .. پریا با نگرانی پرسید :

- خوبی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- آره چیزی نیست .. گاهی اوقات این طوری می شم ...

متوجه شدم که ماکان قلیون رو کنار گذاشته بود ... پاکان هم دیگه سیگاری روشن نکرد ...

هیچ کس حرفی نمی زد ... آهنگ قشنگی در حال پخش بود ...

هر عشقی می میرد

خاموشی می گیرد

عشق تو نمی میرد

باور کن بعد از تو

دیگری جایت را

در قلبم نمی گیرد

به پاکان خیره شده بودم .. خدایا من چه طور می تونستم از فکرش بیام بیرون ؟ چطور می شد اولین عشقم رو فراموش کنم ؟

امکان نداشت ... حتی اگه می شد هم خاطره هاش نمی زاشتن ... هر چیزی رو که می دیدم یاد پاکان می افتادم .. هر جایی یه رد ازش بود .. انگار هر جایی نشونه ای گذاشته بود ... بد تر از همه توی قلبم ... توی قلبم نشونه ای گذاشته بود که به هیچ طریقی پاک نمی شد ....

ماکان گفت :

- بچه ها بریم ، الان جون می ده برای دور دور تو خیابونا ...

همه موافقت کردیم و از جامون بلند شدیم .. ماکان زودتر رفت تا پول شام رو حساب کنه ... پریا زود تر از من رفت .. پاکان دستشو گرفت و از روی باریکه ردش کرد .. بعدش نوبت من بود .. دستش رو به سمتم دراز کرد .. مکثی کردم ... چشمامو باز و بسته کردم .. می دونستم اگه دستاشو بگیرم دوباره میرم توی فضا ... اما چاره ای نبود .. پریا راه افتاد و زود تر از ما به سمت ماشین رفت ... دستم رو جلو بردم .. دستاش رو لمس کردم ... سرد بودن .. سردِ سرد ...دستمو محکم فشار داد و کمکم کرد تا از روی باریکه رد بشم .. کنارش قرار گرفتم ... دستم

رو ول نکرد ... بهم نگاه نمی کرد .. راه افتاد ... نمی دونم چرا .. اما سریع دستم رو کشیدم ... برگشت و بهم خیره شد .. توی چشماش درموندگی موج می زد .. دوست داشتم دلیل این حس رو بفهمم .. اگه دوستم داشت چرا جلوی آقایی نمی ایستاد .. چرا ؟

قدم هامو تند کردم و به سمت ماکان رفتم .. با دیدنم لبخندی زد و دستش رو جلو آورد ..بدون توجه به این که پاکان پشت سرمونه ، دستش رو گرفتم .. اگه می خواست باید خودش می اومد جلو ... من خیلی راه رو براش هموار می کردم .. اما اون خرابش می کرد ...

هر بار خراب تر از دفعه ی قبل ....

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم ... بارون بی وقفه روی شیشه ها می خورد .... عاشق بارون بودم ... چشمامو روی هم گذاشته بودم و رفتم توی گذشته ها ...

بارون می بارید ... مثل همین امشب ... گریه می کردم و به پاکان التماس می کردم ... ازش خواهش می کردم تا یه چیزی بگه ... به پاش افتاده بودم ... آقایی با عصبانیت نگاهمون می کرد ... از پاکان می خواستم بگه ، می خواستم بگه که منو دوست داره .... پاکان خم شد و از روی زمین بلندم کرد .. یادمه .. جون توی بدنم نبود ... اون قدر گریه کرده بودم که دیگه نمی تونستم چشمامو باز کنم ... حس خیلی بدی بود .. پاکانی که روزی هزار بار می گفت دوستت دارم ، حالا سکوت کرده بود .. سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت .. ازم دفاع نمی کرد ... جلوی آقایی نمی ایستاد ...

همه چیز برعکس شده بود ... همه چیز تغییر کرده بود ... از ظهر همون روز ، وقتی که آقایی زنگ زد و گفت باید با پاکان بیاید خونه ی من ...

نمی دونم کی بود که عکس هایی از من و پاکان براش فرستاده بود .. وقتایی که می رفتیم بیرون ... با تاریخ ... روزایی که می پیچوندیم ... همه و همه ... نمی دونم کی بود .. اما همیشه از خدا خواستم ازش نگذره ...

قطره اشکی روی گونه م چکید ... هر بار ، با یاد آوری این خاطرات همین طور می شدم .. هر بار که بارون می بارید ، یاد اون روز کذایی می افتادم ... هر بار ... هر بار ...

شیشه رو آوردم پایین ... باد شدید و قطره های درشت بارون توی صورتم خورد ... پاکان سریع گفت :

- چه کار می کنی آوین ؟ سرما می خوریا ... بکش بالا اون شیشه رو !

بهش توجهی نکردم ... دستم رو بردم بیرون ... پنجه ی دستم رو کامل باز کردم .. باید از لابلای انگشتام رد می شد ... چشمامو بسته بودم و برای بدست آوردن آرامش ، دست به دامن خدا شده بودم ... آرامش می خواستم .

حقم رو می خواستم .. یه زندگی خوب می خواستم .. یه زندگی که یه پاکان توش باشه ، یا نباشه .. نه این طوری ... نصفه و نیمه .. طوری که باعث بشه ، توی سردرگمی و غم ، دست و پا بزنم ...

ماشین ایستاد ... چشمامو باز کردم ... ماکان از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد .... دستمو کشید و بردم بیرون ... به اطراف نگاه کردم ... تاریک بود ... قطره های بارون روی صورتم می ریختن ...

پاکان داد زد :

- چه غلطی می کنی ماکان ؟ سرما می خورید ..

ماکان بدون توجه به اون روبروم ایستاد ... عصبانی بود .. خیلی عصبانی ... داد زد :

- چرا خودت رو اذیت می کنی ؟ چرا ....

حرفی نزدم .. چیزی نداشتم که بگم .. دلیل این رفتار رو نمی فهمیدم ...

ماکان اومد جلو ، سرم رو توی آغوش کشید .. صداش می لرزید :

- همه چیز تموم شده آوی .. این قدر غمگین نباش .. این قدر فکر نکن ...

دستامو دور کمرش حلقه کردم ..هوا سرد بود .. خیلی سرد بود ... اما ماکان داغ بود .. برعکس پاکان بود .. داغ بود ... داغِ داغ ...

نمی دونستم چرا دارم با هم مقایسه شون می کردم .. هیچ وقت این کارو نکرده بودم ... هیچ وقت ...

سر تا پامون خیس شده بود .. ماکان سرش رو جلو آورد ... کنار لبم رو نرم بوسید .. بهت زده بودم ... ماکان آروم گفت :

- کاش می تونستم کاری کنم تا این قدر غصه نخوری ...

اشکام با بارون قاطی شده بودن ... خندیدم و گفتم :

- همین که هستی ، باعث می شه غصه نخورم ...

سفت بغلم کرد و به سمت ماشین رفتیم .. درِ سمت من هنوز باز بود .. نشستم .. نه به پاکان نگاه کردم ، نه به پریا .... نمی خواستم از نگاهشون چیزی رو بخونم .. می دونستم الان دارن به چی فکر می کنن .. می دونستم ...

ماکان درِ سمت من رو بست و سر جاش قرار گرفت .... ماشین رو روشن کرد ... همین طور ضبط رو ... صدای قمیشی ، مرهم حالم شد :

- بارونو دوست دارم هنوز

چون تو رو یادم میاره

حس می کنم پیش منی

وقتی که بارون می باره

بارونو دوست دارم هنوز

بدون چتر و سر پناه

وقتی که حرفای دلم

جا می گیرن توی یه آه

خمیازه ای کشیدم و چشمامو باز کردم .. روی میز کنار تخت ، یه یادداشت بود :

- عزیزم ، می ریم خرید برای ناهار ... دلم نیومد بیدارت کنم ...

ماکان

لبخندی زدم .. از این که بهم اهمیت می داد لذت می بردم ... از جا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ...

***

وارد هال که شدم ، با دیدن پاکان جا خوردم .. مگه نرفته بودن خرید ؟

پاکان با دیدنم ، لیوان توی دستش رو ، روی میز گذاشت و گفت :

- صبح به خیر ...

زیر لب گفتم :

- سلام ..

سعی کردم بهش اهمیت ندم .. رفتم روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم ... روی کانال دو بود و داشت برنامه ی کودک پخش می کرد ...

پاکان بی مقدمه گفت :

- دوستش داری ؟

به سمتش برگشتم .. حدس می زدم منظورش با کیه .. اما گفتم :

- کی رو می گی ؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت :

- ماکان ...

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم ... برای خودم چای ریختم و در همون حال گفتم :

- چرا باید این سوال رو بپرسی ؟ چرا من باید جواب بدم ؟

عصبی گفت :

- آوی سوالم رو با سوال جواب نده ...

به سمتش برگشتم ... داد زدم :

- من این سوال رو ازت پرسیدم تا حالا ؟ ازت پرسیدم که پریا رو دوست داری ؟ پرسیدم ؟

پاکان دستش رو کوبید روی میز ، صدای بدی بلند شد .. فریاد زد :

- مسئله ی ما فرق داره ...

- چه فرقی داره ؟ فرقش رو بگو ..می خوام بدونم .. می فهمی پاکان ؟

با داد ادامه دادم :

- می خوام بدونم چرا پس زده شدم .. می خوام بدونم چرا هیچی نگفتی و گذاشتی برم ... می خوام اینا رو بدونم .. خسته شدم دیگه .. بزار از این برزخ بیام بیرون ... دیگه بسه .. هر چی اذیتم کردی بسه .. منم می خوام زندگی کنم ...

پاکان دستش رو به سرش گرفت ... چشماش سرخ شده بودن .. البته نه از ناراحتی .. بلکه از عصبانیت ...

- اون مریضه ...

جا خوردم .. ساکت شدم .. پاکان ساکت شد .. خونه ساکت شد ..

لیوان از دستم افتاد روی سرامیک و هزار تیکه شد .... با صدای شکستن لیوان انگار به خودم اومدم .. چشمای متعجبم رو به پاکانِ داغونِ روبروم دوختم و گفتم :

- چی ... ؟

صورتش در هم شد ... نگاهش غمگین .. خیلی غمگین ...

- بسه آوی ... دیگه بریدم ... دیگه به تهش رسیدم .. به تهِ تهش ... می فهمی ؟ درک می کنی باری که روی شونه هامه ؟

روی مبل نشست .. انگار توان ایستادن نداشت ... منم کنار دیوار افتادم .. دستم رو به سرم گرفته بودم ... حرفاش روی قلبم خراش ایجاد می کرد .. یه خراش بد .. یه خراش که هیچ وقت از بین نمی رفت :

- نمی دونم .. نمی دونم به تو فکر کنم .. به خودم فکر کنم .. به آقایی .. به فشار های ماکان .. به پریا ..

با لحن ملتمس گفت :

- آوینم به کی فکر کنم ؟ بگو ... تو به من بگو ... کی رو انتخاب کنم ؟ خودم رو ؟ تو رو ؟ بزارم پریا از دست بره ؟ هـــــــــی .. آوی درک کن .. یکم درکم کن ... دیگه خسته ام .. شش سال ساکت بودم .. شش سال کم نیست آوی .. شش سال اشک ریختی .. می دونم .. شش سال وضعت داغون بود .. می دونم .. من چی آوی ؟ می تونستم گریه کنم ؟ می تونستم ؟ من باید تکیه گاه می بودم .. باید می موندم .. باید مواظب پریا می بودم .. من مرد بودم و گریه برام ننگِ .. یعنی این طور می گن .. من باید ساکت بشینم و توی خودم بریزم .. آوی من باید زندگی یه نفر رو می ساختم .. اما تو کسانی رو داشتی تا باهاشون درد و دل کنی ... آوی سخته .. حتی زدن این حرفا ، حرفایی که شش سال روی دلم سنگینی می کرد هم برام سخته ... اما دیگه بریدم .. از همه چیز ... از زمین و زمان ... چی بگم ؟ از چی بگم آوی ؟ بگم که منم این شش سال عکست توی کیف پولم بود ؟ بگم آوی ؟

بلند شد و فریاد زد .. فریادش دلم رو به درد می آورد :

- بگم ؟ دوست داری غرورم رو برات بشکنم و بگم ؟ بگم همه چیز هایی که داره روی دلم سنگینی می کنه ؟ بگم هنوز عاشقتم ؟ بگم فراموشت نکردم ؟ بگم که برزخی که من توش دست و پا می زنم هر روز منو بیشتر توی خودش می کشه ؟

دوباره افتاد روی مبل ... با ناله گفت :

- بگم آوین ؟ سخته .. سخته .. نمی تونم .. سخته .. آوی همه ی در ها به روم بسته شده .. آوی اون پاکان که می شناختی مرده ... آوی اون پاکان شش سال پیش مزارش رو ساخت ... همون لحظه که گذاشت ساده بری ، همون موقع شکست و نابود شد ... همون موقع صدای قلبش گوش یه دنیا رو کر کرد .. اما نشنیدی ... نشنیدی ... فکر کردی دوست ندارم ...

صدای هق هقش می اومد .. شونه هاش می لرزید .. سرش رو بین دستاش پنهون کرده بود ... رفتم سمتش .... سرمو روی زانو هاش گذاشتم ... چشمامو بستم ... اشکام روی شلوارش می ریخت ..

دست نوازشگرش روی موهام نشست .. صداش توی گوشم طنین انداز بود ...

- آوین زندگی کن ... من نمی تونم اون چیزی که می خوای رو بهت بدم ... آوی خوشبخت شو .. با کسی که لایقته .. کسی که بهت خوشی می ده ... اما .. اما اینو بدون ، هیچ کس مثل من دوستت نخواهد داشت ... آوی خیلی دوستت دارم .. دوست دارم دستت رو بگیرم و همین الان ببرمت جایی که نه پریا باشه ، نه ماکان .. نه آقایی .. فقط من و تو باشیم ... ولی اینا همش رویاس ... باید از این به بعد با خاطراتت زندگی کنم ...

با دستاش سرم رو بلند کرد ... اشکامو پاک کرد و گفت :

- این اشکا رو برای من نریز ... من لیاقتش رو ندارم ... آوی پاک کن اشکاتو ... این قصه تموم شد .. دیگه ثانیه های آخرشه ... آوی نمک نپاش روی زخم قدیمیم .. نزار بیشتر از این سر باز کنه ... من دیگه تکیه گاه نمی شم .. من شخصیتم متزلزل شده ... دیگه نمی تونم مرد قلبت باشم ...

از جا بلند شد ... دستم رو گرفت و روی مبل نشوندم .. هیچی نمی گفتم ... سرش رو جلو آورد ..

- قول میدی یه زندگی خوب رو شروع کنی ؟ از همین امروز .. همین لحظه ..

سرم رو تکون دادم ... اشکام دوباره جاری شدن ...

گفت :

- این طوری نه .. قول بده .. بگو .. بگو تا صدات رو بشنوم ...

با صدای لرزون گفتم :

- اول بگو مریضیِ پریا چیه ؟

- آوی بگو فراموش می کنی و یه زندگی خوب رو شروع می کنی ؟

چاره ای نبود .. مثل همیشه .. یه راه پیش پام بود و باید تا آخرش می رفتم .. اما می دونستم ، این راه برگشتی نداره ...

همراه اشک، می خندیدم ... می خواستم پاکان خوب باشه ، به هر طریقی که شده ، فقط خوب باشه ...

از روی مبل بلند شدم و روبروش ایستادم ...

- قول می دی تو هم خوب زندگی کنی ؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد ...

- بگو جون آوی ...

- آوی تو بگو .. بگو خوشبخت می شی ..

- اول تو !

- آوینم بگو ... اذیتم نکن ...

سرم رو به شونه ش تکیه دادم .. با صدای بلند گریه سر دادم و در همون حال گفتم :

- باشه ... قول می دم ..

- بگو قول میدم که دیگه گریه نکنم ...

با زجه گفتم :

- قول میدم ...

- حالا اشکاتو پاک کن .. بچه ها میان ، یه وقت شک می کنن ...

بعد از این حرف ، شونه ش از زیر سرم کنار رفت ... تا به خودم اومدم ، صدای در توی خونه پیچید ...

تازه فهمیدم چی شده .. تازه فهمیدم چی گفتم و چی به سرم اومد .. من قول داده بودم .. قول داده بودم .. اونم برای چیزی که خودم ازش مطمئن نبودم ...

نه .. من نمی تونستم گریه نکنم .. نمی شد .. نمی شد غصه نخورم .. نمی شد به تقدیرم پشت کنم .. داد زدم :

- آقا پاکان من نمی تونم .. نمی تونم .. می فهمی ؟ تو این بلا رو سرم آوردی .. تو نابودم کردی ... گوش کن .. می دونم پشت دری .. دوست دارم پشت در باشی و گوش کنی .. نابودم کردی .. احساسم رو خدشه دار کردی .. خدشه که نه ... ضربه ای زدی که هیچ وقت خوب نمیشه ... پاکان نامردی .. خیلی نامردی ... دیگه نمی خوام ببینمت ...

جیغ می زدم و بر خلاف قولی که دادم ، گریه که نه ، زجه می زدم .. روی دو زانو افتادم و گفتم :

- خیلی نامردی ... به من ربطی نداره که چی شده .. من می خواستمت ... می خواستمت ..

از جام بلند شدم .. نامردی بود .. بی انصافی بود .. حق من و عشق من این نبود ... پاکان باید پای حرفاش می موند .. باید می ایستاد و ازم دفاع می کرد .. این مزخرفات چی بود که گفت ؟ خوشبخت بشم ؟

به سمت آشپزخونه رفتم .. حالا که این طور بود ، پس بچرخ تا بچرخیم .. خوشبخت می شم .. همون طور که گفت خوشحال و خوشبخت زندگی می کنم .. همون طور که خودش گفت .. خودش ... خودش !

تموم شد دیگه ... تموم شد آوی .. تموم شد ... بس کن آوی .. تا کی بشینی به پاش ؟ خودش گفت تموم شده .. به صراحت گفت با پریا می مونه ...

سر خودم داد زدم :

- بزار بمونه .. به جهنم ... منم زندگی می کنم .. اون طور که لایقش هستم ... نمی زارم دیگه اذیتم کنه .. نمی زارم ...

نه ... نمی خوام انتقام بگیرم .. نمی خوام .. ولی این انتقام نیست .. من می خوام حقم رو پس بگیرم .. از کسی که حقم رو نادیده گرفت .. حقم رو ازت می گیرم پاکان .. من حق یه زندگی خوب رو داشتم ... داشتم پاکان .. مثل هر آدمِ دیگه ای !

خم شدم تا خورده های شیشه ی روی زمین رو جمع کنم .. کسی نباید بفهمه که این لیوان شکسته .. کسی نباید بفهمه چی شده ... کسی نباید بفهمه که منم مثل همین لیوان خورد شدم .. باید همه چیز خوب باشه .. همون طور که قول دادم ..

پوزخندی زدم .. قول ... دیگه تموم شد پاکان .. تموم شد ... خسته شدم از بس مظلوم بودم و ظلم کردی .. خسته !

شیشه ای توی دستم رفت و خون روی سرامیک ریخت .. اخمام توی هم کشیده شد و دستم رو فشار دادم .. سریع بلند شدم و دستم رو زیر شیر آب گرفتم ...

خون به سرعت همراه آب می رفت .. صدای در بلند شد ... سریع برگشتم .. ماکان با کیسه های خرید وارد شد و پریا هم پشت سرش .. با دیدن من کیسه ها رو روی زمین انداخت و به سمتم دوید .. با ترس گفت :

- چی شده ؟

سعی کردم لبخندی بزنم .. اما چشم هام گویای همه چیز بود ... دستم رو توی دستش گرفت و کمی نگاهش کرد .. بعد گفت :

- زخمش عمیقه ... صبر کن ... الان برات ضد عفونیش می کنم ...

به سرعت دنبال جعبه کمک های اولیه گشت .. در همون حال گفت :

- چی شده آوین ؟

در حالی که دستم رو فشار می دادم ، گفتم :

- چیز خاصی نیست .. لیوان از دستم افتاد ... شیشه رفت توی دستم ..

با ژست خاصی نگاهم کرد و گفت :

- گریه هم کردی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- چیز مهمی نیست ماکان ...

- پیداش کردم ...

جعبه به دست به سمتم اومد و بردم توی هال ... روی مبل نشستیم .. پریا گفت :

- پاکان کجاست آوی ؟

ابرویی بالا دادم و گفتم :

- من که بیدار شدم نبودش ... نمی دونم کجا رفته .. من فکر کردم با شما اومده ...

پریا آهانی گفت و رفت توی آشپزخونه .. ماکان گفت :

- پریا دست به شیشه خورده ها نزن تا بیام جمعشون کنم ...

بعد هم با اخم مشغول باند پیچی دستم شد ... با لبخند نگاهش کردم ... خیلی مهربون بود .. همیشه توی سختی بودش .. کنارم بود .. حامیم بود .. مثل ادریک ..

سرش رو آورد بالا و با خنده گفت :

- خوشگل ندیدی ؟

ابروهامو با خنده دادم بالا .. لبخند می زد ... انگار با لبخندش بهم آرامش بخش تزریق می کردن ... لپمو کشید و گفت :

- تموم شد ...

وارد حافظیه شدیم ... لبخندی روی لبم نشست ... همیشه دوست داشتم حافظیه رو ببینم .. شش سال پیش نشد بیام ... خیلی خوشحال بودم که به آرزوم رسیدم و قبل از این که برای همیشه از ایران برم ، حافظیه رو دیدم ...

برگشتم و به ماکان نگاه کردم ... من نمی تونستم بهش خیانت کنم ... نمی تونستم به خاطر زندگی خودم ، اذیتش کنم .. نباید دوستش می داشتم .. این دو برادر برای من ممنوع بودن ... سهم من نبودن .. علاقه پیدا کردن به ماکان هم کارِ درستی نیست .... هر چند ، به نظر خودم غیر ممکنه که یه روز بهش علاقمند بشم ..

رو به ماکان گفتم :

- من از اون فال ها می خوام ..

و با دستم به مردی اشاره کردم که فال می فروخت ... ماکان لبخندی زد و گفت :

- بریم تا برات بخرم عزیزم ...

با هم به سمت مردِ فال فروش رفتیم .. مرد با دیدنمون لبخندی زد و گفت :

- سلام جوون ..

ماکان گفت :

- سلام حاجی ... خسته نباشی .. یه فال می خواهیم ...

مرد ، مرغ عشقی که توی دستش بود رو تکون داد و مرغ عشق یکی از کاغذ های فال رو بیرون کشید .. خیلی جالب بود برام ... دستمو روی دهنم گذاشتم و گفتم :

- چه جالبه ...

ماکان خندید و گفت :

- ما ایرانیا اینیم دیگه !

مردِ فال فروش ، فال رو به دستم داد و گفت :

- ایشاالله خیره دخترم ...

فال رو از دستش گرفتم و ماکان هم پولش رو حساب کرد ... بازش کردم . خوندنش واقعا برام سخت بود ... ماکان فال رو از دستم کشید و گفت :

- بزار تا برات بخونم ...

منتظر شدم تا بخونه .. دوست داشتم بدونم حافظ بهم چی می گه .. می خواستم ببینم حرفاش راست در میاد یا نه ... ماکان شروع کرد :

- ساقیا! برخیز و دَردِه جام را خاک بر سر کن، غم ایام را

ساغر مِی بر کفم نِه تا ز بَر برکشم این دَلق اَزرَق فام را

گر چه بدنامیست نزد عاقلان ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده دردِه، چند از این باد غرور خاک بر سر، نفس نافرجام را؟

دود آه سینهی نالان من سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شِیدای خود کس نمیبینم ز خاص و عام را

با دلآرامی مرا خاطر خوش است کز دلم یک باره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب عاقبت روزی بیابی کام را

با کنجکاوی گفتم :

- معنیش هم می خونی برام ؟

- وقت آن رسیده که غم و غصه ی گذشته را فراموش و سیاه از تن بدر آری . احساس تنهایی می کنی و کسی را محرم دل خود نمی بینی . ولی با امید به خدا ، صبر و بردباری و کامیابی به سراغت خواهد آمد .

سکوت کرد ... بهم خیره شدم بود .. به فال اشاره ای کرد و گفت :

- ببین آوی .. حافظ هم راضی نیست که تو خودت رو اذیت کنی .. خدا هم دوست نداره تو خودت رو عذاب بدی .. هر غصه ای باید یه جا تموم بشه .. حتی اگه همیشه توی دل آدم بمونه ، اما ما باید یه جای دلمون دفنش کنیم و

سعی کنیم با چیزای بهتر روشو بپوشونیم .. با چیزایی که شایسته ی قلبمون باشن ... چیزایی که اذیتمون نکنن و باعث عذابمون نشن ...

نا خودآگاه گفتم :

- ماکان ، من خیلی دوستت دارم ... خب ؟ تو خیلی شبیه ریک هستی .. خیلی مهربون و دوست داشتنی هستی ... مرسی که می خوام کمکم کنی ..

لحنم خیلی مظلوم بود .. ماکان با ناراحتی گفت :

- دوست ندارم ازم تشکر کنی .. چون این حرفا رو بابت تشکر بهت نمی زنم .. می خوام خودت رو بسازی ... می خوام خوشخبت باشی آوی ...

لبخندی زدم و گفتم :

- قول می دی تا آخرش کمکم کنی ؟

دستم رو فشار داد و گفت :

- قول می دم ... تا آخرِ آخرش .. !

همون موقع پریا اسمم رو صدا زد .. برگشتم تا ببینم چه کارم داره .. اما ..

با ترس به سمتش دویدم .. ماکان هم پشت سرم اومد ... دستش رو گرفتم ... خدای من ...

با ترس به سمتش دویدم .. ماکان هم پشت سرم اومد ... دستش رو گرفتم ... خدای من ...ماکان کمک کرد پریا بلند بشه ... مردم دورمون جمع شده بودن ... ماکان گفت :

- می تونی راه بری ؟

پریا با صدای لرزون گفت :

- آ .. آ ... آره ..

دو قدم برداشت که نزدیک بود بیفته ... ماکان گرفتش ... یه دفعه صدای فریادی اومد ..

- پریا ... ؟

به سمت صدا برگشتم .. پاکان بود که وحشت زده و سراسیمه به سمتمون می اومد ... ماکان رو پس زد و پریا رو توی آغوش کشید ... نمی دونستم چی شده ... خدایا ... یعنی این بر می گشت به بیماریش ؟ بیماریش چی بود ؟؟

پاکان کمکش کرد تا بره روی صندلی بشینه .. ماکان هم مردم رو متفرق کرد و دوتایی به سمت پاکان و پریا رفتیم ... پریا داشت قرص می خورد ... ماکان وحشت زده گفت :

- چی شد یه دفعه ؟

پریا تند گفت :

- هیچی ... هیچی ..

ماکان : یعنی چی ؟ پاکان بگو ببینم چی شده ؟

پاکان عصبی گفت :

- بعدا می گم ...

ماکان عصبی دستی توی موهاش کرد و ازمون دور شد .. خیلی کلافه بود ... ترسیدم چیزیش بشه ... رفتم دنبالش .. صداش کردم :

- ماکان صبر کن .. کجا میری ؟

برگشت و با عصبانیت گفت :

- تو هم می دونی جریان چیه نه ؟

با تعجب پرسیدم :

- نه .. چرا اینو می پرسی ؟

پوزخندی زد و گفت :

- چون اصلا متعجب نیستی ...

با عصبانیت ادامه داد :

- آوی ، پریا چشه ؟ فکر کردید من خرم ؟

سعی داشتم متقاعدش کنم .. اصلا نمی فهمیدم دلیل این کاراش و رفتارش چیه ...

- ماکان آروم باش .. خر کیه ؟ من میگم نمی دونم ...

- فقط نگو که دلیل جداییتون همین بوده ...

فکر نمی کردم این قدر باهوش باشه ... تا تهش رو خونده بود .. با عصبانیت گفت :

- همینه .. آره ؟

هیچی نگفتم ... سرم رو پایین انداختم .. نمی تونستم دروغ بگم .. لعنتی .. همین بود .. همین بود ...

ماکان زیر لب گفت :

- پس می دونستی ... می دونستی ..

با سرعت ازم دور شد ... خواستم دنبالش برم که از حافظیه خارج شد و به سمت ماشین رفت ...

کلافه و عصبی ، پیش پریا و پاکان برگشتم .. پاکان با دیدنم گفت :

- ماکان کجاست ؟

- نمی دونم ... رفت ...

- کجا رفت ؟

- گفتم که .. نمی دونم ..

دلم برای پریا می سوخت ... هر چند نمی دونستم بیماریش چیه ... کنارش نشستم و گفتم :

- چی شده عزیزم ؟خوبی الان ؟

پریا به زور لبخندی زد و گفت :

- آره خوبم .. ببخشید تفریحتون رو بهم ریختم ....

دستش رو فشار دادم و گفتم :

- این چه حرفیه ؟

پاکان از مسئول نگهبانی خواست تا به آژانس زنگ بزنه ... بعد از اومدن ماشین ، مسیر خونه رو در پیش گرفتیم .. توی راه از پاکان پرسیدم :

- وقتی پریا افتاد تو کجا بودی ؟

پاکان با ناراحتی گفت :

- رفته بودم یه بطری آب بخرم ...

به خونه رسیدیم ... پاکان پریا رو به اتاق برد .. منم توی هال نشستم .. نگران ماکان بودم ... معلوم نبود کجا رفته ... رفتارش یه دفعه بد شده بود و این منو متعجب می کرد .. دوست داشتم از پاکان بپرسم که چی شده ... که مریضیِ پریا چیه ... اما می دونستم اگه مریضیِ بدی داشته باشه ، پاکان طفره می ره و جوابی نمی ده .. اخلاقش رو می شناختم ...

گوشیمو برداشتم و شماره ی ماکان رو گرفتم ... بوق اول زده شد .. بوق دوم .. و بعد از اون بوق سوم ... همین طور پشت سر هم تکرار می شدن تا چند بوق اشغال خورد و بعد قطع شد ...

دوباره گرفتم ... امیدوار بودم که این بار جواب بده .. اما با شنیدن صدای ضبط شده ، تموم امیدم به باد رفت :

- مشترک مورد نظر ، دستگاه تلفن همراه خود را خاموش کرده است ....

گوشی رو قطع کردم و روی مبل انداختم .. سرم رو با دستام پوشوندم ... چرا این کارا رو می کرد ؟

- حالت خوبه ؟

سرمو بلند کردم .. رو به صاحب صدا گفتم :

- خوبم ... باید خوب باشم ... پریا چطوره ؟

پاکان نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت :

- پریا هم خوبه ... یعنی بهتره .. خوابید ... از ماکان خبری نشد ؟

- نه .. موبایلش رو خاموش کرده .. هیچ خبری ازش ندارم ...

لبخند محوی زد و گفت :

- نگرانشی ؟

بدون این که بخوام از جمله ش برداشتی کنم ، گفتم :

- آره .. خیلی .. ماکان خیلی برام عزیزه ... خیلی بهم کمک می کنه ...

انگار لبخند رو قاب صورتش کرده بودن ... با همون لبخند محوش گفت :

- خوبه ... خوبه که برات مهمه .. خوبه که برات عزیزه ...

همون لحظه در هال باز شد و ماکان توی چارچوب در ظاهر شد .. با سرعت به سمتش رفتم و گفتم :

- خوبی ؟

چشماشو بست و باز کرد .. انگار می خواست آرومم کنه :

- آره .. چیزی نبود .. احتیاج داشتم تنها باشم ... ببخشید ترسوندمت ...

با ناراحتی گفتم :

- گوشیت هم خاموش کردی !

خندید و گفت :

- ای بابا .. خوبه زنم نیستی که این قدر گیر میدی ...

تیز نگاهش کردم که خنده ش بیشتر شدت گرفت :

- اوه نگاه چه طور نگاه می کنه ؟ نترس من اصلا ازت خواستگاری هم نمی کنم ... اوه اوه ... اصلا فکرشم نکن ...

جیغ زدم :

- ماکان !

راه افتاد به سمت اتاق ها و در همون حال رو به پاکان که بهت زده به ما نگاه می کرد ، گفت :

- پریا چطوره ؟

پاکان از بهت خارج شد ... گفت :

- بهتر شده ... الانم آروم حرف بزن می خواد استراحت کنه ..

برگشتم و سر جام نشستم .. ماکان هم بعد از عوض کردن لباساش اومد و نشست .. به پاکان گفت :

- خب ، منتظرم تا بشنوم ...

پاکان دستاشو توی هم گره کرد و گفت :

- چی رو ؟

ماکان نگاهی به دستای پاکان کرد .. انگار داشت به چیزی فکر می کرد ...

- مریضی پریا چیه ؟

پاکان دستاشو فشار داد و گفت :

- چیز مهمی نیست ... یه بیماریِ ...

ماکان حرفشو قطع کرد و گفت :

- دروغ نگو .. حرف نزن ولی دروغ هم نگو ... منو که نمی تونی دور بزنی .. هر وقت دروغ می گی دستاتو فشار می دی ...

پاکان عصبی و تند دستاشو جدا کرد و گفت :

- کی گفته من دروغ می گم ؟

ماکان : من می گم .. چون می شناسمت ... حتی بیشتر از خودت ..

بعد از این حرف به من نگاهی کرد ... سرم رو پایین انداختم ... پاکان گفت :

- ببین ماکان ...

ماکان : نمی خواد چیزی بگی ... می دونم .. شاید نتونی بگی .. نباید اصرار کنم که بگی .. هر جور راحتی داداش ... اما اگه نیاز داشتی حرف بزنی من هستم ...

بعد از جاش بلند شد ... دستش رو روی شونه پاکان گذاشت .. لبخندی زد و شونه ش رو فشار داد ... به شوخی گفت :

- خیلی وقته زور بازومو بهت نشون ندادم !

پاکان خندید و دست ماکان رو فشار داد .

ماکان : تسلیم برادر ... تو زورت بیشتره ...

====

امروز آخرین روز سفرمون بود .. قرار بود امروز رو بریم بازار ... چون این چند روز اصلا وقت بازار رفتن نداشتیم ... تقریبا بیشتر جاهای دیدنی شیراز رو دیدم .. خیلی شهر قشنگی بود .. از تهران خیلی بهتر بود به نظرم ... مردم خوبی هم داشت که اکثرا جنوبی بودن ...

ماکان گفته بود که مرکز خرید های بزرگ و زیادی توی شیراز هست ... و برای این که من نمی دونستم کدوم بهتره تصمیم گرفتیم قرعه بندازیم ... دو تا مرکز خرید انتخاب شدن .. آفتاب و زیتون ... البته من فقط اسماشون رو می دونستم ..

پریا حالش بهتر شده بود .. یعنی می شه گفت که کاملا خوب شده ... پاکان چیزی راجع به مریضیش نگفت و ما هم چیزی نپرسیدیم ... ماکان راست می گفت .. شاید داشتیم اونو توی بد شرایطی قرار می دادیم .. چون اگه می خواست بگه حتما خودش توضیح می داد ... اما ...

دیروز با ریک و نینا صحبت کردم ... متوجه شدم که جنیفر با کسی به اسم الکس دوست شده و قراره به زودی با هم همخونه بشن ... حتما کلی خوش می گذروند .. همیشه می گفت من عاشق دوران نامزدی هستم ..

ریک کلی باهام صحبت کرد و از ایران خبر گرفت .. اصرار داشت بدونه که بین من و پاکان چی می گذره ... منم خیالش رو راحت کردم و گفتم که با هم صحبت کردیم و همه چیز تموم شده اس .. گفتم که دارم سعی می کنم همه چیز رو به فراموشی بسپرم ...

مهم ترین موضوع هم همین بود .... من فهمیدم چه بخوام و چه نخوام باید فراموش کنم ... تقریبا داشتم باهاش کنار می اومدم ... تمام تلاشم رو می کردم که دلبستگی هامو کم کنم .. من به هر کسی که وابسته بودم به یه شکل ازم جدا شده بود .. هم بابام ، هم مامانم و هم پاکان ... دیگه نمی خواستم کسی رو از دست بدم ... باید بتونم به داشته هام قانع باشم ... باید ...

***

به مرکز خرید زیتون رسیدیم ... خیلی شلوغ بود ... بیرون مرکز خرید پر بود از دختر و پسرای جوون که کلی هم به خودشون رسیده بودن ... وارد مرکز خرید شدیم ... هوای داخل از بیرون بهتر بود ... بیرون خیلی سرد شده بود و بارون می بارید ... توی این چند روز دائم بارون بود ...

با دیدن بوتیک ها لذت می بردم .. پر از لباس های رنگی و خوشگل بودن ... می خواستم لباس بخرم اما نمی دونستم باید از کدوم بوتیک شروع کنم .. پاکان و پریا جلوتر از ما راه افتادن ... من و ماکان هم با هم قدم می زدیم ...

داشتیم راه می رفتیم که ماکان دستم رو کشید و گفت :

- بیا این جا ...

با هم رفتیم داخل ... بدلیجات فروشی بود ... با تعجب گفتم :

- این جا چه خبره ؟

ابروهاشو بالا داد و گفت :

- طی تجربیاتم فهمیدم که دخترا عاشق این چیزان !

اخم مصنوعی کردم و گفتم :

- تجربه ؟ !!

خندید و گفت :

- بله .. مگه من کج و کوله ام که از اون تجربه ها نداشته باشم ؟

- مگه هر کسی از اون تجربه ها نداره کج و کوله اس ؟

ماکان : د نه د .. گیر نده جون تو .. بیا یکی از اینا رو انتخاب کن دیگه ...

با خنده مشغول نگاه کردن ویترین ها شدم ... اصلا نمی تونستم انتخاب کنم .. همه خوشگل بودن و انتخاب کردن سخت بود ... ماکان به فروشنده گفت :

- آقا میشه اون زنجیر رو ببینیم ؟

مردِ فروشنده با خوش رویی گفت :

- بله چرا که نه ..

و زنجیر رو به دست ماکان داد ... وای .. فوق العاده بود .... ماکان توی دستش گرفتش و گفت :

- چطوره ؟

چشمامو گرد کردم و گفتم :

- الحق که سلیقه ت تکه ...

یه زنجیر نقره ی ظریف و ساده ، به همراه پلاک قلب ... قلبش کمی حالت کج داشت و روش با نگین کار شده بود ... واقعا قشنگ بود ... قشنگ و ساده ...

ماکان به فروشنده گفت :

- اینو کنار بزارید ...

رو به من ادامه داد :

- حالا به ادامه ی انتخابت بپرداز ...

****

ماکان وسایل رو توی ماشین جا گیر کرد و با غر غر گفت :

- خوبه تو و پریا یه روز رفتید خرید .. بابا هیچی برا شیرازیا نزاشتید که .. هر چی توی زیتون و آفتاب بود بار ماشینِ بیچاره ی من کردید !

پریا خندید و گفت :

- ماکان تو زاده شدی که غر بزنیا !

ماکان : هر کی جای من بود هم غر می زد !

پریا : چرا پاکان غر نمیزنه پس ؟

- چون اون زن ذلیله ... من که نیستم ..

بعد از این حرف با بدجنسی بهم نگاه کرد .. خندیدم و گفتم :

- خواهیم دید آقا ماکان ...

ماکان چشم و ابرویی تکون داد و گفت :

- خواهیم دید !

توی ماشین سکوت محض بود .. هیچ کس هیچی نمی گفت .. پاکان پشت فرمون نشسته بود .. منم برای این که توی دیدش نباشم رفتم پشت صندلی شاگرد نشستم .. نمی خواستم دیگه زیاد با هم برخوردی داشته باشیم .. می خواستم دل کندن راحت تر بشه .. باید سعی می کردم دل بستگیمو کم کنم .. اولین قدمش هم همین کار های ساده بود ...

****

با صدای ماکان چشمامو باز کردم :

- پاشو دیگه تنبل ، رسیدیم تهران ...

چشمامو با دستم مالیدم... سرم درد گرفته بود ... همیشه وقتی توی ماشین می خوابیدم سر درد می گرفتم .. رو به پاکان گفتم :

- اگه میشه منو ببر خونه آقایی .

ماکان گفت :

- چرا می خوای بری اون جا ؟ بیا امشب رو بریم خونه ی ما ..

- نه .. باید برم دیگه .. آقایی هم ناراحت میشه بیشتر خونه ی شمام !

ماکان دیگه اصراری نکرد و پاکان هم به سمت خونه آقایی راه افتاد ... راستش همه ی اینا بهونه بودن .. من خودم هم بیشتر می خواستم دور از آقایی باشم .. چون با وجود تمام حرف هایی که پاکان زده بود ، بازم اونو مقصر جداییمون می دونستم .. از طرفی هم نمی خواستم چیزی راجع به ماکان به روم بیاره ... اما نمی خواستم برم خونه ی عمو . نمی خواستم بیشتر از این با پاکان برخوردی داشته باشم .. دوست داشتم چند روزی نبینمش .. می خواستم خودم رو امتحان کنم .. من شش سال دوری رو تحمل کرده بودم .. اینا که دیگه چیزی نبود !

به خونه ی آقایی رسیدیم ... از ماشین پیده شدم .. ماکان هم پیاده شد و چمدونم رو از پشت ماشین در آورد ..از پریا و پاکن خداحافظی کردم .. پریا به گرمی و پاکان بی هیچ حسی توی صدای جوابم رو دادن ... با پاکان تا جلوی در خونه رفتیم و زنگ زدم .. ماکان گفت :

- دوست نداری بیای خونه ی ما مگه نه ؟

از این که همه چیز رو می فهمید گاهی اوقات کلافه می شدم... سعی کردم ذهنش رو منحرف کنم ..

- نه این چه حرفیه ماکان ؟ چرا نباید دوست داشته باشم ؟

صدای زیبا خانوم توی آیفون پیچید :

- کیه ؟

- منم زیبا خانوم !

در با صدای تیکی باز شد .. ماکان گفت :

- ما خیلی اذیتت کردیم .. هم من و هم پاکان .. حق داری ..

جلو رفتم و دستش رو گرفتم ... آروم گفتم :

- ماکان این جوری نگو . تو خیلی کمکم کردی .. بعدشم ، نمی خوام آقایی حس کنه دارم ازش فرار می کنم !

اون یکی دستش رو هم روی دستم گذاشت و گفت :

- اگه بخوام کارامون رو جبران کنم ، هم کارای پاکان و هم خودم ، قبول می کنی ؟

لبخندی زدم :

- تو کاری نکردی که لازم باشه جبران کنی .. باور کن ماکان ..

- نه ... جواب منو بده .. صبر می کنی تا برات جبران کنم ؟

چشمامو به نشونه ی مثبت بستم .. من لایق مهربونیِ ماکان نبودم .. ماکان برای من خیلی زیاد بود ...

ماکان زیر لب خداحافظی کرد و به سمت ماشین رفت .. سرم رو برگردوندم .. پاکان با چشماش داشت می خوردم ... خسته شده بودم از نگاه هاش ، از نگاه هایی که هر وقت با ماکان بودم روم بود .. خسته بودم ..

بدون توجه به اون ، رفتم داخل و درو پشت سرم بستم ... نگاهی به خونه انداختم ... با نگاه کردن به هر قسمتش خاطرات به ذهنم هجوم می آوردن ...

به شوهر زیبا خانوم سلام کردم و رفتم داخل .. زیبا خانوم ایستاده بود جلوی در .. با دیدنم با لبخند به سمتم اومد و گفت :

- قربونت برم دخترم .. چند روز نبودی دلم برات تنگ شده بود ... چمدونت رو بده من ببرم اتاقت .. خودت برو پیش آقایی ... دل اونم برات تنگ شده !

به حرفش گوش دادم و تشکر کردم .. به هال رفتم ... آقایی مشغول تلویزیون تماشا کردن بود .. سلامی کردم و به سمتش رفتم .. خم شدم .. سرم رو بوسید و گفت :

- بیا این جا عزیزم ..

به رفتاراش عادت کرده بودم .. یه وقتایی باهام مهربون بود و یه زمان هایی هم که ...

کنارش نشستم که گفت :

- بچه ها رفتن خونه ی شهاب ؟

- آره .. خواستن منو هم ببرن .. اما من گفتم بیام این جا ..

- خوش گذشت بهتون ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- اوهوم .. خیلی خوب بود ..

بعد از یه سری حرف های معمولی که زده شد ، سوغاتیِ آقایی که یه پیرهن مردونه و سوغاتی زیبا خانم که یه روسری حریر بود رو بهشون دادم و به اتاقم رفتم .. خیلی خسته بودم و سرم درد می کرد ... بعد از یه دوش آب سرد ، روی تختم دراز کشیدم و بعد از گذشت چند دقیقه خوابم برد ...

***

صدای زنگ گوشی اعصابمو به هم ریخته بود .. سرم خیلی درد می کرد .. با ناله ی خفیفی دستم رو دراز کردم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم ، با چشمای نیمه بازم به شماره نگاه کردم ... متعجب شدم ، عمو بود .. اونم این وقت صبح ! یعنی چه کار داشت ؟

- سلام عمو !

- سلام دختر گلم ، خواب بودی ؟

خمیازه ی بی صدایی کشیدم و با صدای کمی سر حال تر گفتم :

- راستش آره !

عمو خندید و گفت :

- ببخشید که بیدارت کردم عزیزم .. گفتم خونه ی آقایی تنهایی و یه وقت حوصله ت سر میره .. خواستم اگه دوست داری بیای شرکت ، بعدش هم با ماکان برید بیرون ، بهتر از اینه که توی خونه بمونی ...

کمی فکر کردم .... پیشنهاد بدی هم نبود ... تصمیم گرفتم قبول کنم :

- چشم عمو جون .. اتفاقا خودم هم تو فکر بودم که برم بیرون .. پس من تا یه ساعت دیگه میام شرکت .. فقط آدرس رو برام مسیج کنید ..

- باشه دخترم ، پس فعلا !

گوشی رو قطع کردم .. خواب از سرم پریده بود .. نگاهی به ساعت انداختم .. اوه .. ساعت یازده و نیم بود . بیچاره عمو شرمنده شد .. من فکر کردم باید صبح زود باشه ...

از جا بلند شدم و به دستشویی رفتم .. آب خنکی به صورتم زدم که باعث شد خواب به کلی از سرم بپره ، مسواک زدم و از دستشویی خارج شدم ، در کمد لباسی رو باز کردم و دست به کمر به لباس ها نگاهی انداختم .. دوست داشتم امروز خوب به نظر بیام .. دلیلش هم نمی دونستم ...

دستم رفت سمت مانتوی فیلی رنگ و از کمد درش آوردم .. همین بود .. پرفکت .. یه مانتوی فیلی رنگ تا پایین زانو که سه تا دکمه بیشتر نداشت و جنسش هم برای این فصل مناسب بود ... روسری سه گوشِ مشکی رنگی رو به همراه جین مشکی از کمد در آوردم و تند تند پوشیدم ... روبروی آینه رفتم و سر حوصله موهامو بستم ... تصمیم گرفتم از جلوی موهام چند تا بافت در بیارم ..وقتی جلوی موهامو گیس می کردم خیلی خوشگل می شدن ... بسته ی کش ها رو در آوردم و مشغول شدم .. حدود یه ربعی وقت گرفت .. بعدش هم یه آرایش ملایم و شیک کردم و روسریمو سرم کردم ... به نظر خودم خوب شده بودم .. کیف و کفشم رو هم برداشتم و از اتاق خارج شدم .. با انرژی رفتم توی آشپزخونه و رو به زیبا خانم گفتم :

- سلام زیبا جون .. صبحتون بخیر !

- سلام عزیزم .. ظهرت بخیر خانوم !

خندیدم و گفتم :

- چیزی برای خوردن هست ؟

با یه جهش به سمت یخچال پرید و گفت :

- چرا نباشه دخترم ؟ بیا بشین تا برات صبحانه بیارم .. کره مربا می خوری یا نیمرو ؟

با خنده گفتم :

- زیبا جون به قول خودتون الان ظهره دیگه ، یه آب پرتقال هم کافیه !

کمی فکر کرد و گفت :

- آره مادر ، اگه نیمرو بخوری نمی تونی ناهار بخوری ، پس بزار برات آب پرتقال بگیرم ..

هر چی بهش اصرار کردم که آب پرتقال طبیعی لازم نیست قبول نکرد و گفت که سالم تره .. ناچار نشستم تا برام پرتقال آب بگیره ... از جرکاتش خنده م گرفته بود .. خیلی مهربون و دوست داشتنی بود ..

با صدای آقایی از فکر خارج شدم :

- خیر باشه ! کجا سر ظهری ؟

از جا بلند شدم و سلام کردم .. بعدش گفتم :

- عمو جون زنگ زد گفت بیا شرکت ...

آقایی با کنجکاوی گفت :

- برای چی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- همین طوری .. گفت برای این که تنهایی و حوصله ت سر میره بیا تا بعدش هم با ماکان برید بیرون ...

حرفم که تموم شد ، تازه فهمیدم چی گفتم .. اه آوی این چی بود بلغور کردی ... ؟ حتما لازم بود تیکه ی آخرم اضافه کنی .. آقایی حرفامو تایید کرد و گفت :

- مراقب خودت باش .. راستی ..

مکثی کرد و بعد پرسید :

- پول که به اندازه ی کافی داری ؟ اگه نداری بگو بهت بدم !

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم :

- نه آقایی ممنون .. دارم !

همون موقع کار آب میوه گیریِ زیبا خانم هم تمام شد و لیوان رو به دستم داد .. یه نفس سرش کشیدم و بعد از خداحافظی ، به سمت در رفتم تا برم بیرون که دوباره صدای آقایی متوقفم کرد :

- آوی می خوای ماشین ببری ؟

برگشتم و گفتم :

- نه .. مرسی ...

- نمی خواد تعارف کنی دختر ، این طوری راحت تر میری و میای !

- نه .. آخه .. راستش ..

- گواهینامه نداری ؟

- نه .. موضوع چیز دیگه س .. راستش ...

- نه .. موضوع چیز دیگه س .. راستش ...

ساکت شدم .. خیلی بدم می اومد این موضوع رو برای کسی بازگو کنم ... اما ناچار بودم ... چشمامو بستم و گفتم :

- راستش من از رانندگی می ترسم ، از وقتی که اون تصادف باعث مرگ مامان و بابا شد دیگه پشت فرمون ننشستم !

آقایی بهم زل زده بود ، اینو کاملا حس می کردم ... چشمامو باز کردم و آروم سرم رو بالا گرفتم .. دیدم اومده جلو .. دستم رو گرفت و سرم رو بوسید :

- دخترم خیلی عذاب می کشی نه ؟

اه .. دوباره این بغض لعنتی توی گلوم نشست .. هر بار با یاد آوری اون حادثه همین طور بودم ... هیچی نگفتم .. چون می دونستم با کوچکترین حرفی بغضم می شکنه و روز خوبم خراب میشه .. آقایی دستم رو فشار داد و گفت :

- خودت رو اذیت نکن .. منم کمکت می کنم که یه زندگی خوب رو داشته باشی و دیگه این قدر ناراحتی رو به دوش نکشی .. الانم با راننده برو ..

زمزمه کردم :

- نه! خودم میرم ...

- برو دیگه . این قدر نگو نه دختر !

لبخندی زدم و از خونه خارج شدم .. آقایی از شوهر زیبا خانوم خواست تا منو به شرکت عمو ببره . اونم که انگار آدرس رو بلد بود چیزی نپرسید و اطاعت کرد ..

***

بعد از چهل و پنج دقیقه به شرکت رسیدیم .. ازش تشکر کردم و پیاده شدم ... موقع پیاده شدن ازم پرسید :

- خانم منتظر بمونم ؟

- نه مرسی .. شما برید من خودم میام ! خداحافظ

- خدانگه دارتون !

در ماشین رو بستم و به سمت شرکت راه افتادم ... بهش می اومد شرکت شیکی باشه .. بعد از ورود به سالن به سمت آسانسوری رفتم .. عمو توی اس ام اسش گفته بود طبقه ی سوم ... دکمه ی شماره ی سه رو زدم و منتظر شدم تا در بسته بشه ...

صدای ضبط شده ای اعلام کرد که به طبقه ی مورد نظر رسیدم .. از آسانسور خارج شدم و به سمت در چوبی شرکت رفتم .. تقه ای به در زدم .. بعد از چند لحظه در باز شد :

- بفرمایید خانوم ؟

مرد نسبتا مسنی بود ... لبخندی زدم و گفتم :

- من با آقای مازیار کار دارم ..

- کدوم آقای مازیار ؟

- شهاب مازیار ..

همو موقع صدای عمو اومد .. کنار در رسیده بود و با خنده گفت :

- به به .. ببین کی قدم رنجه فرموده .. عباس آقا ، این خانم ، دختر برادرمه !

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش عباس بود از جلوی در کنار رفت تا وارد بشم .. تشکری کردم و وارد شرکت شدم ... اوه .. چه کرده بود عمو ... تمام ست شرکت به رنگ بنفش و سفید بود ... خیلی جذاب و قشنگ بود ... راهروی بلند روبروم ، اولین چیزی بود که به چشم می خورد .. بعد از اون دو تا در بزرگ دیده می شد و یه میز منشی .. منشی با دیدنم از جا بلند شد و با لبخند و احترام سلامی کرد .. دختر جوون و بلوندی بود .. منم سلام کردم و متقابلا لبخند زدم ، همون موقع یکی از در ها باز شد و ماکان توی کت و شلوار رسمی مشکی همراه کروات سرمه ای رنگ توی درگاه ظاهر شد .. با دیدنش یه لحظه ، فقط یه لحظه یادِ پاکان افتادم .. اونم همین قدر جذاب بود .. و همین قدر خواستنی ... !

ماکان با دیدنم لبخندی روی لب نشوند و به سمتم اومد ..

- چه عجب ، سراغی از ما گرفتی !

خندیدم و گفتم :

- دیگه این حرف ها رو نزن .. خوبه دیشب تا نصفه شب ورِ دلت بودما !

ماکان خندید و دستم رو گرفت .. رو به عمو گفت :

- من شرکت رو به آوی نشون می دم ..

عمو قبول کرد و گفت :

- پس منم برم با کارام برسم .. آخر سر بیارش اتاق من ... این برادر زاده ی ما که اصلا نمیگه عموم دلش برام تنگ میشه ! اصلا نمیاد پیشِ من ...

با ناز گفتم :

- عمو جون !

- برو دختر .. برو ..!

با ماکان به سمت راهرو رفتیم .. ماکان شروع کرد به توضیخ دادن :

- این راهروی اتاق های مهندس هامونه ... چهار تا اتاق و یه انباری .. البته الان نمیشه بریم داخل اتاق ها ؛ چون مهندسین مشغولِ کارن !

- باشه .. بریم جاهای دیگه ..

- جای دیگه کجا بود دختر ؟ دل خوشی داریا ! هر چی به این عموت می گم یه شرکت بزرگتر بزن قبول می کنه مگه ! همینه شرکت .. به اضافه ی آبدار خونه و اتاق من و بابا .. البته اتاقِ من که چه عرض کنم ! انباری بهتره بگم !

خندیدم و دنبالش راه افتادم .. در اتاقی که ازش بیرون اومده بود رو باز کرد و گفت :

- بیا .. اینم از انباریِ بنده !

اوه خدای من .. باورم نمیشه .. چه اتاقی ... با بهت دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم .. تمام اتاق ستِ آبی آسمونی و خاکستری بود ... یه میز بزرگ ام دی اف وسط اتاق قرار داشت و مبل های خاسکتری خوشگل روبروی میز بودن .. ماکان گفت :

- بیا بشین عزیزم ... الان می گم برات نوشیدنی بیارن ...

با طلبکاری گفتم :

- ماکان ، تو به این جا میگی انباری ؟

خندید و گفت :

- خوشت اومده ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ... لبخندی زد و گفت :

- پیشکشت عزیزم !

لبخندی زدم و رفتم نشستم روی مبل .. واقعا راحت و شیک بودن .. بعد از چند دقیقه آقا عباس برام قهوه آورد ... ماکان کمی سرش شلوغ بود ... برای همین بلند شدم و گفتم :

- ماکان من میرم پیش عمو .. تو هم به کارات برس !

ماکان سرش رو بلند کرد و گفت :

- کجا حالا بودی !

- میام حالا .. بزار پیش عمو هم برم ...

- باشه عزیزم ...

از اتاق خارج شدم و به اتاق عمو رفتم ... تقه ای به در زدم ... عمو گفت :

- بفرمایید !

وارد اتاق شدم .. اتاق عمو هم خیلی شیک بود .. همه چیز به رنگ قهوه ای سوخته بود .. از لحاظ ضاهری ، اتاق ماکان بهترین قسمتِ شرکت بود .. نشستم و گفتم :

- عمو جون مزاحم که نیستم !

عمو اخم مصنوعی کرد و گفت :

- این چه حرفیه دختر گلم .. راستش من می خواستم یه موضوعی رو بهت بگم ... دوست داشتم نظرت رو راجع به موضوعی بدونم ...

کنجکاو شدم ..

- چیزی شده عمو جون ؟

- نه نه ... راستش وقتی شما سفر بودید آقایی یه چیزایی به من گفت که ....

خدای من ... آقایی چی گفته بود ؟ نکنه ماجرای من و پاکان رو لو داده باشه ؟ یعنی بعد از شش سال تصمیم گرفت که ..

صدای عمو باعث شد افکارم نیمه تموم بمونه :

- راستش من از آقایی شنیدم که ماکان به تو علاقمنده ، این طور که آقایی گفته ماکان با آقایی صحبت کرده ...

سرم رو پایین انداختم .. آروم نفسم رو بیرون فوت کردم ... خدا رو شکر که آقایی هنوز قصدِ لو دادن رازمون رو نداره .. شایدم هیچ وقت ... شاید ...

- عزیزم من با ماکان هم صحبت کردم .. اون حرفای آقایی رو تایید کرده .. می خواستم ببینم نظر تو چیه ؟ تو در جریان این موضوع هستی ؟

چیزی نگفتم .. سرم همچنان پایین بود .. عمو از پشت میزش بلند شد و کنارم اومد ... روی مبل نشست و دستامو گرفت .. با مهربونی گفت :

- ماکان بهت گفته بود ؟

با صدای آرومی گفتم :

- مستقیما نه .. منم از آقایی شنیدم ...

بعد از این حرف سرم رو بالا آوردم تا ببینم عکس العمل عمو چیه ... عمو لبخندی روی لب داشت .. گفت :

- تو راضی هستی که ما بیایم خواستگاری ؟

چشمام چهار تا شد ... نه ... خدایا این چه راهی بود ؟ این دیگه چه مسیری بود ؟ من الان چی بگم ؟ هر چند که غیر از این هم انتظار نمی رفت .. با اون چیزی که آقایی دید این کمترین کاری بود که می تونست بکنه ... مردد بودم .. می دونستم اگه الان بگم آره ، یعنی تا آخرش آره .. یعنی تا آخرش باید بمونم و بسازم ... در کنار برادرِ عشقم ... در کنار شخصی که تنها تفاوتش با عشقِ اولم ، خالِ کف دستشه ... !

ناگهان چیزی به ذهنم رسید .. شاید با این بهونه می تونستم چند روزی رو وقت بگیرم تا خوب فکر کنم .. به حرف اومدم :

- عمو جون ، اگه اجازه بدی من با ادریک و نینا حرف بزنم .. آخه اونا هم باید بدونن ...

عمو نزدیک شد و سرم رو بوسید .. از این مهر پدرانه اش لذت می بردم .. وقتی می دیدم این قدر مهربونه و به معنای واقعیِ پدر به بچه هاش نزدیکه ، آرزو می کردم یک بار دیگه بابامو ببینم تا اونم همین کارا رو انجام بده .. دلم برای بابام یه ذره شده بود ...

- باشه دخترم .. هر چقدر بخوای قبلش فکر کن .. اگه جوابت واقعا مثبت بود ما برای خواستگاریِ رسمی میایم ... موافقی ؟

ناچارا لبخندی زدم و موافقتم رو اعلام کردم :

- بله عمو جون .. مرسی ...

عمو از جا بلند شد و گفت :

- خب دیگه وقت ناهاره .. به ماکان میگم ببرت یه رستوران خوب .. بعدشم برید یه دوری بزنید .. خوبه ؟

چشمامو به نشونه ی مثبت باز و بسته کردم .. عمو زنگی به اتاق ماکان زد و ازش خواست کار رو تعطیل کنه تا با هم بریم بیرون ...

ماکان بعد از دو دقیقه اومد و با هم رفتیم ... اصلا آمادگیِ این که باهاش حرف بزنم رو نداشتم ... از طرفی هم باید تکلیفمون مشخص می شد .. اونم موافق این همه پیش رفتن نبود ..می دونم .. اونم موافق نبود ... موافق نبود ..

به یکی از رستوران های نزدیک رفتیم .. ماکان توی ماشین از موضوع های معمولی حرف می زد و منم سعی می کردم تا حد امکان عادی و مثل همیشه جوابش رو بدم ... هر چند خودم حس می کردم که یه مقدار بی قراری توی لحنم هست ...

روی صندلی نشسته بودم و ماکان داشت سفارش می داد ... بعد از رفتن گارسن دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم .. باید می گفتم ... برام مهم نبود که چه عکس العملی رو ببینم :

- ماکان .. بابات یه چیزایی گفت ...

ماکان سرش رو پایین انداخت ... شروع کرد با بازی کردن با انگشتاش .. فهمیدم که می دونه موضوع چیه ... با لحن ملتمسی گفتم :

- ماکان باید چه کار کنیم ؟ چطوری این موضوع رو جمع کنیم ؟ من نمی تونم ... ماکان نمی تونم !

ماکان هیچی نمی گفت .. بعد از دو سه دقیقه سرش رو بالا گرفت .. باورم نمیشه اما از روی چشمای قرمزش حدس زدم که خیلی غمگینه .. این غم برای چی بود ؟ برای کی ...

- آوی من متاسفم .. نمی خواستم این طور بشه .. نمی خواستم مجبورت کنم که با من باشی .. نمی خوام خودم رو بهت تحمیل کنم ... ولی ... نمی شد بزنم زیرش .. اگه می گفتم آوی رو دوست ندارم و نمی خوامش برات بد بود .. نمی خوام بگن دوباره داری بین پریا و پاکان رو خراب می کنی .. چون تو هیچ وقت این کارو نکردی .. نمی خواستم گناه پاکان رو به نام تو بنویسن ...

خدایا من باید چه کار می کردم ؟ من باید در برابر این همه خوبی چی می گفتم ؟ چه کار می کردم که جبران کنم ؟ خدایا من نمی تونم .. طاقتش رو ندارم .. نمی تونم ببینم ماکان ...

- آوی ناراحتی ؟ می دونم ... نگران نباش .. با بابا و آقایی حرف می زنم .. می گم این موضوع رو تموم کنن .. قبل از این که به گوش پاکان یا هر کسِ دیگه ای برسه ...

همو موقع غذامون رو آوردن .. بعد از رفتن گارسن گفتم :

- ماکان ... من نمی خوام ازم ناراحت باشی .. نمی خوام دلت رو بشکنم ... نمی خوام .. باور کن ! فقط نمی دونم .. وسط دوراهیم ... یه عمره زندگیم وسط دوراهی گیر کرده .. توی این شش سال هر وقت خواستم با یه پسر سلام و علیک معمولی داشته باشم ، چهره ی غیرتی پاکان جلوی چشمم می اومد .. ماکان .... درکم می کنی ؟ نه .. عاشق نشدی ماکان .. شدی ؟

ماکان زیر لب گفت :

- شدم ... شدم .. اما ..

دستی به صورتش کشید ... لباشو تر کرد و گفت :

- آوی من و تو مثل همیم .. منم ... منم ... آوی منم مثل تو شکست خوردم .. مثل تو ... آوی دوست ندارم با من باشی و دلت همراهم نباشی .. نمی خوام از الان تا یه عمر زندگیت رو خراب کنم .. نمی خوام شبیه عشقت باشم اما عشقت نباشم ... این یه پیشنهاد بود .. من این پیشنهاد رو دادم چون مثل همیم .. چون نمی خواستم که تو به جرم رابطه ی دوباره با پاکان مجازات بشی ... ادریک برام تعریف کرده بود که چقدر سخت درمان شدی .. دوست ندارم دوباره برگردی به شش سال پیشت ...

قاشق رو توی دستم فشار می دادم ... نفسم بالا نمی اومد .. خیلی ناراحت بودم .. باید فکر می کردم .. باید فکر می کردم .. ماکان گفت که مثل من شکست خورده ... اونم عاشق شده ؟ اونم عشقش ولش کرده ؟

سوالم رو بیان کردم :

- تو هم عاشق شدی آره ؟

ماکان سرش رو پایین انداخت و مشغول غذا خوردنش شد ... در همون حال گفت:

- تو اولین کسی هستی که می دونی ... یه چیزی بود که تموم شد ..

پوزخندی از روی ناراحتی زد و ادامه داد :

- اصلا شروع نشد که تموم بشه ... نمی خوام کسی بفهمه .. حتی پاکان هم نمی دونه .. نمی خوام به خاطرش محکوم بشم ... نمی خوام .. آوی به پیشنهاد بابا فکر کن ... یه جواب قطعی بده .. از روی دلسوزی یا کینه هیچ جوابی نده .. باشه آوی ؟

لبخند تلخی روی لب نشوندم .. تمام سعیم رو کردم که تلخیش مشخص نباشه ... نمی خواستم بدونه که واقعا دلم می سوخت .. واقا پر از کینه بودم .. اما نه از پاکان .. نه از ماکان . نمی دونم از کی .. شاید از خودم .. خودمی که نایستادم و گذاشتم پاکان راحت از دستم بره .. فقط دیدم و حسرت خوردم .. تازه داشتم به این نتیجه می رسیدم که خیلی ضعیفم ... خیلی بیشتر از خیلی ... !

- باشه ماکان ... باشه .. قول میدم ...

***

همه چیز خوب بود ... همه چیز ... به جز ... هیچی ... اصلا نمی خوام به این فکر کنم که چه تصمیمی گرفتم .. اصلا نمی خوام به این دو هفته فکر کنم .. فقط اینو می دونم که من الان جلوی آینه ایستادم و دارم آرایش چشمم رو تکمیل می کنم .. یه آرایش نقره ای رنگ .... نمی خوام به این فکر کنم که چی شده و حتی نمی دونم از کجا شروع کنم .. فقط همینو می دونم که تسلیم شدم .. تسلیمِ تسلیم ... پاکان مالِ من نبود .. نمی خواستم به پای پاکان بمونم .... نمی خواستم زندگیش رو خراب کنم .. چون می دونستم این مساویِ با خراب شدن زندگیِ خودم ... نمی خواستم از بیست و چهارسالیم تا آخر عمرم حسرت بخورم به اشتباهم .. می خواستم یه بار هم که شده عقلم رو به کار بندازم .. این بهترین تصمیم بود ..

ریک خیلی از تصمیمم خوشحال بود .. خیلی .. می گفت بهترین راه همینه که با ماکان باشم و بعد از ازدواج هم بریم ایتالیا .. همه چیز رو سریع جفت و جور کرده بود برای خودش . نینا مثل همیشه مثل مادر برام نگران بود و می ترسید که شباهت ماکان با پاکان اذیتم کنه .. نمی دونست ماکان خیلی چیزا داره که پاکان داره .. خیلی چیزهایی که شاید هیچ وقت نداشته و من نمی دیدم .. از همه مهمتر خال کف دستش ... اخلاقش ... همه چیزش .... ماکان به جز دو تا چشم قهوه ای و لب و بینی ، هیچ شباهتی به پاکان نداشت .. و من این رو تازه فهمیده بودم ... تازه فهمیده بودم که بهترین انتخاب ماکانِ ..

شهرزاد در اتاق رو باز کرد و گفت :

- بیا دیگه دختر ...

لبخندی زدم و گفتم :

- شهرزاد من رسم و رسوم خواستگاری های این جا رو دقیقا نمی دونم .. الان باید چه کار کنم ؟

- هیچی .. چایی رو که زیبا میاره .. شما بیا بشین پیش نامزدت که منو کچل کرده بس که زنگ زده !

خندیدم و گفتم :

- چرا زنگ می زنه ؟

- می خواد ببینه تو خوبی یا نه .. اونم می دونه داری از ذوق می میری ... !!

- شهرزاد !

شهرزاد اومد از خودش دفاع کنه که همون موقع صدای بسته شدن در حیاط اومد ... رفتم کنار پنجره .. خودشون بودن .. سریع پرده رو کنار زدم .. شهرزاد خندید و گفت :

- بعد حرفای منو تکذیب می کنه .. بفرما ! واضح تر از این دیگه؟

خنده م گرفته بود .. چیزی گفتم .. شهرزاد ادامه داد :

- بریم بیرون خانوم ذوق زده ...

با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت در ورودی رفتیم تا ازشون استقبال کنیم .. زیبا خانوم هم کنار در ایستاده بود .. با دیدنم لبخندی زد و گفت :

- حتما باید یه اسفند برات دود کنم آقا داماد چشمت نزنه .. ماشالله .. ماشالله ..

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم .. زیبا خانوم درو باز کرد .. عمو اول از همه اومد داخل .. لبخند قشنگی روی لبش بود .. با دیدنش گرم شدم .. حس می کردم واقعا جای بابامه ...

بعد از عمو ، زن عمو و ماکان اومدن داخل ... زیبا خانم درو بست ... پس پاکان کجا بود ؟ یعنی نیومده بود ؟ البته دور از ذهن هم نبود .. من چقدر ساده بودم که فکر می کردم میاد ... البته بهتر هم شد .. آمادگی دیدنش رو نداشتم .. اصلا ..

به سالن رفتم .. همه نشسته بودن .. آقایی هم نشسته بود و داشت با عمو حرف می زد .. شهرزاد بهم اشاره کرد که کنارش بشینم .. به حرفش گوش دادم و رفتم کنارش ...

نیم ساعت اول حرف های معمولی زده شد .. بعد از اون عمو گفت :

- خب آقا جون ... بریم سر بحث اصلیمون ... همون طور که خودتون می دونید این پسر ما به آوینا علاقمند شده ... من و مادرش هم که آوینا رو مثل دختر نداشتمون دوست داریم ... این طور شد که امروز اومدیم تا ازش خواستگاری کنیم ...

آقایی شمرده شمرده گفت :

- ماکان تو خودت هم می دونی که آوینا ایتالیا زندگی می کنه ... به این موضوع فکر کردی که شاید مجبور بشید برای زندگی از این جا برید ؟

ماکان سرش رو بالا آورد و گفت :

- هر جور آوی صلاح بدونه .. اگه بخواد می ریم ..

داشتم با انگشتام بازی می کردم .. یه حس بد داشتم .. انگار داشتم خطای بزرگی رو مرتکب می شدم .. من داشتم به ماکان ظلم می کردم .. من داشتم زندگیش رو بهم می ریختم .. فقط برای این که خودم حسرت نخورم ..

نمی دونستم کارام درسته یا نه .. اما من تصمیمم رو گرفته بودم .. نمی شد زیر همه چیز بزنم .. نمی شد بگم نمی خوام .. نمی شد بگم تمومش کنید .. هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم .. فقط باید ادامه ی راهو می رفتم ... بدون هیچ حرف و انتقادی .. جون خودم این راه رو انتخاب کرده بودم ...

زمان به تندی می گذشت و موافقت ها داشت اعلام می شد .. مونده بود صحبت کردن من با ماکان ... آقایی گفت :

- می تونید برید حرف هاتون رو بزنید و بعدش جواب بدید ..

به ماکان نگاهی کردم .. با نگاهم گفتم که حرفی ندارم .. ماکان به حرف اومد :

- آقایی منو آوی حرفامون رو زدیم .. مشکلی نیست ...

عمو با خوشحالی گفت :

- پس مبارکه ...

مبارکه .. مبارکه .. مبارکه ...

چشمامو بستم ... حس کردم کسی کنارم نشست ...چشم باز کردم ... زن عمو بود .. سعی می کردم لبخند بزنم .. سعی می کردم حرفی بزنم .. دستش جلو می اومد .. حلقه ی برلیان نزدیک انگشتم شد .. زن عمو با لبخند گفت :

- اینم از نشون .. تا قبل از عقدتون این دستت باشه که خیالمون راحت باشه مالِ خودمونی ...

آب دهنم رو قورت دادم .. حس می کردم هر آن اشکام می ریزه .. خدایا چه کار کرده بودم ؟ با حس کردن حلقه توی انگشتم، انگار از خواب بیدار شدم .. انگار فهمیدم چی شده و چه کار کردم .. انگار فهمیدم اشتباه بود .. انگار فهمیدم نباید این کارو می کردم .. من داشتم ظلم می کردم .. به خودم .. به ماکان .. به عمو .. زن عمو .. به همه ی کسانی که این جا بودن .. من داشتم اذیتشون می کردم ...

حس خفگی بهم دست داده بود .. نمی تونستم نفس بکشم .. زیبا اومد و از همه برای صرف شام دعوت کرد .. به زور و با صدای آرومی گفتم :

- من میرم توی اتاقم و زود میام ..

عمو با لبخندی گفت :

- برو عزیزم ...

با قدم های لرزونی رفتم به سمت اتاق .. دستم رو روی دستگیره قرار دادم ... با اون یکی دستم گلوم رو فشار می دادم .. نمی تونستم .. داشتم خفه می شدم ... درو باز کردم و خودم رو به داخل اتاق پرت کردم .. درو به هم کوبیدم و روی تخت افتادم .. چشمامو بستم .. جونم داشت از دهنم می زد بیرون .. حس کردم دارم کبود می شم

.. نمی تونستم پاشم و از دستگاه آسم استفاده کنم .. نمی تونستم کاری کنم .. حس می کردم آخر راهه ... واقعا هم بود .. من با ندونم کاری هام زندگی خیلی ها رو بهم ریختم ... دندونام قفل شده بودن .. دو تا دستمو روی گلوم فشار دادم ... کم کم همه جا داشت تار می شد ... همه چیز داشت سیاه و سیاه تر می شد .. یه سیاهی .. یه سیاهی مطلق ...

صدای کسی توی گوشم طنین انداز شد .. داشت اسمم رو صدا می کرد :

- آوین .. عزیزم چی شده ؟ آوینا !

همچنان گلوم رو فشار می دادم .. چشمام داشت از حدقه می زد بیرون .. داشتم خفه می شدم ...

دستامو از پشت گرفته بود که تکون نخورم .. پارچ آب رو از روی عسلی برداشت و مشتی آب به صورتم پاشید .. همون طور که توی بغلش بودم ، کشون کشون به سمت کشوی میزم رفتیم .. انگار داشت دنبال چیزی می گشت ..

با پیدا کردن دستگاه آسم فورا درش رو باز کرد و اونو مقابل دهانم قرار داد .. با اولین فشاری که به پشت دستگاه وارد کرد اکسیژن وارد دستگاه تنفسیم شد .. یه دفعه لرز کردم ... دومین فشار رو وارد کرد .. این بار اکسیژن رو به ولع به درون شش هام می کشیدم .. فشار سوم .. فشار چهارم و ...

چشمامو بستم .... حس می کردم تا دم مرگ رفتم و اومدم ... سرم روی سینه ش افتاد ... توان هیچ عکس العملی رو نداشتم .. صدام زد :

- آوی حالت خوبه ؟ چشماتو باز کن ببینمت ... باز کن چشماتو آوین ...

سعی کردم پلکامو از هم جدا کنم .. بعد از یه دقیقه تونستم چشمامو باز کنم .. ماکان با چشمای نگرانش بهم زل زده بود .. سرمو بیشتر توی آغوش گرمش فرو بردم .... حس می کردم برای چند لحظه هم که شده آرامش گرفتم ... ماکان فشار آرومی به سرم وارد کرد و گفت :

- جون به لبم کردی ... وقتی داشتی می اومدی تو اتاقت فهمیدم حالت خوب نیست .. اما ...

دستای یخ کردمو فشار داد .. با ملایمت گفت :

- می دونم فشار زیادی روته .. می دونم خیلی اذیتی .. همه رو می دونم ... اما ازت می خوام بزاری کمکت کنم ... بزاری این بارو از روی شونه هات بردارم .. بزاری همراهت باشم تا اگه نفست گرفت نزارم بیفتی روی زمین ...

دستمو از دستش خارج کردم .. کتشو توی دستم گرفتم .... زمزمه کردم :

- من در حقت بدی کردم .. نباید پای تو به این جا وا می شد .. نباید امروز این اتفاقات می افتاد ..

از روی زمین بلندم کرد .... روی تخت نشوندم و گفت :

- تو هیچ کار بدی نکردی ... تو فقط عاقلانه تصمیم گرفتی .. نگران من نباش ... تو حالت از من بدتره ...

- اما ... ماکان .. من ..

انگشت اشاره شو جلوی دهانم گرفت .. با صدای آرامش بخشی گفت :

- هیچی نگو ... هیچی ..

با لحن شوخی ادامه داد :

- جمع کن این بساطو ... اول زندگی شروع کردی به ناز و نوز کردن .. من حوصله ی این اداها رو ندارما ... !!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست .. چقدر این پسر بزرگوار بود .. خدای من ..

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت :

- بریم .. الان نگران می شن .. همه سر میز شام منتظرن که ما بریم پیششون ...

دستم رو توی دستش قرار دادم .. قبل از رفتن گفتم:

- صبر کن ...

رفتم توی آینه تا ببینم چیزی از صورتم پیداست یا نه .. کمی سرخ شده بودم .. کرم پودر رو از روی میز برداشتم و کمی به صورتم زدم ... حالا رنگم بهتر شده بود ... رژ گونه ای هم برای رفع رنگ پریدگی صورتم زدم و برگشتم به سمت ماکان .. با خنده گفت:

- می بینم که حسابی به خودت می رسی ! مثل این که می خوای هر جور شده منو به دست بیاریا !

با حرص بازوشو گرفتم و گفتم :

- خیلی لوسی ...

ماکان دماغمو کشید و گفت :

- این قدر حرص نزن ... تموم نمی شم که ...

دیگه واقعا نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم ... ماکان با دیدن خنده م خیالش راحت شده بود .. منم با دیدن رفتار گرمش راحت بودم ... با هم از اتاق زدیم بیرون .. دست چپم دور بازوش حلقه شده بود و حلقه ی پر نگینِ روی دستم بهم دهن کجی می کرد ...

یه هفته ای از مراسم خواستگاری می گذشت و امروز عصر قرار بود که برم خونه ی عمو ... عمو گفته بود راجع به مسئله ای می خواد باهام حرف بزنه و بعدش هم قرار بود با ماکان برای شام بریم بیرون ... ماکان می خواست بیاد دنبالم که قبول نکردم و گفتم که با آژانس میام ...

پالتوی مشکی که جدیدا خریده بودم رو با شلوار بنفش رنگ کتون ست کرده بودم و شال بافتنی هم سرم بود ... این چند روز هوا خیلی سرد بود ... به اتاق آقایی رفتم و بهش گفتم که میرم خونه ی عمو .. بعدم از خونه خارج شدم و رفتم سر کوچه تا تاکسی بگیرم ... هوا خیلی سرد بود و کمتر ماشینی توی خیابونا پیدا می شد ...

بعد از ده دقیقه که دیگه تصمیم گرفتم برگردم به خونه یه پراید زرد رنگ برام ایستاد .. آدرس دادم و سوار شدم .. راننده پسر جوونی بود .. بدون توجه به اون هدفن گوشیم رو توی گوشیم قرار دادم و مشغول آهنگ گوش دادن شدم ....

با رسیدن به خونه ی عمو کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم ... رفتم در خونه و زنگ رو فشار دادم .. بعد از چند دقیقه زن عمو پریسا درو باز کرد ... لبخندی روی لب نشوندم و رفتم داخل ...

پریسا جون با لبخند مهربونی کنار در منتظرم بود .. با دیدنم در آغوشم کشید و با خنده گفت :

- قربون عروس قشنگم برم من ... چقدر سردی ...

- خدا نکنه پریسا جون ... راستش بیرون خیلی سرده ...

از آغوشش بیرون اومدم .. همون موقع صدای ماکان اومد :

- بیا برو جلوی شومینه تا گرم بشی .. من زن سرماخورده نمی خوام ...

خندیدم و خواستم چیزی بگم که زن عمو با اخم تصنعی گفت :

- ماکان خجالت بکش .. تا دلتم بخواد دختر به این خوبی !

ماکان دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و خندید .. به سمت شومینه ی توی هال رفتم .. کنجکاو بودم بدونم پاکان کجاست که نه کسی ازش حرف می زنه نه خبری ازش هست ..

پالتومو از تنم در آوردم .. ماکان با لبخند ازم گرفتش و روی جا لباسی قرارش داد ... تشکر کردم ... زیر پالتوم یه پولیور صروتی چرک تنم کرده بودم ... روی صندلی کنار شومینه نشستم و دستامو جلو بردم .. ماکان هم کنارم نشست و گفت :

- خوبی ؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- اوهوم .. خیلی خوبم .. مرسی ... تو چطوری ؟ چه خبرا ؟

- اووو چقدر سوال .. خوبه هنوز ازدواج نکردیم این همه سوال و جوابم می کنیا ...

دستمو بردم بالا تا به شوخی بزنم توی صورتش که ماکان با بدجنسی زودتر دستش رو بالا برد و دستمو گرفت . همون موقع صدایی به گوش رسید :

- سلام دختر عمو ..

به سمتش برگشتم ... یه پلیور مشکی تنش بود ... حس کردم صورتش سوخته و تیره تر از همیشه شده ...

به خودم اومدم که چند لحظه اس محوش شدم ... فوری گفتم :

- سلام ...

پریسا جون با ظرفی میوه اومد توی هال ... لبخندی زدم و از جا بلند شدم ... ظرفو ازش گرفتم و تشکر کردم ... پریسا جون گفت :

- عزیزم انار می خوای برات دون کنم ؟

- نه پریسا جونم .. خودم دون می کنم ... راستی عمو کجاست ؟

- کاری براش پیش اومد رفت تا همین نزدیکیا و برگرده ... حالا دیگه میاد ...

همه نشستیم و من اناری برداشتم تا دون کنم ... زن عمو داشت راجع به مسائل معمولی حرف می زد که یه دفعه گفت :

- راستی بچه ها ، کی می رید سراغ خریده های نامزدیتون ؟

ابروهام بالا رفت .. نامزدی ؟ به این زودی ؟

ماکان پیش دستی کرد و گفت :

- دیگه از هفته ی دیگه میریم ... کار چندانی نداریم که ...

زن عمو گفت :

- عزیزم نینا و داییت و خاله ت برای نامزدی میان ؟

- نینا گفت اگه کار سامی جور شد میایم ..ولی ریک و خاله حتما میان ...

زن عمو با لبخند گفت :

- خوبه ... پس هر وقت بلیط گیر آوردن بهمون بگو تا برنامه ی نامزدی رو بچینیم ...

باشه ای گفتم ... صدای در اومد .. برگشتم تا ببینم کیه که حین چرخوندن سرم ، پاکان رو دیدم ... ناخود آگاه سرم متوقف شد و بهش خیره شدم ... دوباره و دوباره در نظرم جذاب تر از همیشه اومد ... کجا بود که این طور برنز شده بود ؟

چشماش غمگین بود ... مثل همیشه که انگار یه کوله بار غم روی شونه هاشه و دم نمی زنه ... لبخند قاب صورتش بود ... یه قاب دروغی که من می فهمیدمش .. می فهمیدم دروغه .. فریبه .. می فهمیدم پشتش یه دلِ شکسته س .. می فهمیدم ... می فهمیدم که هنوزم ...

نه آوی .. آوی بسه .. بسه تو رو خدا ...

چرخش سرم رو کامل کردم .. عمو بود .. با دیدن من با لبخند گفت :

- تو زود تر از من رسیدی ؟ می خواستم بیام دنبالت !

از جا بلند شدم و باهاش سلام و احوال پرسی کردم ... عمو هم اومد و نشست ... چند دقیقه ای با صحبت های معمول و حال و احوال سپری شد و بعد عمو گفت :

- راستش آوی می خواستم بیای تا بگی برنامه ت چیه ؟ بعد از ازدواج دوست داری این جا بمونی یا بری ایتالیا ؟

سرم رو پایین انداختم .. انتظار این سوالات رو داشتم ... می دونستم بعد از اون جواب ، همه چیز قطعی و جدی می شه .. می دونستم که خودم قبر عشقم رو کندم ...

- نمی دونم عمو جون .. هنوز تصمیمی نگرفتم ... خب من .. همه ی زندگیم اون جاست ...

ماکان پرید وسط حرفم و گفت :

- بابا حالا زوده برای این حرفا ... به آوی مهلت بدید تا با در نظر گرفتن همه ی جوانب نظرشو بگه ... این طوری ممکنه بعدا پشیمون بشه ...

عمو گفت :

- حرفت درسته پسرم .. اما باید بدونیم که می خواید برید یا نه .. تو اگه بخوای بری باید بیفتی دنبال کارات ...

- حالا که عجله ای نداریم ... من و آوی یه مدتی قراره نامزد بمونیم تا آوی بتونه راحت تر تصمیمشو بگیره ... که ببینه می تونه با شرایط ایران خودش رو وقف بده یا نه ...

برگشتم و با نگاهم از ماکان تشکر کردم ... اصلا وقت این بحث ها نبود .. من باید روی خودم کار می کردم .. بعد از اون همه ضربه و اتفاق ، هنوز هم با دیدن پاکان اذیت می شم .. نمی دونم .. شاید نتونم تا آخر عمر با ماکان باشم .. شاید نتونم یه زندگی خوب رو براش بسازم .. اون شبیه کسیه که من زمانی عاشقش بودم ... نمیشه به راحتی اونو فراموش کنم و برادر دوقلوشو توی دلم جا بدم .. نمیشه ...

پاکان عذر خواهی کرد و به اتاقش رفت ...عمو هم دیگه پی موضوع رو نگرفت و گذاشت تا توی یه فرصت مناسب تر راجع بهش صحبت کنیم ... تلفنش زنگ خورد و از هال رفت .. زن عمو شام درست کردن رو بهونه کرد و رفت توی آشپزخونه ... ماکان آروم گفت :

- بریم توی اتاقم .. می خوام یه چیزی بهت نشون بدم ..

- چی ؟

دستمو کشید و گفت :

- پاشو ببینم ... میریم اونجا می فهمی ...

با هم به طبقه ی بالا رفتیم .. در اتاق رو باز کرد و من دوباره اتاق مشکی و سفید رو دیدم ... پاکان روی تخت مشکی رنگش دراز کشیده بود و سیگار می کشید ... یک راست به سمت تخت ماکان رفتم و نشستم گوشه ی تخت .. ماکان با لحن سردی رو به پاکان گفت :

- سیگارتو خاموش کن .. صد بار گفتم که توی اتاق مشترکمون سیگار نکش ، در ضمن ؛ آوی رو اذیت می کنه ...

پاکان به سمتمون برگشت و نگاه خیره و خسته ای به ماکان انداخت .. بدون گفتن حرفی سیگارو توی جا سیگاری کنار تختش گذاشت ...

ماکان به سمت کشویی رفت و بعد از کمی گشتن یه عکس در آورد ... به سمتم درازش کرد .. با هیجان گرفتمش .. وای خدای من ... این عکس ..

- وای ماکان تو اینو داری ؟نمی دونی چقدر دوست داشتم این عکسو داشته باشم !

ماکان لبخندی زد و گفت :

- می دونم .. همون روز توی فرودگاه خیلی دوست داشتی بهت بدمش .. اما چون توی دوربین بود نشد برات بلوتوثش کنم ...

خندیدم ... عکس من و ماکان بود ... روز آخر توی فرودگاه با چشمای سرخ شده از گریه گرفته بودیمش ... ماکان گفت :

- آوی پاشو لباستو بپوش که قراره امشب سوپرایزت کنم !

خندیدم و گفتم :

- باز می خوای چه دسته گلی به آب بدی ؟

سنگینی نگاه پاکان رو حس می کردم .. اما تمام تلاشم رو کردم تا سرم رو برنگردونم ... ماکان گفت :

- می خوام ببرمت یه جای خیلی خوب .. پاشو که امشب قراره حسابی خوش بگذرونی !

لبخندی زدم و از جام بلند شدم ... رفتم پایین و لباسامو پوشیدم ...

***

با دیدن شهربازی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم :

- ماکان !

ماکان خندید و گفت :

- شهربازی دوست داری ؟

- معلومه که آره ... بدو بدو بریم ...

دستشو کشیدم و با هیجان به سمت شهربازی رفتیم ... عاشق شهربازی بودم .. بچه که بودیم بابا هر هفته می بردمون شهربازی ...

به سمت اولین دستگاه رفتیم ... اسمش کشتی صبا بود ... ماکان دو تا بلیت گرفت و منتظر شدیم تا نوبتمون بشه ..

با خالی شدن کشتی به سمت آخرین نقطه ش هجوم بردم .. ماکان که از دیدن هیجان و خنده های من خوشحال بود ، کنارم نشست و کمربندم رو بست ... دستمو سفت گرفت و گفت :

- سفت بشین که قراره پرواز کنیم ...

- هوراا !!

ماکان خندید و گفت :

- بشین بچه .. یکی ندونه فکر می کنه دو سالته !

خنده از روی لبام محو نمی شد ... حتی فکرشم نمی کردم ماکان بیارم شهربازی ...

کشتی شروع به حرکت کرد .. اولاش آروم بود اما یه دفعه تند شد .. ما هم که نوک بودیم خیلی بیشتر بالا می رفتیم .. صدای جیغ و داد هیجان رو بیشتر می کرد ... دست ماکان رو سفت گرفته بودم و از ته دل جیغ می کشیدم ... انگار داشتم با جیغ هام تمام ناراحتی هامو تخلیه می کردم ... خیلی موثر بود .. درونم داشت آروم می شد .. هیجان بیرونی لحظه لحظه بالا می رفت و تلاطم درونیم لحظه لحظه کم می شد ... حس می کردم سبک شدم ... یه سبکیِ مطلق ... حتی شده برای چند دقیقه ...

از کشتی پیاده شدیم .. ماکان پیشنهاد داد به سمت ماشین ها بریم ... گفتم :

- نه .. بریم سراغ یه بازیِ دیگه ...

ماکان که انگار فهمید دلیلم چیه اصراری نکرد و به سمت دستگاه بعدی رفتیم ...

***

نفس عمیقی کشیدم .. روز فوق العاده ای بود ... ماکان گفت که فلافل خیلی خوشمزه اس .. تصمیم گرفتم امتحانش کنم ... برای همین به سمت یکی از فلافل فروشی ها رفتیم و دو تا ساندویچ گرفتیم .. واقعا ساندویچ معرکه ای بود ... بعد از غذا خوردن در حالی که دیگه جونی توی بدنم نمونده بود به خونه ی عمو رفتیم ... اونا هم شامشون رو خورده بودن و داشتن تلویزیون نگاه می کردن .. کمی با عمو صحبت کردم و راجع به سوپرایز ماکان گفتم ... ماکان داشت تعریف می کرد که من چقدر هیجان داشتم که چشمام روی هم افتاد و همه جا تیره شد ...

چشمامو که باز کردم آفتاب توی چشمم خورد و باعث شد که پلکامو محکم روی هم فشار بدم ... سعی کردم به ذهنم فشار بیارم تا بفهمم کجام ... اما هیچ فایده ای نداشت .. توی جام نشستم ، من توی اتاق ماکان چه کار می کردم ؟

به اطراف نگاهی کردم .. کسی توی اتاق نبود ... من روی تخت ماکان بودم ... داشت یادم می اومد ... دیشب توی هال خوابم برد ... و حتما بعدش ماکان آوردم توی اتاق ...

خیلی خسته بودم ... تصمیم گرفتم یه مقدار دیگه دراز بکشم ...سرمو دوباره روش بالش گذاشتم و به اتاق خیره شدم .. به قسمت مشکی رنگ اتاق ... به سهم پاکان ... چرا سمت پاکان سیاه بود ؟ این چه معنایی داشت ؟ تختش

به هم ریخته بود ... کنجکاویم باعث شد از جا بلند بشم و به قسمت سیاه برم ... روی تختش چهارزانو نشستم و با ولع نفس کشیدم ... خدایا من چم شده بود ؟ چرا دوباره داشتم با عطر پاکان آرامش گرفتم ؟ خدایا این چه دردیه که عطر پاکان درمون می شه ؟ این چه دردیه که متصل به پاکانه ؟

دستم رو به جلو دراز کردم ... کشوی عسلی قفل نداشت ... دوست داشتم بدونم چه چیزهایی توی کشوش هست .. می دونستم کارم اشتباهه ولی نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم ... دستم جلوتر رفت و در کشو رو باز کردم ... ماتم برد .. اولین چیزی که توی کشو به چشم می اومد یه عکس از من بود ... با دیدن عکس دقیقا یادم اومد مالِ چه زمانیِ ...

داشتم توی حیاط خونه ی عمو با آبرنگ نقاشی می کشیدم .. عاشق نقاشی با آبرنگم ... با لذت نقاشی می کشیدم که پاکان رسید ... منم سر و وضعم اصلا درست نبود .. چهارساعتی بود که داشتم نقاشی می کشیدم و تمام لباس ها و سر و صورتم رنگی بود ... پاکان نزاشت برم لباسام رو عوض کنم و ازم عکس گرفت ... پس این همون بود .. هنوز داشتش ...

لحافش رو توی دست گرفتم .. به بینیم نزدیکش کردم و نفس عمیقی کشیدم ... چشمامو بستم .. دوست داشتم حس کنم کنارمه .. دوست داشتم فکر کنم هنوز هم مالِ منه ... این احساس ناخود آگاه بود ... من پاکانُ دوست داشتم .. نمی تونستم به این زودیا با غمش کنار بیام ...

صدای باز و بسته شدن در اومد ... تند عکس رو پشتم قایم کردم ... برگشتم به سمت در .. یه لحظه این قدر هول شدم که نفهمیدم ماکانِ یا پاکان ... نمی دونستم چی بگم یا حتی اسم کدومشون رو بگم .. نمی دونستم چطور این کارو توجیه کنم ... از دهنم پرید :

- ماکان ..

تند گفت :

- پاکانم ..

- من .. یعنی .. چیزه .. من .. نمی .. نمی خواستم ... نمی خواستم که ... دست بزنم ... پا .. پاکان ببین .. چیزه ..

ناخود آگاه از روی استرس قطره ای اشک روی گونه م چکید .. سرمو پایین انداختم و گفتم :

- معذرت می خوام .. ببخشید ..

اومد جلو .. دستش رو برد پشت سرم ... بهم نزدیک بود .. اون قدر که .. اون قدری که نفسم توی سینه م حبس شده بود .. دستش به دستم نزدیک شد ... دستام یخ کرده بود ... آروم انگشتامو باز کرد ... توان هیچ کاری رو

نداشتم ...عکس رو از توی دستم کشید بیرون و بهش نگاه کرد .. چند لحظه بهش خیره موند .. حس کردم یه لبخند خیلی کمرنگ ، جوری که پیدا نبود روی لب نشست ...

- یه عکس رنگی ... توی سیاهی های ناتمام من ... !

روم نمی شد سرم رو بالا بگیرم ..

آروم گفت :

- حتی این عکس هم سهم من نیست .. بیا بگیرش ... این رنگ ها توی دنیای سیاه من جایی ندارن .. تو رنگی هستی ... اما دنیای من .. حتی تمام وجود من .. همش سیاه .. سیاهِ سیاه ... !

دستش اومد جلو تا عکس رو بهم بده .. دستش رو پس زدم و گفتم :

- فکر می کردم اون قدر ارزش دارم که یه یادگاری ازم نگه داری ...

- ارزش تو بالاتر از یادگاری نگه داشتنه ...

روی هوا حرفش رو گرفتم .. گفتم :

- پس چرا اینو نگه داشتی ؟؟

آهی کشید و با لحن غمداری گفت :

- چون لیاقت تو رو داشتنُ نداشتم ... یه یادگاری نگه داشتن رو آوردم .. ولی تازه می فهمم که همین هم نباید باشه ...

پشتمو کردم .. زیر لب گفتم :

- دوباره معذرت می خوام .. نباید به وسایلت دست می زدم .. اگه هم نمی خوای عکسمو نگه داری بندازش توی سطل زباله .. من یادگاری هایی که به دیگران می دم رو پس نمی گیرم ...

اومد چیزی بگه که با سرعت از اتاق خارج شدم و تند رفتم پایین .. یه سلام و صبح بخیر هول هولی به عمو اینا گفتم و نشستم روی صندلی تا بلکه با صبحانه خوردن ، خودمو سرگرم کنم ...

بعد از خوردن صبحانه عمو و ماکان رفتن شرکت و پاکان هم گفت کار داره و میره بیرون ... منم توی هال نشسته بودم و مشغول بازی با گوشیم بودم ...

چند دقیقه ای با گوشیم مشغول بودم که تلفن خونه زنگ خورد .. زن عمو از توی آشپزخونه گفت :

- آوینا عزیزم جواب بده من دستم گیره ...

چشمی گفتم و به سمت تلفن رفتم .. گوشی رو کنار گوشم قرار دادم و گفتم :

- بله ؟

- سلام .. ببخشید منزل مازیار ؟

- بله .. شما ؟

- من مسعود هستم .. مشرف

آهان یادم اومد .. مسعود دوست بابا .. بابای اون پسره ، میثم ...

- بله .. ببخشید به جا نیاوردم .. آوینا هستم ..

- آوینا جان خوبی دخترم ؟

- ممنون ..

- خوب شده که خودت تلفن رو جواب دادی ... راستش زنگ زده بودم تا برای فردا شب شام دعوتتون کنم .. هم تو و آقایی رو .. هم شهاب

یعنی باید می رفتیم خونشون ؟ اصلا دوست نداشتم برم و با اون پسر مضحکش رو به رو بشم ... مخصوصا این که نمی دونم بعد از اون روز دیگه پاکان سراغش رفت یا نه ... برای همین گفتم :

- چشم .. من به عمو اینا می گم .. بعد می گم باهاتون تماس بگیرن ..

- باشه دخترم .. پس من منتظر تماس شهابم .. کاری نداری ؟

- نه ... خداحافظ ..

- خدانگه دار ...

گوشیو قطع کردم و به آشپزخونه رفتم .. زن عمو داشت ناهار درست می کرد ... با لبخند گفتم :

- کمک نمی خوای زن عمو ؟

- نه عزیز دلم .. تو بشین .. کی بود تلفن ؟

- مسعود بود .. دوست عمو شهاب و بابا .. برای فردا شام همه رو دعوت کرد خونه ش .. منم گفتم که به عمو می گم زنگ بزنه ...

- خوب کاری کردی عزیزم .. به شهاب می گم خودش بهش زنگ بزنه ...

کمی من من کردم و و در آخر پرسیدم :

- زن عمو می خواید برید ؟

- آره عزیزم .. چرا که نه ؟ تو دوست نداری ؟

- نه ... نه که دوست ندارم ..

خواستم بحث رو عوض کنم که زن عمو خودش به دادم رسید و گفت :

- راستی با نینا صحبت کردی ؟

- نه راستش .. دیروز زنگ زدم رفته بود پیش دکترش ... قراره امروز زنگ بزنم ...

- دکتر برای چی ؟

لبخندی روی لبم نشست و گفتم :

- آخه بارداره .. یادم رفته بود بگم بهتون .. چند ماهی میشه ... برای همین هم می ترسم نتونه بیاد ..

- مبارکش باشه .. تو هم غصه نخور عزیزم ... ایشالا میاد .. اگر هم نتونست بیاد نامزدی رو می زاریم بعد از وضع حملش ...

- مرسی پریسا جونم ...! خیلی دوست دارم پیشم باشه .. آخه واقعا توی این شش سال مثل مامانم بود .. اصلا طاقت دوریشو ندارم ...

زن عمو با لحن پر از غمی گفت :

- دردت رو حس می کنم دخترم .. خواهر منم اصفهانه ... دوری از خواهر واقعا سخته ...

با این حرفش به سمت یخچال رفت و مواد سالادو در آورد .. مواد رو از دستش گرفتم و گفتم :

- این یکی با من ..

- نمی خواد عزیزم .. تو چرا زحمت بکشی ؟ خودم درست می کنم عروس گلم ...

توی دلم گفتم منم دوست دارم عروست باشم .. اما زن پاکان ... اخم بامزه ای کردم و گفتم :

- نه دیگه .. مگه عروستون نیستم ؟ باید کار کنم ...

***

گوشیمو برداشتم تا به نینا زنگ بزنم .. دلم خیلی براش تنگ شده بود .. بعد از چند تا بوق صداش توی گوشم پیچید :

- چه عجب یه سراغی از این خواهر غریب گرفتی ...

- قربونت برم تو کجات غریبه آخه ؟ نینی چطوره ؟

- سلام می رسونه ... دیروز برای سونو رفتم ...

با هیجان گفتم :

- معلوم نیست دختره یا پسر ؟

- نه .. نمی خوام بفهمم .. وقتی به دنیا اومد می فهمی !

- نینا !

- این جوری حالش بیشتره .. حالا بیخیال .. چطوره ؟ خوبی ؟ چه خبر از نامزدت ؟

- اونم خوبه ... بد نیست ... راستش .. من خودم ...

حرفمو قطع کرد و گفت :

- آوی قرار که نیست چیزی رو خراب کنی ؟ ها ؟

- نه .. نه .. ولی نینا نمی تونم ... اون شبیه پاکانه .. نمیشه به راحتی از کنار این موضوع گذشت ...

- تو اگه خودت بخوای فراموش می کنی ..

- ولی حتی اگه بخوام چیز های زیادی منو یاد پاکان می ندازه ... نمیتونم به همه چیز پشت کنم ...

حرفی نزد ... فقط صدای آهش اومد ... بعد از چند ثانیه گفت :

- نمی خوام اذیت بشی قربونت برم ... فقط می خوام تو خوب باشی ... این جوری داری ریسک می کنی .. نباید کسی بفهمه که عاشق برادر نامزدت هستی ...

- می دونم نینا .. ولی سخته .. زمان می بره ...

نینا بحث رو عوض کرد :

- حالا ولش کن این موضوع رو .. خواستم بگم من نمی تونم بیام ...

با ناراحتی گفتم :

- چرا ؟

- عزیزم این طوری نمی تونم راحت برگردم ... سامی می گه سفر برام خطر داره .. دکترم هم همینو گفته .. ولی قول می دم بعد از به دنیا اومدن نی نی بیام .. قولِ قول ...

با بغض گفتم :

- دلم برات تنگ شده ..

- فدای اون صدات .. دل منم برات تنگ شده ... خیلی زود میام پیشت ... ولی یه خبر خوب دارم ...

با همون لحن ناراحتم گفتم :

- چی ؟

- خاله و جنی میان .. همین طور ریک ..

ناراحتیم از بین رفت و با هیجان گفتم :

- راست می گی ؟

- آره .. بلیطشون مالِ یه ماه دیگه س .. دیروز بلیط گرفتن ... منم بعد از دو ماه که بچه به دنیا اومد میام .. یعنی حدودا شش ماه یا هفت ماه دیگه ...

چیزی نگفتم .. نینا گفت :

- نبینم خواهرم ناراحت باشه ...

- ناراحت نیستم عزیزم .. فقط دوست داشتم کنارم باشی ... حالا شاید بتونم نامزدی رو عقب بندازم ..

- نه عزیزم .. این کارو نکنیا .. خاله اینا بخاطر تو بلیت گرفتن ..

راست می گفت .. نمی شد خرابش کنم ... چند دقیقه ی دیگه هم با هم حرف زدیم و بعد قطع کردم ... بعدش هم رفتم و خبر اومدن خاله و ریک رو به زن عمو دادم ...

پاکان اومد خونه .. انگار خیلی خسته بود .. زن عمو بهش گفت :

- برو دست و روتو بشور بیا تا غذا بکشم عزیزم .. چرا این قدر خودتو خسته می کنی پسرم ؟

پاکان لبخند کمرنگی زد و گفت :

- مامان مجبورم .. کارمه دیگه ...

بعد به سمت دستشویی رفت ... زن عمو حوله ی کوچیکی به دستم داد و گفت :

- اینو می دی دست پاکان صورتشو خشک کنه ؟ من میخوام غذا بکشم ...

استرس داشتم ... یعنی من براش حوله ببرم ؟ دستم رو دراز کردم و با لبخند گفتم :

- چشم پریسا جون .. چرا که نه ..

رفتم کنار در دستشویی ایستادم تا بیاد بیرون .. وقتی اومد بیرون و منو حوله به دست دید تعجب کرد ... به خودم اومدم و گفتم :

- بفرمایید حوله .. زن عمو داد ..

بدون این که نگاهش رو ازم چشمام بگیره حوله رو گرفت و صورتش رو خشک کرد .. همون طور نگاهم می کرد .. سرمو پایین انداختم ..

- مرسی آوین ..

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم .. دوباره گفت :

- مرسی که با وجود این همه بدی های من ، هنوز هم این قدر خوبی ...

لبخند کمرنگی زدم و به آشپزخونه رفتم ... پاکان هم پشت سرم اومد ... به کمک زن عمو میز رو چیدیم و بعد نشستیم ... پاکان دستش رو جلو برد و برای مامانش غذا کشید .. بعد هم بشقاب منو برداشت و گفت :

- چی می خوری دختر عمو ؟

این دختر عمو گفتناش اعصاب برام نمی زاشت ... اما نمی تونستم چیزی بگم .. من به همین صدا کردن هاس غیر مستقیم هم راضی بودم .. بهش توضیح دادم چی می خوام و اونم برام کشید ... بشقاب رو که جلوم گذاشت تشکر کردم و مشغول شدیم ..

بعد از چند دقیقه سکوت ، زن عمو گفت :

- پاکان فردا شب که مطب نیستی ؟

پاکان گفت :

- نه مامانم .. چطور مگه ؟

- آقای مشرف زنگ زده برای فردا دعوتمون کرد ... گفتم بدونی که برنامه ای نزاری !

پاکان اخمی کرد و گفت :

- حتما باید باشم ؟

زن عمو گفت :

- بله که باید باشی ... پس ما تنها بریم ؟ نمی گن پسرت کجاست ؟

پاکان با بدعنقی گفت :

- چشم ، میام ..

زن عمو دیگه نپرسید که چرا این طور جواب داد .. بدون حرفی مشغول خوردن غذامون شدیم ...

****

دستامو توی جیب بافتنیم کردم که ماکان گفت :

- سردته ؟ بزار درجه ی بخاریو بیشتر کنم ...

لبخندی زدم و گفتم :

- امشب از همیشه سرد تره ...

پریا گفت :

- آره امشب خیلی سرده ...

داشتیم می رفتیم خونه ی دوست بابا ... پریا هم امروز صبح برای کاری اومده بود تهران ، برای همین هم قرار شد باهامون بیاد .. من و پریا و پاکان و ماکان با هم اومده بودیم ... بقیه هم با ماشین عمو ...

به خونه رسیدیم .. از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین عمو رفتم ... اونا هم پیاده شدن ... زن عمو گفت :

- وای چقدر سرده ... امشب چقدر هوا سوز داره ..

گفتم :

- آره خیلی ... یه دفعه خیلی سرد شد ...

سریع به سمت خونه رفتیم و زنگ زدیم .. اونا هم که می دونستن خیلی سرده با اولین زنگ درو باز کردن ... رفتیم داخل ... خونه ی جالبی داشتن ... دور تا دور ساختمون اصلی رو درخت های بلند فرا گرفته بودن و واقعا حیاط شیکی بود .. یه استخر بزرگ هم گوشه ی حیاط قرار داشت ....

وارد ساختمون اصلی شدیم .. نسرین خانوم اومد جلومون ... باهامون سلام و احوال پرسی کرد .. شوهرش ، مسعود و میثم هم پشت سرش بودن ...

به میثم که رسیدم خواستم سلام کنم که کسی کنارم ایستاد .. برگشتم .. پاکان بود ... انگار منتظر بود میثم دست از پا خطا کنه تا حالشو بگیره ... زیرلب سلام کردم و از کنارش گذشتم .. پاکان پشت سرم اومد و آروم گفت :

- هر غلطی کرد بهم می گی ... زیادش جلو چشمش نباش ..

چیزی نگفتم و بین ماکان و عمو نشستم ..

***

همه داشتن با هم گپ می زدن و یه جورایی سرشون گرم بود ... منم ساکت نشسته بودم .. خواستن شام رو سرو کنن که گوشیم زنگ خورد .. از توی جیبم درش آوردم .. شماره ی ریک بود .. با خوشحالی جواب دادم :

- سلام ریک .. چطوری ؟

صدای با تاخیر به گوشم رسید :

- سلام وروجکم ... خوبی ؟

- اوهوم .. الان که باهات حرف می زنم عالیم ... چه خبر ؟

- چقدر دور و ورت شلوغه .. برو یه جای ساکت ...

ماکان با کنجکاوی نگاهم کرد ... آروم گفتم :

- ادریکه .. من میرم توی حیاط صحبت کنم ... صدام نمی رسه بهش ..

ماکان چشماشو به موافقت بست و باز کرد .. سریع به سمت در رفتم و از ساختمون خارج شدم ... داخل حیاط که رسیدم با هیجان گفتم :

- خوبی ریک ؟ دلم خیلی برات تنگ شده ...

- منم همین طور عزیز دلم ... قربون صدات برم که چند وقته برام شیرین زبونی نکرده !

با این حرفش بغض توی گلوم نشست ... آروم گفتم :

- کی میشه بیای و ببینمت ؟

- مگه نینا بهت نگفت ؟ برای یه ماه دیگه بلیت داریم .. به زودی میام پیشت کوچولو ...

- اوهوم گفت ... ولی تا اون موقع خیلی مونده ...

ریک خندید و گفت :

- دیگه این قدر ناز نکن عسلم ... چند روز بیشتر نیست ...

همین طور که قدم می زدم به استخر رسیدم ... با یه نگاه به عمقش فهمیدم خیلی عمیقه و وحشت کردم ... گوشیو سفت گرفتم و خواستم برگردم که صدای سگ اومد ...

جیغ خفیفی کشیدم ... سگِ جلوم بود .. خدای من .. به هیچ جا وصل نبود ... ریک با ترس گفت :

- چی شده عزیزم ؟

اومدم فرار کنم که حس کردم زیر پام خالی شد و توی یک لحظه پرت شدم توی استخر ... لرزش شدید بدنم رو حتی زیر آب هم حس می کردم ... سعی کردم بیام بالا .. اما نمی شد ... می خواستم برم کنار دیواره ی استخر و خودمو بالا بکشم .. اما حتی بلد نبودم دست و پا بزنم ... وحشت سراپای وجودمو فرا گرفته بود .. نمی تونستم نفس بکشم و مقدار زیادی آب توی دهنم رفته بود ...مرگ رو جلوی چشمام می دیدم .. بعد از یکی دو دقیقه تلاش حس کردم جلوی چشمام سیاه شد ...

***

سر و صداها توی گوشم بود ... از درون و بیرون می لرزیدم ... صدای فریاد های دور و برم توی مغزم می پیچید و عذابم می داد ... توی آغوش کسی بود ... حس می کردم صدای عمو رو می شنوم که چیزی شبیه :

- یا علی

.. می گفت ... نفس نداشتم ... هر لحظه حالم بدتر می شد ... انگار داشتم به درون یه چاله ی عمیق و سیاه پرت می شدم .. هر لحظه هوشیاریم کمتر می شد و فهمیدم صداهای دور و برم سخت تر ...

***

چشمامو به سختی باز کردم ... همه جا ساکت بود ... عمو کنارم نشسته بود ... وقتی دید چشمامو باز کردم اشکای روی صورتش رو پاک کرد و از روی صندلی بلند شد .. دوید از اتاق بیرون .. یه اتاق سفید بود ... گیج بودم .. خیلی گیج .. نمی تونستم حدس بزنم کجام و چی شده ...

بعد از چند لحظه یه شخص سفید پوش اومده داخل .. لبخندی به لب داشت .. صداشو به زحمت می شنیدم :

- اینم از دخترتون آقای مازیار ... دیدید گفتم هیچیش نیست ؟

منو می گفت ؟ چه اتفاقی افتاده بود ؟ چرا من این جا بود ... سعی کردم حرفی بزنم .. تشنه بودم .. خیلی تشنه بودم ..

- آب ..

این صدا به زور از گلوم خارج شد .. از شنیدن صدام تعجب کردم .. من چم شده بود ؟ صدام گرفته ی گرفته بود ... شخص سفید پوش فورا کمی آب توی لیوان ریخت و جلوی دهنم گرفت ... به سختی لبامو از هم باز کردم .. حس می کردم یه وزنه ی صد کیلویی توی سرمه ...

شخص سفید پوش دستشو پشت گردنم گرفت تا بتونم سرمو بلند کنم .. اما نمی شد .. تمام بدنم خشک شده بود و نمی تونستم تکون بخورم ... به زور ذره ای آب خوردم ... همون موقع یه نفر با هیاهو وارد اتاق شد ... چهره ی تارشو می دیدم ... شبیه ماکان بود .. شایدم پاکان .. نمی تونستم تشخیص بدم ...

با ترس گفت :

- حالش چطوره آقای دکتر ؟

پس این مرد سفید پوش ، دکتر بود ... یعنی این جا بیمارستان بود ؟

- خوبه آقای مازیار ... یعنی بهتره ...

- می شه ببریمش خونه ؟

- گفته بودم که .. به محض به هوش اومدنش می تونید ببریدش خونه ... تا بعد از ظهر مرخص میشه . نگران نباشید ...

ماکان یا پاکان به سمتم اومد .. نزدیکم ایستاد و دستای یخ کردمو توی دستش گرفت ... با بغض گفت :

- حالت خوبه ؟

نمی تونستم حرفی بزنم ... سعی کردم سرم رو تکون بدم .. اما اونم امکان نداشت .. تمام تلاشمو کردم و در نهایت سرم به نشونه ی منفی کمی تکون خورد ... حس می کردم تعادل بدنم دست خودم نیست .. احتیاج به آرامش و خواب داشتم ... حس می کردم توی این دنیا نیستم ... انگار می خواستم دلبستگی هامو کم کنم و برای چند دقیقه هم که شده بخوابم ... بخوابم و بعدش با حال خوب بیدار بشم ...

***

چشمامو باز کردم ... حس می کردم حالم بهتره .. از بی حسی بدنم کم شده بود ... توی اتاق دیگه ای بودم .. شبیه اتاق ماکان .. یا شایدم .. نه .. خودش بود ... اتاق ماکان و پاکان بود ... روی تخت پاکان بودم .. روی تخت مشکی رنگ ... لحاف مشکی رنگی روم بود ... همون موقع در باز شد .. ماکان بود یا پاکان ؟ چرا نمی تونستم تشخیص بدم ؟ چرا ؟

لبخند غمگینی صورتشو پوشونده بود .. بهم نزدیک شد ... گوشه ی تخت نشست ... دستشو آورد جلو ... موهامو از صورتم کنار زد و گفت :

- بالاخره بیدار شدی ؟ بهتری ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ...

- خوبه .. خیلی خوبه که بهتری .. هممونو سکته دادی دختر ...

کف دستشو نگاه کردم ... ماکان بود .. ماکان بود ..

با صدای گرفته ای گفتم :

- ماکان من چم شده ؟

ماکان اشکی که داشت از چشمش پایین می اومد رو کنار زد ... خدای من ... گریه ش گرفته بود ..

- هیچی عزیزدلم .. هیچی نشده بود ... یه سرماخوردگی ساده س ... زود خوب میشی ..

همه چیز به ذهنم هجوم آورد ... من .. ریک .. خونه ی دوست بابا .. توی حیاط .. کنار استخر ... سگ .. پرت شدنم توی آب .. تلاشم ... صدا ها ... ترسم ... وحشتم ..

بدنم شروع به لرزش کرد .. ماکان هول شد ..

- عزیزم چت شد یه دفعه ؟ خوبی ؟

سعی کردم آروم بشم .. چیزی نشده بود ... من افتادم توی آب .. اما سالمم ... هیچی نبود .. الان خوبم ...

- عزیزم آروم باش .. چیزی نشده ... هیچی نیست .. آروم باش ..

کمی از لرزشم کم شد ... با صدای آهسته گفتم :

- پرت شدم توی آب .. سرد بود .. آب خیلی سرد بود ...

ماکان دستشو روی شونه هام قرار داد و کمکم کرد تا به بالش تکیه بدم ... بعد شروع به تعریف کرد :

- آره سرد بود .. می دونم عزیزم .. سرد بود .. آب خیلی سرد بود .. پاکان به دادت رسید .. اومد توی حیاط که دید نیستی .. ترسید و اطرافو گشت .. وقتی فهمید توی آب افتادی همه رو صدا زد ... آوین خیلی بد بود ... این قدر می لرزیدی که نمی شد بغلت کرد ... نمی تونستی نفس بکشی و کبود شده بودی .. خیلی بد بود .. بابا تا مرز سکته رفت .. همش می گفت بچه ی برادرم توی بغلم داره جون میده ... تا رسوندیمت بیمارستان یه قرن گذشت .. هوا سرد بود و آب سرد تر ... داشتی سنگ کوب می کردی ... نمی دونی چه وضعی بود ... نمی دونی ..

بغض توی گلوم سر باز کرد و شروع به گریه کردم .. ماکان کشیدم توی بغلش و گفت :

- هیسس .. آروم باش عزیزم .. چیزی نیست .. دیگه خوبی ... همه چیز به خیر گذشت .. زود خوب میشی ... گریه نکن عزیزم ...

سرمو روی شونه ش گذاشتم و خودمو خالی کردم ... بعد از چند دقیقه از جا بلند شد و گفت :

- گرسنه ای نه ؟

بعد خودش ادامه داد :

- معلومه که هستی ... چند روزه همش سرم می زدی و هیچی نخوردی ... باید تقویت بشی .. صبر کن برات یه چیزی بیارم بخوری ...

لبخندی زدم و ماکان از اتاق رفت .. باورم نمی شد تا این حد حالم بد بود ... الهی بمیرم .. حتما همه حسابی ناراحت شدن ...

عمو و زن عمو و پریا اومدن بالا ... پشت سرشون هم آقایی و عمه اومدن داخل اتاق ...

زن عمو با گریه بغلم کرد و گفت :

- الهی قربونت برم که اینقدر ترسوندیمون ... حالت خوبه دخترم ؟

دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم :

- آره پریسا جونم .. خدا نکنه عزیزم .. خوب خوبم .. گریه نکن ..

از آغوشش که بیرون اومدم عمو دستشو روی پیشونیم گذاشت .. بعد از چند ثانیه گفت :

- هنوز تب داری ...

نگاهم به پریا افتاد ... چشماش سرخ بودن .. انگار چند روز پشت سر هم گریه کرده .. اما برای چی ؟

اومد جلو و با مهربونی گفت :

- خیلی ترسوندیمون آوین .. خوشحالم که بهتری ..

لبخندی زدم ...با عمه هم سلام و احوال پرسی کردم .. اون بیچاره هم تا فهمید حالم بده سریع اومد تهران ... همه چند دقیقه ای موندن پیشم .. وقتی ماکان سینی غذا رو آورد همه رفتن تا من راحت غذامو بخورم ...

ماکان سینی رو روی عسلی گذاشت و کنار تخت نشست ... لبخندی روی لبش بود که انگار می خواست بهم آرامش بده ... کاسه ای سوپ برداشت و قاشقو پر از سوپ کرد .. قاشقو به دهنم نزدیک کرد و گفت :

- بفرمایید دختر کوچولوی ناز نازی ...

خندیدم و دهنم رو باز کردم .. واقعا گرسنه بودم ..

***

دو روز گذشته بود ... همه چیز عجیب بود ... همه چیز .. نمی دونستم چرا هر وقت به چهره ی عمو یا بقیه نگاه می کنم فقط غصه می بینم ... نمی دونستم جریان چیه که پاکان حتی یک بار هم برای ملاقاتم نیومد ... نمی دونستم چه خبره که همه ی نگاه ها مشکوک می زنه ...

بعد از دو روز دیگه صبرم سر اومد و تصمیم گرفتم برم و با یکی حرف بزنم ... به هال رفتم .. از همون روز تا حالا خونه ی عمو بودم .. عمه هنوز تهران بود ...

عمه و زن و پریا داشتن حرف می زدن ... خیلی ناراحت بودن .. مثل همه ی زمان ها توی این دو روز ... اهمی کردم که باعث شد به سمتم برگردن ..

حرفشون رو قطع کردن .. زن عمو سعی کرد لبخند بزنه :

- خوبی عزیز دلم ؟ بیا بشین ..

رفتم کنارش نشستم .. عمو و ماکان رفته بودن سر کار ... پس فقط خودمون خونه بودیم ... موقعیت خوبی بود تا سوالمو بپرسم .. نمی دونستم از چی شروع کنم و چه طور بگم ... اما بعد از کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم که برم سر اصل مطلب :

- زن عمو ، چیزی شده ؟

حس کردم رنگ زن عمو پرید .. به تته پته افتاد :

- نه عزیزم .. چی باید بشه ؟

- آخه چند روزه همه ناراحتید .. حس می کنم یه چیزی رو دارید ازم پنهان می کنید ...

زن عمو نمی دونست چی بگه .. اینو کاملا درک می کردم .. با عجز به عمه نگاه کرد ... منم برگشتم و خواستم چیزی به عمه بگم که صدای در اومد ... زن عمو سریع بلند شد ... به سمت در رفت .. عمو و ماکان بودن ... زن عمو با نگرانی گفت :

- چی شد شهاب ؟

عمو با خستگی روی مبل نشست و گفت :

- هیچی .. هیچی نگفتن ..

استرسم اوج گرفت .. مطمئن شدم که یه چیزی هست .. شاید مربوط به من .. شاید که نه .. حتما مربوط به من .. اگه به من مربوط نبود ، این طوری با ترس ، پنهان کاری نمی کردن ...

به حرف اومدم .. باید چیزی می گفتم ..

- یکی بهم بگه این جا چه خبره ؟ عمو چی شده ؟

عمو بهم نگاه کرد .. توی نگاهش غم و ناراحتی موج می زد .. قلبم داشت می اومد توی دهنم ... قدرت فکر کردن نداشتم .. نمی تونستم حتی حدس بزنم که چی شده ...

- چیزی نیست عمو جون .. یه مشکله کوچیکه .. نمی خواد نگران بشی ...

به گریه افتاده بودم .. تحمل این همه استرس رو نداشتم .. به ماکان نگاه کردم و با کلافگی گفتم :

- ماکان تو بگو .. بگو چی شده که دو روزه همه ازم پنهان می کنن ؟

ماکان دستی توی موهاش کشید و با کلافگی از هال خارج شد ... اشکام روی گونه هام جاری شدن .. پریا هم مثل ابر بهاری گریه می کرد .... یه چیزی بود .. یه چیز مهمی بود .. یه اتفاق بد افتاده بود .. می دونستم ..

به دنبال ماکان روون شدم .. داشت به سمت حیاط می رفت .. دویدم دنبالش و دستمو روی شونه ش گذاشتم ... برنگشت .. رفتم جلوش ایستادم .. باورم نمی شد .. حلقه های اشک توی چشمش باور نکردنی بود ...

دستمو توی دست گرفت و گفت :

- آوی ...

- چی شده ماکان ؟ بگو .. دارید منو می کشید !

- پاکان ...

با شنیدن اسمش نفس توی سینه م حبس شد .. نکنه بلایی سرش اومده باشه ؟ نکنه چیزیش شده باشه ؟ خدای من .. چرا به این توجه نکردم که توی این دو روز نیومده بود خونه .. چرا به این توجه نکردم که نیومد ملاقاتم .. خدایا .. خدایا .. چی شده بود ؟ چی شده بود ؟پاکان من چش شده بود ؟

ماکان دستمو محکم تر فشار داد ..... با ترس گفتم :

- پاکان چش شده ماکان ؟ پاکان کجاست ؟ ماکان ، پاکانم کجاست ؟

ماکان دستی به موهاش کشید ... کلافه بود و ناراحت ...

- پاسگاه ...

جلوی چشمام سیاهی رفت .. پاسگاه .. پاسگاه .. پاسگاه ...

صدای ماکان توی گوشم اکو می شد .. پاسگاه ...

چشمام بسته شد .. حس کردم روی زمین افتادم ..

***

با حس مایع شیرینی که توی دهنم می اومد ، چشمامو باز کردم .. پریا داشت بهم آب قند می داد .. تا چشمام باز شد از جا پریدم و گفتم :

- چی شده ؟ چرا پاکان رفته پاسگاه ؟

سرم چیج رفت .. اما توجهی نکردم .. الان وقت ضعف نبود .. من باید می فهمیدم چی شده .. عشقم کجا بود ؟ چه بلایی سرش اومده بود ؟ چه کار کرده بود ؟

ماکان دستامو گرفت و نشوندم روی مبل ..

- آروم باش آوی .. خودتو کشتی دیگه .. تو همین طوریش حالت خوب نیست .. نباید این قدر خودتو اذیت کنی ...

با گریه گفتم :

- خب بگید چی شده .. بگید تا آروم بشم ...

عمو که روی مبل روبرویی نشسته بود سرشو توی دستاش پنهون کرد و گفت :

- میثم باعث شد تو بیفتی توی آب ...

بهت زده به عمو خیره شدم .. چی می گفت ؟

- همه چیز با برنامه ریزیِ اون پیش رفت .. پاکان برام تعریف کرد که اون سری چی شد ... گفت که چقدر پاشو از گلیمش دراز کرد .. اگه همون موقع به گوشم می رسید دودمانش رو به باد می دادم .. اما حیف که دیر شنیدم ...

این چه ربطی به پرت شدنم توی آب داشت ؟ چه ربطی به پاسگاه رفتن پاکان ؟

- پاکان فردای اون روز رفت سراغش و تا می خورد زدش ... مثل این که اونم کینه به دل می گیره و از مامانش می خواد که ما رو دعوت کنه خونشون ... بعدشم دور تا دور استخر روغن کاری می شه و اون سگ باز میشه ... همه ی این کار ها رو میثم انجام داد ... و اون اتفاق افتاد ...

خونه دور سرم می چرخید .. زمان گم شده بود ... همه چیز گم شده بود ..

عمو ادامه می داد و من هر لحظه بدتر از قبل می شدم :

- وقتی اون اتفاق برات افتاد همه ترسیدیم ، پاکان حدس زد که کار اون پسره باشه ... باهاش درگیر میشه ... دماغ و دست میثم توی دعوا می شکنه .. الانم که ...

چشمامو بستم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم .. ماکان دستمو فشرد و با نگرانی گفت :

- آوینا .. آوین .. آوین چی شده ؟

دست آزادم رو به نشونه ی « هیچی » بردم بالا .. احتیاج به چند لحظه سکوت ، برای هضم حرف های عمو داشتم ...

***

با لحنی ملتمس گفتم :

- ماکان منم ببرید .. خواهش می کنم ...

ماکان این دفعه با عصبانیت گفت :

- نمیشه آوی .. اون جا جای تو نیست ...

دو زانو روی زمین افتادم .. این جا دیگه کسی نبود که بخوام تظاهر کنم ... داشتم خورد می شدم ...

- ماکان خواهش می کنم .. می خوام ببینمش ...

ماکان کلافه دستی توی موهاش کشید ... چشماشو روی هم فشار داد و بعد از چند لحظه گفت :

- پاشو ... ولی حق گریه و زاری نداری ..

فورا از جا بلند شدم و لباس پوشیدم .. باید با ماکان می رفتم ... پاکان حالش بد شده بود و برده بودنش بیمارستان .. وقتی این خبر بهمون رسید همه هول شدن .. زن عمو حالش بهم خورد و منتقلش کردن بیمارستان .. الانم ما داشتیم می رفتیم تا ببینیم چه بلایی سر پاکان اومده ...

تا رسیدن به بیمارستان ، یه قرن گذشت ... ماشین که ایستاد سریع درو باز کردم و دویدم داخل بیمارستان .. به سمت پذیرش رفتم و گفتم :

- ببخشید خانم .. یه نفر به اسم پاکان .. پاکان مازیار ...

- همون که از پاسگاه آوردن ..

قطره ی اشکمو پاک کردم و گفتم :

- آره ...

- اتاق ۱۴۶ .. راهروی روبرو ..

دویدم و دنبال اتاقش گشتم ... پیدا نمی شد ... پیدا نمی شد ... با گریه و سرگیجه داشتم دنبال شماره ی اتاق می گشتم .. با دیدن شماره ی ۱۴۶ روی در یکی از اتاقا درو باز کردم و پریدم توی اتاق ..

یه سرباز بالای سرش بود .. گریه م شدت گرفت .. سرباز گفت :

- خانم شما کی هستید ؟

بدون توجه به اون به سمت پاکان رفتم .. دست یه کردشو توی دستم گرفت و آوردمش بالا ... دستشو نرم بوسیدم و گفتم :

- چی شده ؟

پاکان در حالی که سرمی توی دست داشت ، گفت :

- هیچی نشده عزیزم .. پاک کن اون اشکارو .. پاک کن عزیزم .. هیچی نیست .. یکم فشارم رفته بود بالا ...

روی صندلی نشستم .. با بغض گفتم :

- چرا این کارو کردی ؟ چرا خودتو به دردسر انداختی ؟

لبخندی زد و گفت :

- به خاطر اون ...

سرمو روی دستش گذاشتم و با کلافگی گفتم :

- من ارزششو ندارم لعنتی ... چرا این کارو کردی ؟

دستی سرمو بلند کرد و منو از پاکان جدا کرد .. برگشتم ... ماکان بود ... آروم گفت :

- چیزی نیست .. گفتم که حق نداری گریه زاری کنی ...

بعد رو به پاکان گفت :

- شنیدم دکترمون مریض شده ؟ مگه نمی گفتی دکترا مریض نمی شن ؟

پاکان خندید و گفت :

- روزگاره دیگه !

ماکان دستی به شونه ی پاکان زد و گفت :

- نگران نباش داداش .. فردا دیگه همه چی تمومه و میاریمت خونه .. اصلا نگران نباش ..

با خوشحالی گفتم :

- واقعا فردا میای خونه ؟

پاکان با لبخند و آرامشی که انگار می خواست به من بده ، گفت :

- آره عزیزم .. فردا میام ... نگران نباش ...

همون موقع صدای عمو اومد .. با ترس به سمت پاکان اومد و گفت :

- چی شده پسرم ؟

- هیچی بابا .. یکم فشارم بالا بود .. هیچی نیست به خدا ...

***

روی تخت پاکان دراز کشیده بودم ... توی سیاهی لحافش غرق بودم ... اشک می ریختم .. خدایا این چه سرنوشتیه ؟ حاضر بودم هزاران بار خودم اذیت بشم ، اما یک بار دیگه پاکانُ روی تخت بیمارستان نبینم .. وقتی یاد سرم توی دستش می افتم ، انگار گلومو فشار می دن و نمی تونم نفس بکشم ... خیلی سخته .. خیلی ..

فردا نوبت دادگاه داره ... خدا کنه آزاد بشه و بیاد خونه .. منم دارم همراه اون زجر می کشم ..

***

نوبتمون شد ... من و ماکان و عمو اومده بودیم دادگاه .. منم به عنوان شاهد کار های میثم اومده بودم ... باید امروز پاکان آزاد می شد .. اون تقصیری نداشت .. اون نباید پاش به این جا باز می شد ...

دیدمش ... نشسته بود یه گوشه و با غم بهم نگاه می کرد .. لاغز شده بودم و ریشاش از همیشه بلند تر بودن ... خیلی ضعیف شده بود .... خیلی سعی کردم گریه نکنم ... سعی کردم بهش آرامش بدم .. باید آرومش می کردم .. عشقم بود .. همه ی زندگیم ..

چشمامو به نشونه ی « چیزی نیست » بستم و باز کردم ... با این حرکتم لبخند محزونی روی صورتش نشست ... قاضی گفت :

- بفرمایید بنشینید !

سه تامون نشستیم ... بعد از چند دقیقه میثم و پدرش هم اومدن ... مسعود چند لحظه عمو رو نگاه کرد و بعد سرشُ انداخت پایین و پشت سرمون نشست ...

قاضی شروع کرد :

- خانوم مازیار ، قرار شد امروز شما بیاید تا ببینم حرف های آقای مازیار صحت دارن یا نه ... خواهشمندم دیده هاتون رو بازگو کنید ...

از جا بلند شدم .. پاهام می لرزید . اهمی کردم و گفتم :

– این آقا یک بار مزاحم من شدن ، و قصد بدی هم داشتن ... اما پاکان رسید و نزاشت اون به هدفش برسه ... بعدش هم این طور که فهمیدم رفته سراغش و گفته که دور و بر من نباشه .. اما این آقا ..

اشاره ای به میثم کردم .. با کینه بهش نگاه کردم و ادامه دادم :

– ایشون فرصتی به وجود آوردن تا ما به خونشون بریم ... من برای صحبت با تلفن رفتم بیرون از خونه ... خواستم برگردم که دیدم سگی که به هیچ جا وصل نبود ، داره بهم نزدیک می شه .. خواستم فرار کنم که پام لیز خورد .. من خودم هم حس کردم که زیر پام لیزه .. اما حس کردم شاید مربوط به برف و بارون میشه ...

قاضی گفت :

– اما آقای مازیار ، شما به جای این که از راه قانونی پیش برید و مدارکتون رو پیش ما بیارید ، رفتید و شروع به کتک کاری و دعوا کردید .. این کار یه جرمه .... ایشون ممکن بود صدمه ای ببینه ..

پاکان با صدای گرفته ای گفت :

– ممکن بود دختر عموی من هم صدمه ببینه آقای قاضی ... شما اگه مدارک پزشکی ایشون رو مطالعه کنید ، حق رو به من می دید ... ایشون بیماری آسم دارن .. از نوع شدید .. اگه دو دقیقه دیر تر به بیمارستان می رسید ، معلوم نبود چه بلایی سرش بیاد ...این آقا باعث شد چند روز این خانم توی حالت بیهوشی باشه .. این جرم نیست ؟

قاضی عینکش رو از روی چشمش برداشت و گفت :

– درسته ، اما شما نباید هر کاری ایشون کرد رو تلافی کنید .. خیلی راحت می تونستید ازش شکایت کنید ... !

میثم از جاش بلند شد و با عصبانیت و فریاد گفـت:

– مثل این که بدهکارم شدیم ! پسره ی عوضی مدرک داری که چرت و پرت می گی ؟ من به این دختر چشم دارم ؟ از کجا معلوم این دختر از من چیزی نخواسته بود ؟

پاکان از جاش بلند شد و به سمت میثم دوید ... دو تا سرباز دویدن و جلوشو گرفتن .... پاکان با داد گفت :

– خفه شو پسره ی ... (هر چی خودتون مایلید) ...

قاضی با تحکم گفت :

– بشینید سر جاهاتون ... !!!

میثم گفت :

– هه .. مدرک بده که ثابت کنه این دختره از من چیزی نخواسته و چشمش دنبال من نبوده !

پاکان خواست دوباره به سمت میثم بره که سربازا گرفتنش ... قاضی با صدای بلندی گفت :

– کاری نکنید دو تاتون رو بفرستم بازداشتگاه و تا شش ماه نگهتون دارم .. بشینید !

پاکان با مشت توی پیشونی خودش کوبید .. دلم کباب شد ... با گریه گفتم :

– نکن پاکان ...

برام مهم نبود دیگران چه فکری کنن .. مهم این بود که پاکان چیزیش نشه .. آب از سرم گذشته بود .. فقط پاکان خوب باشه .. فقط پاکان ...

پاکان با صدای گرفته ای که به زور در میومد گفت :

– آقای قاضی داره دروغ میگه .. من خودم دیدمش که می خواست ...لا اله الی الله ... چی بگم من ؟ من از ناموسم دفاع کردم .. همین ... کاری بود که باید می کردم .. این دختر دست ما امانته آقای قاضی...

چشمامو بستم .. قطره های اشک صورتم رو پوشونده بودن .. این چه بازیِ کثیفی بود ؟ من بهش چشم داشتم ؟ خدای من .... ببین پاکان به خاطرم به چه روزی افتاده ...

***

ماکان با التماس گفت :

– بسه دیگه .. با گریه های و کار درست نمیشه ...

با هق هق گفتم :

– ماکان اون داره عذاب می کشه .. اگه امروز آزاد نشه خیلی اذیت می شه .. امروز چهارشنبه س .. اگه آزاد نشه میره برای شنبه ... ماکان ...

ماکان کشیدم توی آغوشش ... موهامو نوازش می کرد و سعی در آروم کردنم داشت ...

– باشه .. باشه .. هیس .. آزاد میشه .. نگران نباش .. بابا دنبال کاراشه امروز با سند آزاد بشه .. نگران نباش عزیز دلم .. هیچی نمیشه ...

– به .. به .. خاطر منِ ... اگـــ .. اگه من نبودمـــ ... اگه من نبودم این طور نمی شد ...

- این حرفا چیه آوی ؟ اون عاشقته .. پس باید پای عواقبش بمونه .. نمی گم حقشه .. ولی از روی عشقت این کارو کرده ... خودشم راضیه .. حتی اگه هزار سالم اون جا بمونه ، ته دلش خوشحالِ که تونسته از تو محافظت کنه ... اون هیچ وقت بابت این کار قرار نیست منتی بزاره ... تو عشق اونی .. مسلمه که برات هر کاری می کنه ...

با این حرفاش آروم شدم ... نفس عمیقی کشیدم ... آروم گفتم :

- کاش ...

***

بالاخره اومد .. بالاخره دلم آروم گرفت ... بالاخره عمو تونست آزادش کنه ...ساکشو کنار پله ها گذاشت و اومد نشست توی هال .. زن عمو با گریه قربون صدقش می رفت ..

- الهی قربون قد و بالات برم .. چقدر لاغر شدی پسرم .. بیا بشین برات غذا بیارم .. قربون پسر گلم برم که این قدر آقاست .. بیا بشین همه کسم .. بیا ...

پاکان خم شد و دست زن عمو که دور بازوش حلقه شده بود رو بوسید .. با این کارش اشک توی چشمم حلقه زد ...

پاکان : خدا نکنه مامانم ... بیا بشین پیشم عزیزم ... بیا بشین .. غذا نمی خوام .. باید اول حمام کنم ...

زن عمو هول گفت :

- باشه .. می خوای حمامو برات آماده کنم ؟ صبر کن . صبر کن الان میام ..

ماکان که سعی داشت جو رو عوض کنه دست زن عمو رو کشید و گفت :

- بسه مامان .. منم قُلِشما .. چطوره که به اون بیشتر اهمیت می دین ..

زن عمو لبخندی زد و گفت :

- دو تاتون پاره ی تنمید ...

پاکان با مهربونی به پریا نگاه کرد .. حسودیم شد .. از وقتی اومد یه بار هم به من نگاه نکرده بود ...

چند دقیقه ای توی هال نشستم ... بعدش گفتم :

- با اجازه من برم یکم استراحت کنم ...

عمو گفت :

- برو دخترم .. این چند روزه اصلا استراحت نکردی .. هنوزم صدات گرفته و سرماخوردگیت کاملا خوب نشده .. برو استراحت کن .. دیگه هم این قدر ناراحت نباش .. همه چیز تموم شد ... اونا هم خسارتشون ُ گرفتن و دیگه قرار نیست اتفاقی بیفته ...

لبخندی زدم و از جا بلند شدم .. رو به ماکان گفتم :

- میشه برم توی اتاقت ؟

ماکان پلکاشو روی هم گذاشت و با مهربونی گفت :

- این دیگه اجازه می خواد ؟

***

به اتاق رفتم و روی تخت نشستم ... لپ تابم رو برداشتم و روشنش کردم ... درسته که نگاهم نکرد .. درسته که هنوز همه چی مثل اوله .. اما الان خیالم راحته که دیگه توی خونه س ... که راحته .. همین هم برام کافیه ...

چند تا آهنگ انتخاب کردم و گذاشتم ... شاید می تونستم با این آهنگا آرامش بگیرم . با آهنگ هایی که خط به خطشون ، داستان زندگی و عشقم بودن ...

آغوشتو به غیر من به روی هیشکی وا نکن

منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم،

واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم

در اتاق باز شد .. فکر کردم ماکانِ .. اما نه .. پاکان بود .. ساکش روی شونش بود و اومد داخل .. با دیدنم ساکشو انداخت .. درو بست . خیره شدم به صورت لاغر شده ش.... خیره شد بهم .. از روی تخت بلند شدم .. توی قهوه ایِ چشماش غرق شدم ... قهوه ایِ پر از اشک ... توی خاکستری چشمام گم شد .. یه خاکستری ، پر از عشق ... پر از درد ...

قدم های تندشو برداشت .. نزدیکم اومد .. نفس هاش ، صورتمو می سوزوند ... ناگهان آرامشی انکار نشدنی به دلم وارد شد ... حس خورد شدن استخونام ، میون دستای قدرتمندش ، قشنگ ترین حس دنیا بود ...

زمزمه کردم :

- منو تو آغوشت بگیر آغوش تو مقدسه

بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه

نوازش دستای تو عادته ترکم نمیشه

بوسه ی آرومی به پیشونیم نشوند ... همراه با شادمهر خوند :

- فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جابذار

به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار

مهر لباتو روی تن و روی لب کسی نزن

فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من

(عادت – شادمهر)

لبخند که نه .. خنده هم نه .. قهقهه می زدم ... آروم زمزمه کردم :

- پاکان ...

صورتشو آورد جلو .. نوک دماغش به دماغم می خورد .. با خنده گفت :

- جانـــــم ؟

چشمامو بستم .. بوسه ی گرمش روی پلکام نشست ..

با هیجان و آروم گفتم :

- باورم نمیشه ...

- باور کن .. باور کن که عشقم کم که نشده هیچ ... خیلی از قبل بیشتر شده .. آوی .. آوی .. آوینم .. عشق من ... آوی مدیونی اگه فکر کنی احساسم زودگذر بود .. آوینای من .. مدیونی اگه فکر کنی حتی یک لحظه از فکرت در اومدم .. مدیونی اگه فکر کنی کسی جاتو می گیره ..

روی سینه ش کوبید و گفت :

- جای تو این جاست آوی .. حتی اگه خودت اون سر دنیا باشی .. بازم جای تو این جاست و جای عکسای تو کنار من ... آوی عشقت از دلم نمی ره .. هیچ وقت .. حتی اگه یه زمانی .. حتی اگه یه روزی ...

نزاشتم چیزی بگه .. لبامو روی لباش چسبوندم ... نباید حرفی می زد .. می دونستم اگه یه کلمه ی دیگه می گفت ، حال خوبم به هم می ریخت .. ترجیح می دادم برای یک ساعت هم که شده ، واقعا بخندم !

****

پاکان با هیجان به سمتم برگشت .. دستمو گرفت و زیر دستش ، روی فرمون گذاشت ...

- آوینم باورم نمیشه این جا باشی ... کنار من ...

- ولی هستم .. هستم .. اگه بخوای هم همیشه می مونم ...

با خنده اضافه کردم :

- جلوتو نگاه کن یه وقت نکشیمون !

اخماشو توی هم کرد و گفت :

- یه بار دیگه این حرفو بشنوم ...

- بشنوی چی میشه ؟

با بدجنسی گفت :

- اگه شنیدم بهت نشون می دم که چی میشه ...

با خنده سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم .. باورم نمی شد که این همه خوشبختی مالِ منه ... وقتی که پاکان اومد ، وقتی که اصلا نگاهم هم نکرد ، دلم شکست .. اما حتی فکرشم نمی کردم که ممکنه این اتفاقات بیفته ... پاکان دوباره به عشقش اعتراف کرده بود .. این یعنی بزرگترین نعمت دنیا ...

دو هفته ای می گذشت .. قرار بود به زودی مراسم نامزدیم گرفته بشه ... هر روز که می گذشت ، بیشتر از پیش اذیت می شدم .. به این فکر می کردم که آخرش چی میشه ؟

اما هر باز هیچ جوابی نداشتم ... هیچ جوابی .. فردا صبح قرار بود با ماکان برای خرید لباس بریم ... لباس نامزدی ... کت و شلوار دامادیِ ماکان .. نامزد آینده ی من .. آینده ای نزدیک ...

- دوست داری کجا بریم آوینم ؟

شونه ای بالا دادم و گفتم :

- یه جا که هیچ مزاحمی نباشه .. که فقط من و تو باشیم ...

می خواستم این روزای آخر با هم باشیم .. شاید اونم همینو می خواست .. اونم می خواست که با من باشه .. لحظه های با هم بودنو تجربه کنه .. شاید این روزا ، روزای آخر بودن ... شاید ...

پاکان دور زد و گفت :

- پس لازم شد برم همون جایی که می خواستم نرم ...

***

در ویلا رو باز کرد .. پلاستیک های سیب زمینی رو از دستش گرفتم و گفتم :

- شستن اینا با من ...

ابرویی بالا داد و گفت :

- شما باید سروری کنی ... کار خودمه ..

با خنده بهش نگاه کردم که به سمت آشپزخونه ی ویلا می رفت .. رفتم روی مبل نشستم ... خنده از روی لبام کنار نمی رفت .. این ویلا .... خاطرات بد و خوبش .. همه ی وسایلش .. اینا همه زندگیِ من بودن ... داستان عشقم بودن ... با همه ی خاطرات بدشون ، حاضر نیستم به هیچی بدمشون ...

***

پاکان سیب زمینی های شسته شده رو به دستم داد و در حالی که پتویی توی دست گرفته بود ، گفت :

- با مرور خاطرات چطوری ؟

چشمامو بستم و گفتم :

- عالیه ...

رفتیم توی حیاط ... پاکان آتیشی روشن کرد و زیر اندازی پهن کرد .. نشستم روی زیر انداز ... لپ تابو روشن کردم و گفتم :

- الان چی کم داریم ؟

پاکان گفت :

- یه آهنگ لایت عاشقانه .. مختص این لحظه های عاشقانه ...

پتو رو به دستم داد و ادامه داد :

- بپیچ دورت ... نمی خوام دوباره سرما بخوری ..

پتو رو دور خودم پیچیدم .. پاکان مشغول کباب کردن سیب زمینی ها شد .. رفتم توی لیست آهنگ هام .. یکی از قشنگترین هاشو پلی کردم ...

لپ تابو کنار گذاشتم ... خیره شدم به پاکان :

- به این حسه شبیه عشق به نزدیکیه بین ما

به هر جمله به هر لبخند به حال و روزم این روزا

میدونم اعتباری نیست یکی از ما یه روز میره

یکیمون زنده میمونه یکمون تنها میمیره

- پاکان ؟

- جانم ؟

- این خوشبختیِ امروز ، فردا هم هستش ؟

- چرا نباشه ؟

- پاکان تا همیشه می مونی ؟

پاکان که از کارش فارغ شده بود ، گفت :

- می تونم ؟

لعنتی .. لعنتی .. می دونستم .. می دونستم این طور می شه ... با بغض گفتم :

- یعنی نمی تونی ؟

- میشه آوی ؟ میشه که بتونم ؟

پشتمو بهش کردم .. دیدن عجزش آزارم می داد ...

- نمیشه ؟

با کلافگی گفت :

- نه که نمیشه ... دختر چرا خرابش می کنی ؟ چرا حال خوبمونُ خراب می کنی ؟

نتونستم طاقت بیارم ... رفتم توی آغوشش .. آغوشش از آتش هم گرم تر بود ...

به این لحظه به این حالت نمیتونم کنم عادت

همش تقصیره تقدیره یکیمون اخرش میره

- پاکان من تو رو برای خودم می خوام ... برای همیشه ، برای خودم ... !

پاکان با مهربونی گفت :

- منم تو رو همین طور می خوام .. حتی بیشتر و دیوانه وار تر از تو .. باور کن .. باورم کن آوینم ... ولی ... ولی ...

مردد بود که حرفشو بزنه ... بین دوراهی بود ... گیر کرده بود ..

- ولی چی ؟

- منتظرم می مونی ؟

لبخندی روی لبم نشست ... سرمو بلند کردم و گفتم :

- بگو تا ابد ..

دستشو روی گونه م قرار داد .. همون طور که گونمو نوازش می کرد ، گفت :

- نه عشقم ... چرا تا ابد .. فقط تا زمانی که ...

کلافه شد .. عصبی دستی به موهاش کشید ... از جا بلند شد .. سریع بلند شدم :

- تا کی ؟

برگشت و بهم خیره شد :

به این لحظه به این حالت نمیتونم کنم عادت

همش تقصیره تقدیره یکیمون اخرش میره

به این احساس خوبی که همیشه وقتی تاریکه

مثل هرمه نفسهاته صمیمی گرم و نزدیکه

به چشمایی که میبینم تو چشمام داره گم میشه

به این آینده دورو به این راهی که در پیشه

به اینکه عاشقم هستی به حسی که تو قلبت هست

میدنم اعتباری نیست میدونم دل نباید بست

- آوی من دارم راه اشتباهی رو می رم ... من نباید این کارو کنم .. آوی پریا گناه داره .. نداره ؟

با عجز گفتم :

- من چی ؟ من گناه ندارم ؟ پاکان من فدا شم ؟پاکان تو بگو .. اگه اینو می خوای .. به روح مامانم خودمو فدا می کنم .. تو فقط بخواه .. فقط لب تر کن ...

اومد جلو ... جلو تر ... سرمو توی دست گرفت .. پیشونیمو بوسید و گفت :

- این حرفا رو نزن فدات شم ... ولی ببین .. پریا .. پریا مریضه ...

با ناله گفتم :

- این چه مریضیه که این قدر نگرانشی ؟

پاکان اخماشو توی هم کشید .. انگار نمی خواست به این موضوع فکر کنه ... با غم گفت:

- ام اس ...

دهانم باز موند ... ام اس ؟

با تته پته گفتم :

- چـ.. چی ؟

- ام اس ... می دونی چیه ؟

بدون این که حرفی بزنم برگشتم سر جام .. نشستم و سرمو بین دستام گرفتم ...

به این لحظه به این حالت نمیتونم کنم عادت

همش تقصیره تقدیره یکیمون اخرش میره

به این لحظه به این حالت نزار عشقم کنی عادت

که ما تسلیمه تقدیریم نه میمونیم نه میمیریم

پاکان به سمتم اومد ... آهسته گفت :

– حالا فهمیدی من چه باری روی شونه هامه ؟ اون حالش دست خودش نیست .. وضعش وخیم شده .. بیماریش درمانی نداره ... آوی من بخوام این نامزدی رو بهم بزنم اون خورد میشه .. می شکنه .. ممکنه به جاهای باریک کشیده بشه .. من اینو نمی خوام .. آوی نمی خوام خونه ی عشقمونو رو خرابه های یه زندگی دیگه بسازیم .. می خوام با آرامش بیام سمتت .. نمی دونم کی .. مشخص نیست .. شاید هم هیچ وقت .. ولی شاید بشه .. شاید بشه که بمونیم .. شاید بشه که با هم باشیم .. شاید هم نه ... ولی آوی .. من تا وقتی که این وضع مشخص نشه و از سلامت پریا مطمئن نباشم نمی تونم با تو باشم .. نه به خاطر خودم .. برای تو می ترسم .. آوی می ترسم بلایی سرت بیاد .. می ترسم که مبادا آهی گریبان گیرت بشه .. آوی آقایی منو ترسونده .. ترسوندم از آه زن .. گفته اگه بلایی سر پریا بیاد آه خیلی ها پشتمون ... آوی من تمام زندگیمو می دم .. اما نمی خوام تو چیزیت بشه .. من وسط دو راهیم ... بین عشقم و یه نفر دیگه .. یه نفر دیگه که خیلی توی زندگیش اذیت شده .. حتی بیشتر از من و تو ...

چیزی نمی گفتم .. چیزی نداشتم که بگم .. نگاه غم انگیزمو به پاکان انداختم .. با دیدن نگاهم ، لبخند تلخی زد و گفت :

– سیب زمینی ها یخ کردن ...

بعد از این حرف تکه ای سیب زمینی جلوی دهانم گرفت ... خواستم ازش بگیرمش که لبخند قشنگی زد و گفت :

– از دست من ..

دوباره حس خوبی توی دلم نشست .. دوباره مشکلات سر راه از یادم رفتن و دهانمو باز کردم ...

***

پاکان دستمو کشید و گفت :

– یه دور رقص ...

لبخندی روی لبم نشست .. همراهش شدم و گفتم :

- پاکان دیر وقته .. باید برم خونه ..

پاکان دستمو محکم توی دست گرفت و گفت :

- هیسس ... بزار یه دور باهات برقصم دیگه .. !!

ایستادم روبروش .. دستش دور کمرم حلقه شده بود .. دستم دور گردنش بود ... نزدیکش بودم .. یه حس خوب بود .. یه حس خیلی خوب .. همراه یه حس بد .. یه حس منفی که حالمو خراب می کرد .. عذاب وجدان داشتم .. من فردا داشتم برای خرید نامزدیم می رفتم .. نامزدیم با برادرِ پاکان .. اون وقت حالا ...

پاکان با زمزمه ، همراه خواننده شروع به خوندن کرد :

- همون لحظه همون لحظه همون موقع با اون احوال خیلی بد

درست وقتی که میرفتی دلم شوره تو رو میزد

همون وقت که تو رو داشتم یهو از دست میدادم

از اون شب به خودم هر شب چقدر لعنت فرستادم

چه کاری بود که من کردم تو رو سوزوندم از ریشه

این آتیش همون روزه که دامن گیر من میشه

رفتی که تنها بمونم با خودم هیزمه آتیش تنهایی شدم

باعث اون همه تنهایی منم عاقبت باید که تنها میشدم

رفتی که تنها بمونم با خودم هیزمه آتیش تنهایی شدم

باعث اون همه تنهایی منم عاقبت باید که تنها میشدم

توی این خونه ی متروک دلم جون میده و میمیره

شباشم بی ستارستو غروباشم نفس گیره

به تو بد کردمو الان ببین عاقبتم اینه

که تنهامو دله تنگم دیگه ساکت نمیشینه

به تو بد کردم اون روزا که عشقت رو نفهمیدم

که هر کاری باهات کردم دارم تاوانشو میدم

رفتی که تنها بمونم با خودم هیزمه آتیش تنهایی شدم

باعث اون همه تنهایی منم عاقبت باید که تنها میشدم

با صدای آرومی ، جوری که جو قشنگمونُ بهم نزنم ، گفتم :

- پاکان ؟

- آوینا ... ؟

- جان آوی ؟

سرشو توی موهام فرو کرد و با کلافگی گفت :

- ما داریم کار بدی می کنیم ؟ آره آوی ؟ من دارم به برادرم خیانت می کنم ؟

- نه پاکان .. ببین ...

بدون هیچ توجهی ادامه داد :

- آره آوی .. دارم خیانت می کنم .. به پریا .. به ماکان ... اما آوی ... می خوام خود خواه باشم .. این شاید آخرین بار باشه .. شاید نتونم به قولم وفا کنم .. شاید مثل قبل بی وفا بشم و مثل قبل بری .. شاید بار آخر باشه که توی آغوشمی .. آوی دو هفته دیگه قراره نامزد کنی ... آوی ... آوی بیا خود خواه باشیم .. بیا فقط یه شب ، فقط یه شب .. هیچ کاری هم نه .. فقط ببینمت آوینم .. آوی دلم برات پر می زنه .. آوی دارم می میرم .. آوی ...

دستمو بالا بردم و با صدای لرزونی گفتم :

- ببین .. ببین پاکان .. من الانم نامزد دارم .. الانم اسم رومه ... الانم حلقه دستمه پاکان .. ! این حلقه رو مامانت دستم کرده ... منو عروسش فرض می کنه .. فکر می کنه من عشق ماکانم ...

پاکان ازم جدا شد ... سرشو توی دست گرفت .. حس کردم داره سرخ می شه ... با فریاد گفت :

- لعنتی .. لعنتی بسه ... بسه دیگه .. بسه ... نگو .. تو مال منی آوی .. نگو مال کسِ دیگه ای هستی .. آوی نگو .. نگو ...

چونه م می لرزید ... پاکان دوید به سمت ویلا ... وارد خونه شد و درو بست ... به سمتش دویدم .. درو قفل کرده بود ... صدای فریادش گوشمو کر می کرد .. اسممو فریاد می زد ... اسم منو ... صدای شکستن ظروف ، باعث شد به وحشت بیفتم ..

با گریه گفتم :

- پاکان .. پاکان غلط کردم .. درو باز کن .. پاکانم ...

صدای فریادش و شکستن شیشه ها ، قطع نمی شد ... توی یه لحظه تصمیمی گرفتم ... موبایلمو برداشتم و سریع شماره ی ماکانُ گرفتم ...

- الو آوی ؟

- ماکان .. ماکان بیا ویلا ..

با شنیدن صدام وحشت کرد .. با ترس گفت :

- چی شده ؟

- ماکان بیا .. پاکان .. بیا پاکان دیوونه شده .. تو رو خدا زود خودتو برسون ..

گوشی از دستم افتاد .. دستای لرزونم توان گرفتن گوشی رو نداشتن ...

سرمو بین دستام گرفتم و زدم زیر گریه .. چرا من نباید دو دقیقه آرامش داشته باشم ؟ چرا این ویلا مساویِ غم و غصه ی منه ؟ چرا همیشه وقتی با پاکانم ، یه چیزی حال خوبمونو خراب می کنه ؟ این حس بد چیه که گریبان گیر من و پاکان شده ؟ چرا این طور شدیم ؟

نیم ساعتی گذشت .. صدای پاکان هنوز می اومد ... کمتر شده بود ولی ساکت نشده بود .. صدای در نشون از اومدن ماکان بود ... فورا دویدم و درو باز کرد ... ماکان سریع دستامو گرفت و گفت :

- خوبی ؟

سرمو با بغض تکون دادم ..

- پاکان .. پاکان حالش خوب نیست .. رفته داخل ویلا هر چی صداش می کنم درو باز نمی کنه ..

سریع درو بست و دوید به سمت ویلا ... پشت سرش راه افتادم ... با مشت توی در کوبید و گفت :

- داداشی درو باز کن .. منم ماکان .. باز کن درو ...

جوابی از پاکان نشنید .. دوباره گفت :

- پاکان آوی نگرانته .. راضی میشی حالش بد بشه به خاطرت ؟ اگه دوستش داری درو باز کن .. ببین چقدر نگرانته ...

چند لحظه ای گذشت .. صدای فریاد هاش ساکت شد .. صدای چرخوندن کلید و بعد ... پاکان با چشمای سرخ و سیگاری لای انگشتاش ...

ماکان رفت داخل ... پاکان خواست دنبالش بره که چشمش به من افتاد .. انگار داغ دلش تازه شد .. همون جا کنار در نشست ... سرشو توی دستش گرفت ... ماکان به سمتش برگشت و نشست کنارش .. با مهربونی گفت :

- پاشو داداش .. چت شده ؟ آوین اذیتت کرده ؟

بعد خندید و ادامه داد :

- اگه اذیتت کرده بگو تا دعواش کنم .. پاشو دیگه مرد گنده .. چته تو ؟ پاشو بریم داخل .. آوی سردشه ..

سرشو بلند کرد و به ماکان نگاه کرد .. انگار ازش خجالت می کشید ... ماکان هم مضطرب بود .. نمی دونم .. اما حس می کردم که فکر می کنه اتفاقی بین ما افتاده ..

ماکان دست پاکانو گرفت و بلندش کرد .. بعد هم کمکش کرد تا بره و روی مبل بشینه .. منم دنبالشون رفتم .. چیزی نمی تونستم بگم ... ترسیده بودم . از این وضع .. از این حس خیانت ، ترسیده بودم ...

رفتم و کنارش نشستم .. آروم گفتم :

- خوبی ؟

جوابی بهم نداد .. فقط با غم نگاهم کرد .. دلم شکسته بود ... نمی خواستم خیانت کنم .. نمی خواستم پاکانُ زجر بدم ...

ماکان گفت :

- جریان چیه پاکان ؟ چت شده ؟

پاکان با صدای آرومی گفت :

- ماکان من بد کردم .. ماکان ..

ماکان از جا بلند شد .. به سمت من اومد و کنارم نشست ..

- این چی میگه آوی ؟ بین شما چی شده ؟ این چه وضعیه ؟

زدم زیر گریه ... خسته شده بودم .. از این وضع ... از این گریه ها خسته بودم ...

- هیچی ماکان .. هیچی .. فقط .. میشه بریم ؟ فقط بریم ؟ ماکان ...

ماکان فریاد زد :

- چی شده پاکان ؟ چه کار کردی ؟

پاکان از جاش بلند شد و پیش ماکان اومد .. حالا هر سه پیش هم بودیم ...

- هیچی داداش .. به جون تو هیچی ... هیچی فقط ... ماکان من نمی خوام به تو خیانت کنم .. آوی مالِ تو بود .. نباید این جا می بود .. نباید .. نباید بهش قول می دادم که باهام بمونه .. ماکان من هوایی شدم .. ببرش ... اشتباه کردم که خواستم باهاش باشم .. ماکان آوی سهم توئه .. ببرش از پیش من .. من لایقش نبودم و نیستم . چون همیشه بهش وعده دادم و وفا نکردم ... ما نباید با هم باشیم ...

ماکان با تحکم شروع کرد به حرف زدن :

- شما دو تا چه مرگتونه ؟ چرا این قدر بازی در میارید ؟ چی شد که تا دو روز پیش سایه ی همو می دیدید فرار می کردید که مبادا عشقتون فوران کنه اما امروز این جایید ؟ آوی چی شد که پای تو به این جا باز شده ؟ چی شده که این طور شدید ؟ شما با خودتون چند چندین ؟ قراره چی بشه که شما این طور شدید ؟ پاکان تو واقعا قراره مردِ یه خونه بشی ؟ قراره یه دختر مریضُ همراهی کنی ؟ هان ؟ چرا این وضعتونه ؟ همو دوست دارید ؟ د لامصبا اگه همو دوست دارید پاشید برید .. پاکان دست عشقتو بگیر و برو .. یکم مغرور باش .. به این فکر نکن که من چی میشم .. پریا چی میشه .. آقایی چی فکر می کنه .. برو و پشت سرتم نگاه نکن . برو و یه عمر با آوین خوش باش .. مگه بده ؟ این قدر بازیش نده پاکان ... این قدر پریا رو بازی نده .. برو مثل یه مرد بهش بگو که آوینو دوست داری .. بگو که به خاطر اون مریضیِ کوفتی که حتی نمی دونم چیه باهاشی .. بگو ... همه چیو بگو .... به آقایی .... به عمه .. به بابا .. بگو و همه رو راحت کن ..

از جا بلند شد و با فریاد گفت :

- پاکان من حاضر نیستم با این دختر نامزد کنم ، تا زمانی که تکلیف این عشق روشن بشه .. یا با هم یا جدا از هم .. حد وسط نداریم ... نمیشه آوی مریض بشه تو بری کتک کاری .. من نامزدشم ! اگه می خوای آقا بالا سرش باشی برو به پدرت بگو می خوایش .. نه این که دزدکی بهش قول بدی و عمل نکنی .. آوی چرا باید به پات بمونه ؟ چرا به یه مشت قول دل ببنده ؟ این دختر شش سال منتظر بود بس نیست ؟ باید بازم بهش وعده بدی تا صبر کنه ؟ همه چیو تموم کن پاکان .. یا این وری یا اون وری .. می فهمی ؟ تا دو هفته ی دیگه ! یا میای برش میداری می بریش ، یا این که با من نامزد می کنه و دیگه حق نداری بهش نگاه کنی ... همین که دارم بهت می گم .. فکر نکن دیگه

میشه این طوری برای غیرتی بازی در بیاری .. نه .. دو هفته ی دیگه من میشم آقا بالا سرش ... دیگه حق نداری کاره ای باشی !!! فهمیدی پاکان ؟

پاکان مات شده بود بهش .. ماکان فریاد زد :

- فهمیدی ؟

پاکان چشماشو به نشونه ی آره روی هم گذاشت .. از جا بلند شد .. به سمت اتاقش رفت .. ماکان دستمو گرفت و از جا بلندم کرد .. از خونه رفتیم بیرون .. سوار ماشینش شدیم ... با سرعت نور از اون جا دور شدیم ... سرعتش اون قدر بالا بود که نفسمو توی سینه حبس کرده بود ...

با ترس گفتم :

- ماکان آروم .. خواهش می کنم ..

ماکان توجهی نداشت .. همون طور تند و عصبی می روند .. جیغ کشیدم :

- ماکان من می ترسم .. ماکان ...

چشمامو بستم .. ماشین با صدای بدی متوقف شد ... پرت شدم به سمت جلو .. خوشبختانه سرم به جایی نخورد .. وقتی دیدم ماشین ایستاده ، آروم چشم باز کردم .. ماکان سرشو روی فرمون گذاشته بود .. به آرومی گفتم :

- ماکان ؟

سرشو بلند کرد .. گیج نگاهم می کرد .. بعد از چند لحظه گفت :

- ببخش آوی .. اعصابم بهم ریخته ... ببخش که ترسوندمت ...

حرفی نزدم .. ماشینو روشن کرد .. به سمت خونه ی عمو رفت ... ازم خواست پیاده بشم .. آروم گفتم :

- نمیای خونه ؟

- میرم پیش پاکان .. حالش خوب نبود .. باید پیشش باشم ..

برای این همه مهربونی ، این همه مردونگی ، این همه عشقش به برادرش ، دلم لرزید ... ماکان مرد بود .. به معنای واقعی کلمه .. !

***

با لبخند گفتم :

- همین خوبه !

ماکان با لبخند جذابی گفت :

- خوشم میاد تفاهممون بیسته !

بعد رو به فروشنده گفت :

- آقا همینا رو می بریم ... دستت طلا

فروشنده حلقه ها رو برداشت تا بزارشون توی جعبه .. ماکان گفت :

- خب دیگه چه کاری مونده ؟

- کت و شلوارتون !

ابرویی بالا داد و گفت :

- آخ جون بالاخره عروس خانوم قراره یه چیزی برام بخره ... پس بپر بریم که قراره حسابی خرج بزارم رو دست بابا !

خندیدم و چیزی نگفتم .. سرزندگیش به من هم منتقل شده بود ... قدیما منم مثل ماکان ، شاد و سرزنده بودم .. اما هر کسی هم این همه اتفاق توی زندگیش می افتاد ، مثل من سرزندگیشو از دست می داد ...

بعد از دادن حلقه ها و حساب کردن از حلقه فروشی زدیم بیرون ... به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم .. ماکان گفت :

- خب کجا بریم ؟

شونه ای بالا دادم و گفتم :

- نمی دونم .. گفته بودی یه دوستی داری که کت و شلوار فروشی داره .. بریم پیش همون ؟

ماکان ماشینو روشن کرد و گفت :

- آره .. خوبه میریم همون جا ...

***

- عالیه ماکان .. خیلی بهت میاد .. خیلی !

ماکان لبخندی زد و گفت :

- همه چیزش اوکیِ ؟ مشکلی چیزی نداره ؟

- نه همه چیزش خوبه ... خیلی شیکِ...

ماکان چشمکی برام زد و رفت توی پرو ... کت و شلواری که تنش کرده بود ، دودی رنگ بود و بلوز سفید شیکی هم زیرش پوشیده بود ... کرواتش هم ستش بود و در کل خیلی شیک و مردونه بود .. واقعا با دیدنش توی اون لباس ، فهمیدم که ماکان لایق بهترین هاست ... باید سعی کنم براش بهترین باشم .. همون طور که سزاوارشِ ...

از پرو اومد بیرون و گفت :

- بریم حساب کنیم ..

با هم به سمت مغازه دار که دوستش بود رفتیم و حساب کردیم .. فروشنده گفت :

- تبریک می گم ماکان جون .. خبر نداده بودی که قراره داماد بشی !

ماکان سری به نشونه ی تشکر تکون داد و گفت :

- دیگه چه کنیم .. متاهل شدم زیاد دور رفیقا نمی چرخم !

پسره خندید و گفت :

- همچین دختری لیاقت این که دور رفیقاتو خط بزنی هم داره ..

ماکان نگاه ترسناکی بهش انداخت .. کاملا متوجه شدم که از حرفش بدش اومد ... اما می دونستم حرفی نمی زنه و در حد همین یه نگاه تمومش می کنه .. برای همین زیاد نگران نبودم که بخواد حرفی بزنه ..

ماکان سریع بحث رو جمع کرد و بعد از خداحافظی از مغازه زدیم بیرون ... داشتیم راه می رفتیم که پسری بهم تنه زد ... برگشتم و بهش نگاه کردم .. تقریبا پسر بچه می زد .. ماکان دستمو کشید و منو به سمت خودش نزدیک کرد ..

با اخم و عصبانیت رو به پسره گفت :

- حواستُ جمع کن !

پسره بدون گفتن حرفی سریع به راهش ادامه داد .. ماکان هم در حالی که با یه دست کیسه های خرید رو گرفته بود ، با دست آزادش منو سفت چسبیده بود ...

به سمت ماشین رفتیم ... درو باز کرد و گفت :

- بشین من الان برمی گردم ..

- کجا می ری ؟

چشمکی برام زد و بدون حرفی رفت .. با تعجب توی ماشین نشستم و درو بستم .. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و کمی چشمامو بستم ... آخیش .. خیلی خسته شده بودم ... با فکر کردن به این که فردا ریک و خاله و جنی میان ، دل گرم شدم ... بعد از مدت ها قرار بود کسانی رو ببینم که همیشه همراهم بودم و به فکرم .... درسته که خانواده ی بابا هم خیلی خوب و مهربونن ، اما واقعا با اونا انس بیشتری دارم .. یه لحظه به این فکر کردم که اگه با ماکان ازدواج کردم ایران بمونم یا برگردم ایتالیا .. با فکر کردن بهش دوباره لرزی به اندامم نشست .. واقعا داشت نزدیک می شد و هنوز پاکان هیچ عکس العملی نشون نداده ... ماکان بهش وقت داده بود اما اون ... شاید هم حق داشت .. شاید هم می تونست با این موضوع کنار بیاد .. شاید منم باید کنار می اومدم و همه چیزو فراموش می کردم .. اما این یه خیانت بود .. از همه مهمتر به ماکان .. من هنوزم با دیدنش کنارم ، به یاد پاکان می افتم .. نمی تونم به راحتی ماکان رو کنارم قبول کنم .. خیلی برام سخته .. هر وقت که برمی گردم و نگاهش می کنم ، حس می کنم پاکان کنارمه ... اما بعد از گذشت یه لحظه می فهمم که دیگه اون روزا تموم شده .. این برای من عذابه که بخوام یه عمر با کسی ازدواج کنم که شبیه عشقمه .. این طوری فراموش کردن پاکان سخت تر می شه ....

صدای در ماشین باعث شد افکارم نصفه بمونه .. به سمت ماکان برگشتم که خیلی شارژ شده بود .. با کنجکاوی گفتم :

- کجا رفته بودی ماکان ؟

ماکان به سمتم برگشت و با خنده گفت :

- ای بابا خانوم ، شما هنوز بله رو نگفته گیر دادیا !

ابرومو بالا دادم و گفتم :

- خیلی لوسی ... بگو ببینم کجا بودی آقا !

- آقاتون ترجیح میده نگه کجا بود !

لب برچیدم و با ناراحتی ساختگی گفتم :

- از بس بَده !

خندید و بدون حرفی ماشینو روشن کرد ...

****

در ماشین رو برام باز کرد و گفت :

- بفرمایید !

لبخندی روی لب نشوندم و از ماشین پیاده شدم .. دستمو گرفت و گفت :

- افتخار می دین ؟

ابرویی بالا دادم و گفتم :

- البته !

اونم لبخندی زد و بعد از قفل کردن در ماشین ، شونه به شونه به سمت رستوران رفتیم ... رستوران سنتی و قشنگی بود ... آهنگ محلی هم پخش می کردن .. ماکان به یکی از تخت ها اشاره کرد و گفت :

- اونجا خوبه ؟

به جایی که اشاره کرده بود نگاهی انداختم ، گوشه ای ترین قسمت بود و خیلی فضای قشنگی داشت ...

- اوهوم .. عالیه ...

با هم رفتیم همون جا ... نشستیم روی تخت ... ماکان گفت :

- این جا رو دوست داری ؟

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم :

- آره خیلی قشنگه ... رویاییه ...

گارسونی اومد به سمتمون ... بعد از سفارش غذا ماکان اهمی کرد و گفت :

- آوی می دونی از چه چیزیت خوشم میاد ؟

با کنجکاوی گفتم :

- چی ؟

- این که هیچ وقت تا زمانی که طرفت بخواد باهات درد و دل کنه چیزی ازش نمی پرسی .. من قبلا یه بار بهت گفته بودم که عاشق شدم .. اما تو چیزی نپرسیدی و گذاشتی که من خودم بهت بگم .. این از نظر من یه پوئن مثبته ... که بزاری هر وقت طرفت صلاح دونست راجع به گذشته ش بهت بگه ...

- ببین ماکان ... درسته که ما قراره چند وقت دیگه با هم نامزد کنیم .. اما من این اجازه رو به خودم نمی دم که فورا شروع به گشتن توی گذشته هات کنم .. اما این موضوع رو رد نمی کنم که واقعا دوست دارم بدونم توی گذشته ت چه خبر بوده .. اما بهتر می دونم که خودت شروع کنی ...

ماکان به پشتی تکیه داد و بعد از چند لحظه مکث شروع کرد :

- بیست و دو سالم بود .. اون موقع ها هنوز تو رو ندیده بودیم .. اون موقع ها منو پاکان جاهامون با الان فرق داشت .. پاکان شوخ و سرزنده بود و من آروم و ساکت ... توی دانشگاه یه دختری بود .. اسمش نازنین بود ... از روز اولی که به دانشگاهمون منتقل شد ازش خوشم اومد .. خیلی آروم بود و هیچ دوستی نداشت ... به خاطر سادگی های بیش از حدش ، کمتر کسی بهش محل می زاشت .. یادمه یه روز مریض شده بود و نیومد دانشگاه ، دقیقا جلسه ی بعد هم قرار بود استاد امتحان بگیره .. اونم چون دوستی نداشت نمی دونست جزوه ها رو از کی بگیره ... پیش یکی از دخترای کلاس رفت و ازش جزوه خواست .. ولی دختره از این بی تربیتا بود که در جوابش فقط پوزخندی بهش زد و چیزی گفت که نفهمیدم .. نازنین خیلی ناراحت شد و از کنارش گذشت ... به سمتش رفتم و جلوی همون دختره بهش گفتم که من جزوه ها رو بهت می دم .. دختره خیلی سوخت .. نازنین با کلی سرخ و سفید شدن ، تشکر کرد و جزوه هامو گرفت و برد تا کپی کنه ... اون جزوه ها باعث شدن که هر وقت نازنین منو توی دانشگاه می بینه سلام کنه و همین هم باعث ایجاد یه رابطه بینمون شد ... یه روز که کلاس کنسل شده بود ، ازش خواستم که با هم بریم کافی شاپ .. اولش قبول نکرد اما وقتی اصرار منو دید مجبور شد باهام بیاد ...

سکوت کرد .... چشماشو بسته بود .. انگار داشت توی خاطراتش سیر می کرد :

- رابطمون روز به روز بهتر می شد و من داشتم به این واقعیت می رسیدم که نازنین مثل اسمش واقعا نازنینه ... خیلی بهش علاقمند شده بودم و مطمئن بودم که عاشقش شدم ... یه روز ازش خواستم باهام بیاد بیرون .. با کلی ذوق و شوق یه حلقه ی ساده خریده بودم تا ازش خواستگاری کنم ... وقتی بهش پیشنهاد دادم اشکش در اومد .. از جا بلند شد و با گریه رستوران رو ترک کرد ...

ماکان با صدای گارسون که غذا رو آورده بود ، حرفشو قطع کرد ... گارسون غذا ها رو روی تخت چید و رفت .. ماکان بدون حرفی و با بی اشتهایی به غذا خیره شد ... منم اشتهامو از دست داده بودم .. کنجکاو شده بودم که بفهمم بعدش چی شد و چرا نازنین اون کارو کرد ... اما ماکان هیچی نمی گفت ...

غذا در سکوت خورده شد .. هر چند ماکان زیاد چیزی نخورد و بیشتر با غذاش بازی می کرد ... بعد از این که غذا رو جمع کردن ماکان سفارش چای داد و دوباره به پشتی تکیه داد .. می دونستم می خواد دوباره شروع کنه ... حدسم درست بود ...

- خیلی اون برخورد برام گرون تموم شد .. چند روزی دانشگاه نرفتم .. اما بعدش تصمیم گرفتم برم و دلیل این رفتارو ازش بپرسم ... وقتی رفتم دانشگاه ، فهمیدم که اونم چند روزه نیومده .. نگرانش شدم .. قبلش یه بار از خونه بهم زنگ زده بود .. تصمیم گرفتم به خونشون زنگ بزنم .. وقتی زنگ زدم از شانسم خودش جواب داد .. ازش خواستم همدیگه رو ببینیم که قبول نکرد ... اما بالاخره با التماس و خواهش راضی شد .. رفتیم بیرون .. ازش پرسیدم که چرا اون رفتارو کرد .... بعد از کلی طفره رفتن بالاخره گفت که نامزد داره .. شکستم ... با بهت ازش پرسیدم که چرا زودتر بهم نگفت .. زد زیر گریه و گفت که از وقتی به دنیا اومده پسرخاله شو براش در نظر گرفته بودن .. می گفت هیچ علاقه ای بهش نداره و نمی خوادش .. اما خانوادش خیلی زورگو بودن و به هیچ وجه راضی به بهم زدن این وصلت نمی شدن ... می گفت پسر درستی نیست ... می گفت و گریه می کرد ... چند روز بعدش با بابا اینا رفتم خواستگاریش .. بابا با دیدن محل زندگیشون خواست مخالفت کنه که نزاشتم .. می گفتم من می خوامش .. اونا هم با وجود این که من سنم کم بود ، اما هیچی نگفتن و به حرفم گوش دادن .. وقتی رفتیم خونشون ، پدرش سنگ رو یخمون کرد و خیلی خشک گفت که دخترم نامزد داره و حتی نزاشت نازنین از اتاق بیاد بیرون ... بعد هم خیلی محترمانه از خونه ش کردمون بیرون ...

چاییشو برداشت و نزدیک لبش بردش ... تلخ و تلخ سرش کشید ... می دونستم داره از مرور خاطراتش درد می کشه ... می دونستم ..

- شش هفت ماه گذشت و چون به تعطیلات خورد ، من دیگه نازنین رو ندیدم .. با شروع ترم جدید رفتیم دانشگاه .. اما جاش خالی بود .. دیگه نیومده بود .. داشتم دیوونه می شدم .. تمام مدت به این فکر می کردم که با شروع ترم ، توی دانشگاه می بینمش .. اما وقتی دیدم نیستش زد به سرم و رفتم دم خونشون ... اما چیزی رو دیدم که اصلا انتظارشو نداشتم ...

قطری اشکی از گوشه ی چشمش چکید ... با پشت دست پسش زد و با صدای گرفته ای گفت :

-... با دیدن پارچه ها سیاه در خونه جلوس چشمام سیاهی رفت ... بدون هیچ اختیاری رفتم داخل خونه ... پدرش گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد .. با بهت بهش نزدیک شدم .. با حس کردن این که کسی داره میاد نزدیکش ، سرشو بلند کرد ... با دیدن من گریه ش شدت گرفت .. مامانش هم اومد توی حیاط .. با دیدنم شروع به گریه کردن کرد و گفت : « دخترم رفته پسر ... اومدی چیو ببینی ؟ دخترم رفت ... »

نازنین رفته بود .. شب عروسیش ، توی لباس عروس ، خودکشی کرده بود .. برای همیشه رفته بود ... با شنیدن این حرفا همون جا افتادم .. باباش با صدای گرفته ای گفت :« برات یه نامه گذاشته ... »

نامه رو به دستم دادن .... بعد از گرفتن نامه به زور از جام بلند شدم ... نمی تونستم کلامی حرف بزنم .. من عاشقش بودم اما اون نبود .. نبودش ... نبودش ...

نامه رو باز کردم .. هزار بار خوندمش .. نوشته بود که اونم عاشقم شده بود ... از همون روز اول ... نوشته بود .. از دلتنگی هاش ... از غصه هاش .. تمام خاطرات و زجر هاشو توی یه پاکت ریخته بود و حالا اون پاکت توی دستای من بود ...

دستشو از روی چشماش برداشت .. لبخند تلخی زد و گفت :

- اینم داستان عشق من .. یه داستانی که نه سر داشت نه ته ... هیچیش مثل داستانای عشقی نبود مگه نه ؟

توی بهت بودم .. نمی دونستم چی بگم ... با تته پته گفتم :

- ما ... ماکان ...

- چاییتو بخور سرد میشه ...

سرمو پایین انداختم ... آروم گفتم :

- ماکان متاسفم .. هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر غصه داشته باشی ... من واقعا متاسفم ...

- تو که تقصیری نداری ... فقط ... من وقتی می بینم پریا این طور داره سعی می کنه به پاکان علاقه نشون بده .. وقتی می بینم تمام احساس بینشون از روی عادته .. وقتی می بینم هیچ عشق واقعی بینشون نیست .. یاد نازنین می افتم .. نمی خوام پریا مثل نازنین باشه .. می ترسم کسِ دیگه ای رو بخواد .. من با دیدن پریا یاد نازنین می افتم و با دیدن تو هم یاد اون می افتم .. یاد این که اونم کسِ دیگه ای رو می خواست ولی نزاشتن به عشقش برسه .. آوینا ... من قبلا عاشق شدم و شکست خوردم .. الان سی سالمه .. یه زندگی آروم نیاز دارم ... یه زندگی همراه با یه عشق بدون دردسر .. من تو رو دوست دارم .. چون تو هم زخم خورده ای .. اگه یه زمانی دیدی دیگه به انتظار پاکان نشستن فایده ای نداره ، من هستم و کنارت می مونم .. من تو رو دوست دارم و مطمئن باش اگه خودت بخوای ، می تونم تا همیشه کنارت باشم و هیچی برات کم نزارم .. اما وقتی حاضرم باهات باشم که دیگه چیزی بین تو و پاکان نباشه ... نمی خوام این حس رو داشته باشم که باعث جداییتون بودم .. هر وقت خواستی بیا پیش من .. از ته دلت بیا ... می دونم این نامزدی با حرف هام جور در نمیاد .. اما بعد از نامزدی هم خیلی راحت می تونی همه چیو بهم بزنی .. آوی تصمیم خودتو بگیر .. کاری به این که با تصمیمت دل کی رو می شکنی و کی رو خوشحال می کنی نداشته باش .. توی عشق باید خودخواه بود ... به خودت فکر کن و به این که با کی به آرامش می رسی .. اون وقت انتخابتو به ما هم بگو .. اون موقع حتی اگه بعد از نامزدی هم بود ، من همه چیو بهم می زنم و

میزارم هر جا که می خوای بری و هر کی رو دوست داری انتخاب کنی .. ولی اینو بدون که پریا هم یه قربانیِ . پاکان هم همین طور .. من .. تو .. نازنین ... همه ی ما قربانی انتخاب های نادرستی هستیم که شاید هیچ وقت هم نشه درستشون کرد .. انتخاب هایی که شاید خود تصمیم گیرنده هم بخاطرشون پشیمون شده باشه .. اما دیگه نمیشه کاریش کرد .. زندگی همینه آوین .. یکی می سوزه تا یکی خوب باشه .. گاهی وقتا هم هر دو می سوزن .. اما ما می تونیم کاری کنیم که با هم کنار بیایم و زندگی ها رو بسازیم .. شاید این طوری بشه به نتیجه ی دلخواه رسید ...

حرفاش به دلم می نشست ... مثل همیشه حرفاش ، مزه ی نصیحت نمی داد ... مزه ی خوبی بود که نشون از دلسوزی زیادش بود .. این حس برام لذت بخش بود ...

لبخند کمرنگی روی صورتش نشست ... سعی کرد فضا رو عوض کنه :

- خب حالا برای جبران این که ناراحتت کردم برات یه هدیه دارم ..

با تعجب گفتم :

- هدیه ؟

لبخندی زد و از توی جیب کتش جعبه ای در آورد ... در جعبه رو باز کرد .. یه دستبند فوق العاده زیبا توی جعبه بهم چشمک می زد ... دستمو گرفت توی دستش و گفت :

- اینم هدیه ی من به شما !

با کنجکاوی و خنده گفتم :

- آخه به چه مناسبت ؟

- مناسبت برای چی ؟ حس کردم قشنگه برات خریدم ... برای تو نخرم ، برم برای دختر همسایه بخرم ؟

اخم بامزه ای کردم و گفتم :

- دختر همسایه کیه ؟

- وای آوی ندیدیش ؟ این قدر دختر جیگریِ ..

با حرص دستمو کشیدم و گفتم :

- پس اینم بده به جیگرت !

خندید و دوباره دستمو گرفت ... با لذت به دستبندی که داشت دور دستم می بست ، نگاه کردم .. خیلی شیک و قشنگ بود ... یه دستبند ظریف که از جنس طلای سفید بود و قلب های کوچیکی روش قرار داشت ...

***

به خونه که رسیدیم ، بهش گفتم :

- نمیای بریم داخل ؟

- نه عزیزم .. اگه الان بیام که آقایی از هستی ساقطم می کنه ... من جونمو دوست دارم !

خندیدم و گفتم :

- باشه پس فعلا ...

از ماشین پیاده شدم که گفت :

- فردا قبل از این که بریم فرودگاه میام دنبالت ...

- مرسی ... پس مواظب خودش باش ... تا فردا خداحافظ ...

لبخندی زد و گفت :

- خدانگه دارت ..

****

وقتی به گذشته ها فکر می کنم ، اشتباهتم روبروم ردیف می شن ... گذشته ی نه چندان دورم ، پر از بچگی هایی بود که قرار بود تکرار نشن چون تکراری شده بودن اما باز هم تکرارشون کردم و باز هم تکرار ... اشتباه بودن ... تکراری بودن .. اما من درگیر تکرار اشتباهات شدم .. اشتباهاتی که شاید لازم بود تا به این جا کشیدم بشم .. لازم بود تا امروز ، به این چیزا فکر کنم .. شاید لازم بودن برای آینده م ... برای آینده ای که باید توش موفق تر از امروز باشم ...

بزرگترین اشتباهم ، این بود که فکر می کردم ، می تونم قوی باشم .. در حالی که قوی بودنم ، نقابی بیش نبود ... اشتباه بعدیم ، دل بستن به این بود که شاید زمانی پاکان برگرده ... اشتباه بعدی ، این بود که دوباره اسیرش شدم ... اشتباه بعد ، قول دادن راجع به این که به پاش می شینم ...

اشتباه آخرم ، از همه بدتر بود ... من نباید این قول رو می دادم .. چون در حقیقت دارم با زندگی خیلی ها بازی می کنم ... پاکان ... پریا ... خودم .. ماکان .. عمه .. آقایی .. عمو و شاید خیلی های دیگه که این اشتباه روشون بی تاثیر نیست اما دیده نمی شن ...

کتاب شعرم رو برداشتم .. با دیدنش ، به یاد روزای اول اومدنم افتادم ... روزایی که فکر می کردم ممکنه بشه برگشت .. اما امروزی که می بینم به پایان وقت نزدیک می شیم و پاکان هیچ عکس العملی نشون نداده ، همه ی افکارم به هم ریخته ... امروز دارم به اشک های دیروزم می خندم .. البته خنده ی امروزم ، از گریه های دیروز تلخ ترن .. چون دارم به غصه هام می خندم .. غصه هایی که چه بخوام و چه نخوام ، هستن .. باید با اونا ساخت ، کنارشون موند و حتی زندگی کرد ... !

کتاب رو باز کردم ..

یاد داری که ز من خنده کنان پرسیدی

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز؟

چهره ام را بنگر تا بتو پاسخ گوید

اشک شوقی که فرو خفته به چشمان نیاز

چه ره آورد سفر دارم ای مایه عمر؟

سینه ای سوخته در حسرت یک عشق محال

نگهی گمشده در پرده رؤیائی دور

پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال

چه ره آورد سفر دارم ... ای مایه عمر؟

دیدگانس همه از شوق درون پر آشوب

لب گرمی که بر آن خفته به امید و نیاز

بوسه ای داغتر از بوسه خورشید جنوب

ای بسا در پی آن هدیه که زیبنده تست

در دل کوچه و بازار شدم سرگردان

عاقبت رفتم و گفتم که ترا هدیه کنم

پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان

چو در آئینه نگه کردم، دیدم افسوس

جلوه روی مرا هجر تو کاهش بخشید

دست بر دامن خورشید زدم تا بر من

عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید

حالیا ... این منم این آتش جانسوز منم

ای امید دل دیوانه اندوه نواز

بازوان را بگشا تا که عیانت سازم

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز

« شوق- فروغ فرخزاد »

****

محکم گرفته بودم ... دلتنگش بودم .. خیلی .. اونم همین طور ... وقتی توی آغوشش رفتم ، تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم ... قطره اشکی از کنارم چشمم اومد پایین ... با بغض گفتم :

- خیلی بهت نیاز داشتم ریک .. خیلی جات خالی بود ...

بیشتر فشارم داد و گفت :

- فدای خواهر زاده ی کوچولوم ... دیگه پیشتم ... دیگه تنها نیستی ...

آرامش داشتم ... خیلی زیاد .. حس می کردم این آرامش ، بهترین آرامش دنیاست ... بهترین ...

خاله به ایتالیایی گفت :

- بیا ببینمت دختر ... دلم برات یه ذره شده بود ...

گونه شو بوسیدم و گفتم :

- منم همین طور خاله جون .. خوشحالم که اومدی .. مرسی ...

با خنده به سمت جنیفر رفتم و دوباره باهاش روبوسی کردم ... دلم برای همشون تنگ شده بود ... با دیدنشون تازه فهمیدم که چقدر برام با ارزشن ...

همه به سمت ماشین ها رفتیم ... رو به خاله گفتم :

- شما ها با ما بیاید .. ماشین ماکان خالیه ..

همه موافقت کردن ... ریک کنار ماکان نشست و من و جنیفر و خاله هم عقب نشستیم ...

با رسیدن به خونه همه از ماشین ها پیاده شدیم .. قرار بود امشب همه خونه ی آقایی باشیم .. عمه هم اومده بود تهران ... به همراه پریا ...

رفتیم داخل و آقایی با خاله و جنیفر آشنا شد ... زیبا دو تا اتاق براشون آماده کرده بود .. یکی برای ریک و یکی هم برای خاله و جنیفر ... رو به جنی گفتم :

- تو بیا پیش من ...

- باشه ...

به زیبا خانم گفتم :

- زیبا جون ، جنیفر میاد اتاق من ... اون اتاق باشه برای خاله ...

- باشه دخترم ...

به همراه جنیفر به اتاقم رفتیم ... جنیفر خودشو پرت کرد روی تخت و گفت :

- اتاقت خیلی قشنگه ...

لبخندی زدم و گفتم :

- مرسی ...

دستشو زیر سرش گذاشت و به سمتم برگشت ...

- آوین ..

- بله ؟

- یه چیزی بگم ، نمیگی تا رسید شروع کرد دوباره ؟

خندیدم و گفتم :

- نه بگو ...

- نامزدت همین پسره س دیگه ؟

- کدوم پسره ؟ ماکان ؟

- همین که باهاش اومدیم ..

- اوهوم ...

نشست روی تخت و با هیجان گفت :

- دیوونه این که خیلی باحاله .. چته دیگه پس ؟

به آرومی گفتم :

- خودمم دارم به همین نتیجه می رسم ...

- خوشحالم که داری عاقل می شی ...

- جنیفر !

- راست می گم دیگه ... این طوری فقط بیشتر اذیت می شی ... نینای بیچاره همه ی فکرش پیش توئه.. خیلی ناراحت بود که نمی تونه بیاد ... همش می گفت مواظبت باشیم و نزاریم کاری کنی که بعدا پشیمون بشی ...

- آره .. حق با شماست ... مطمئن باش کار بدی نمی کنم .. صبر می کنم و می بینم چی میشه ..

جنیفر با لبخند گفت :

- همین هم درسته .. بزار ببین اگه پسره کاری کرد و تلاش کرد که بهت برسه ، برگرد سمتش .. اما اگه تلاشی نکرد هیچ وقت خودتو در اختیارش نزار .. باید بزاری اون بیاد سمتت ... مطمئن باش اگه علاقه ش واقعی باشه ، وقتی ببینه داری مال یکی دیگه می شی ، یه کاری می کنه ...

- شاید ...

- شاید نه حتما .. حالا هم پاشو وسایلمو از چمدون در بیار که من خیلی خسته م ..

با خنده به سمت چمدونش رفتم و لباساشو در آوردم تا توی کمد بچینم ...

****

دوتایی به هال رفتیم .. همه نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن .. یه راست به سمت خاله رفتم و بین اون و ریک نشستم ... خاله مشغول حرف زدن با زن عمو بود ... ریک دستشو انداخت دور گردنم و گفت :

- چطوری دختر ؟

- خوبم .. ولی دلم برات تنگ شده بود .. خیلی ..

دماغمو کشید و گفت :

- چرا دروغ می گی ؟ من تو رو نشناسم باید برم بمیرم .. معلومه که خوب نیستی ...

آروم گفتم :

- میشه بریم توی حیاط ؟

چشماشو به نشونه ی تایید بست و دستمو گرفت .. با هم از جا بلند شدیم ... رو به جمع گفت :

- ببخشید .. ما یه لحظه باید بریم توی حیاط ... زود بر می گردیم ..

با هم به حیاط رفتیم ... به سمت صندلی ها رفتم و نشستم .. ریک هم اومد و روبروم نشست ... می دونستم باید شروع کنم به تعریف کردن ... برای همین هم بدون این که اون ازم بخواد حرفی بزنم ، شروع کردم و از اول تا آخر ماجرا های این چند وقت رو براش گفتم ... در آخر هم اضافه کردم :

- دایی ... من نمی خوام منتظرش بمونم .. وقتی به شش سال گذشته فکر می کنم ، به این که هر روز رو با حسرت گذروندم و فقط یه عکس ازش داشتم ، اذیت می شم .. نمی خوام بقیه ی عمرم رو هم این طوری بگذرونم ... من هم می خوام مثل بقیه باشم ... زندگی کنم .. اگه بخوام منتظر بمونم ، فقط خودمو عذاب می دم ... آخرشم پاکان و پریا ازدواج می کنن و باز این وسط من فدایی می شم ... ولی می ترسم .. می ترسم یه ماکان ظلم کنم .. نمی خوام اون اذیت بشه .. اون به قدر کافی ، توی این چند وقت کنارم بوده .. نمی خوام فکر کنه که با دیدنش ، یاد پاکان می افتم .. نمی خوام حس کنه ، دارم به خاطر پاکان باهاش ازدواج می کنم ...

ریک جلو اومد و دستمو گرفت ... با لحن آرامش بخشِ همیشگیش گفت :

- حرفات درسته عزیزم .. نباید هم منتظر بمونی .. پاکان هم وضع روحیش خرابه .. حرفایی که زدی ، نشون می ده که خودش هم از این که گفت منتظرش بمون ، پشیمون شد .. اونم مثل تو توی دو راهی گیر کرده .. اما این که با ماکان باشی ، راه درسته ... پاکان و تو برای هم ساخته نشدید ... نباید این طوری خودتون و دیگران رو اذیت کنید

... با قسمت آخر حرفات مخالفم .. تو وقتی خودت به این باور برسی که با دیدن ماکان ، یاد عشقت نمی افتی ، همه این موضوعو درک می کنن .. هر چیزی که تو باور داشتی باشی ، مورد قبول ماهاییِ که دوستت داریم .. پس اینو باور کن ، که ماکان برای تو بهترینِ و هیچ وقت نباید توی زندگیت ، با دیدنش ذره ای حس نسبت به پاکان داشته باشی ... این دو تا ، دو نفر جدا از هم هستن ... با وجود شباهت ظاهریشون ، اصلا از درون مثل هم نیستن .. پس نباید اشتباهی گرفته بشن ..

لبخندی زدم ... آروم گفتم :

- یعنی تو می گی راه درستیه ؟

- بله که درسته .. من خودم در اولین فرصت با ماکان حرف می زنم ... این ازدواج ، بهترین چیز برای توئه ... تو با ماکان می تونی خوشبخت بشی و همه ی این روزای تلخ رو فراموش کنی .. مطمئن باش !

*****

غلتی زدم و روی پهلو خوابیدم ... هر کاری می کردم خواب به چشمم نمی اومد ... به جنیفر نگاهی انداختم که راحت خوابیده بود ... گوشیمو برداشتم ... اولین شماره رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده ..

صدای نگرانش توی دستگاه پیچید :

- آوی چیزی شده ؟

با صدای آرومی گفتم :

- نه ماکان ... فقط بی خوابی زده به سرم .. خواب بودی ؟

- نه عزیزم .. چی شده ؟ چرا این قدر آروم حرف می زنی ؟

- جنی خوابه .. نمی خوام بیدار بشه ...

- خب باشه .. عیبی نداره . حالا بگو چی شده که ناراحتی ؟

- ناراحت نیستم .. ذهنم درگیره ...

- درگیر چی ؟

تصمیم گرفتم سوالمو ازش بپرسم ... باید می پرسیدم و از این مخمصه راحت می شدم ...

- ماکان ؟

- بله عزیزم ؟

- ماکان تو با این ازدواج موافقی ؟

صدای خنده ش توی دستگاه پیچید ..

- داری ازم خواستگاری می کنی آوی ؟

منم خنده م گرفت ..

- دیوونه .. همه خوابن .. منو نخندون ...

- والا باید با پدرم صحبت کنم .. می دونی که .. اون هر خواستگاری رو قبول نمی کنه .. اما شاید چون تو شرایطت خوبه ، قبول کنه بیای برای خواستگاری !

بریده بریده گفتم :

- ماکان اذیت نکن دیگه ...

- خب دختر چی به تو بگم ؟ نصفه شبی زنگ زدی از پسر مردم می پرسی می خوام باهام ازدواج کنی یا نه !

- خب جواب بده دیگه ...

- سوالتو دوباره بپرس ...

- ماکان !

با خنده گفت :

- قول می دم مسخره بازی در نیارم .. تو بپرس !

شمرده شمرده گفتم :

- تو راضی هستی که نامزد کنیم ؟ یا زوری قبول کردی ؟

- چی می گی دختر ؟ این حرفا چیه ؟ چرا باید زوری قبول کنم ؟ اصلا اگه ناراضی بودم ، یه جوری سر و تهش رو هم می آوردم و این قضیه رو تموم می کردم ... آوی چرا خودتو با این مسائل اذیت می کنی ؟ هان ؟ چرا این قدر به خودت سخت می گیری ؟ آوین هر چیزی که سخت بگیریش ، سخت میشه .. حتی اگه خیلی ساده باشه ... سعی کن با همه چیز کنار بیای .. تو تا حالا آدم گرسنه دیدی ؟ دیدی مردم گرسنه می خوابن ؟ آوین دیدی بچه ها گل فروش سر چهار راه رو ؟ درد تو بیشترِ یا اون طفل معصوما ؟ هر وقت حس کردی خیلی بدبختی ، یه سر برو توی خیابونا .. یه سر برو تو پارکا تا دخترای تن فروشو ببینی .. یا بچه هایی که فال می فروشن ... آوی ما

خیلی خوشبختیم .. در مقابل این همه بدی ، این همه بدبختی ، ما خوشخبت ترینیم .. به این فکر کن که خیلی ها از تو بدبختر و آرزوی زندگی تو رو دارن .. اگه به اینا فکر کنی ، دیگه هیچ وقت این طوری ناشکری نمی کنی ...

نمی شد چیزی گفت .. حرفاش همه حق بود .. چرا تا به حال ، همیشه یه طرف رو نگاه می کردم ؟ چرا همیشه به این فکر می کردم که بدبخت ترین آدم دنیا منم و هیچ کس غمی نداره ؟ چرا .. ؟

– مرسی ماکان .. حرفات خیلی خوب بود .. خیلی کمکم کردی .. مثل همیشه ...

– وظیفمه .. من باید این حرفا رو بهت بگم تا دیگه نگی داری با من زوری ازدواج می کنی .. من هیچ وقت با زور کاری رو انجام نمی دم .. اگه قراره باهات ازدواج کنم ، چون به عشق بعد از ازدواج ، به دوست داشتن ساده و همیشگی اعتقاد دارم .. نه به عشقی که می دونم سر انجام نداره ... چون ضربه خوردم و با این سنم ، دیگه می دونم باید چه کار کنم ...

هیچی نگفتم .. خودش بعد از چند دقیقه گفت :

– حالا هم بگیر بخواب .. فردا هم به حرفام فکر کن ... مطمئن هم باش که من اصلا از این نامزدی ناراحت نیستم . حتی خوشحالم که قراره با هم ازدواج کنیم ..

بعد از این حرف گوشی رو قطع کرد .. خوشحالِ ؟ گوشی رو کنار گذاشتم و به جنی نگاه کردم .. خواب بود .. خدا رو شکر خوابش خیلی سنگین بود ...

مثل این که واقعا به حرف های ماکان نیاز داشتم .. چون آروم شدم و بعد از چند دقیقه ، به خواب عمیقی رفتم ...

****

دنباله ی بلند لباس طلایی رنگ و ماکسیم رو به دست گرفتم و قدم اول رو برداشتم ... فیلمبردار داشت فیلم می گرفت ... ماکان قدمی به جلو برداشت ... لبخندی صورتشُ تزیین کرده بود ... کت و شلواری که با هم خریده بودم رو به تن داشت و واقعا برازنده ش بود ... نگاهم توی چشماش قفل شده بود ... من این راه رو رفته بودم .. نمی تونستم برگردم ... نمی تونستم .. مثل همیشه خودم رو به دست بازی های تقدیر سپردم ... من که هیچ .. چرا ماکان ؟ چرا ماکان به این سادگی قبول کرده بود ؟ ماکان که می گفت ، منو به چشم خواهری می بینه .. می گفت من عشق برادرشم ... چی شده خدا ؟ زندگی ما رو به کجا رسونده ؟

شاخه ی گل رزِ قرمز به سمتم دراز شد .. دنباله ی لباس رو رها کردم ... دستمُ جلو بردم و گل رو گرفتم ... می دونستم قراره بعدش چی بشه .. این بازی برام قابل پیش بینی بود .. کاملا قابل پیش بینی .. ماکان دستمو گرفت .. بوسه ای به دستم زد و به سمت در ماشین رفت .. نمی دونم چرا این قدر یخی بودم .. چرا این قدر ساکت و بی

حس بودم .. تنم حس نداشت ... روحم هم همین طور ... البته هیچ تعجبی هم نداره ... عروسکِ دست دیگران که حسی نداره ... فقط بلده برقصه !

ماکان درو باز کرد ... دوربین نزدیک تر اومده بود ... نشستم داخل .. در بسته شد ... ماکان دور ماشین رو زد و سمت خودش نشست ...

صدای فیلم بردار اومد که گفت :

- مرسی آقا ماکان .. عالی بود ..

می خواستم داد بزنم جمع کنید این بساطو .. ما بازیگر نیستم که این طوری با ذوق و شوق ازمون فیلم می گیرید .. ما رو بازیگر فرض کردین ... هم شما .. هم بزرگترا .. هم زندگی و سرنوشت ...

ماشین به راه افتاد ... صدای استارتش خدشه ای به روحم وارد کرد .. این استارت ، شروع یه زندگی بود .. شروع یه زندگی اشتباهی .. شروع یه زندگی ، که حتی یه درصد هم به پایداریش ، ایمان ندارم ...

ماکان گفت :

- آوینا .. چرا این قدر ساکتی ؟

برگشتم و بهش نگاه کردم ... اون چه گناهی داشت ؟ چرا یه هفته س دارم از خودم می پرسم که چرا قبول کرده ؟ چرا ؟ مگه فداکاری شاخ و دم داره ؟ مگه آدم فداکار ، توی این دنیا نیست ؟

اما چرا .. واقعا چرا ماکانی که منو به چشم عشق برادرش می دید ، الان کنار دستم نشسته بود ؟ یعنی سرنوشت فقط می خواست ما به این جا برسیم تا بفهمیم که همه چیز از روی حرفا مشخص نمیشه ؟ آره .. می خواست نشون بده که ما تو زندگیمون زیاد شعار می دیم .. شعار هایی که حتی یه درصد هم بهشون ایمانی نداریم ...

لبخند بی روحی که از گریه سنگین تر بود ، روی صورتم نشست ...

- چیزی نیست ...

بی مقدمه گفت :

- پاکان امشب نمیاد ...

چشمامو روی هم گذاشتم .. به خودم گفتم ، برای یک بار هم که شده خودخواه باش ... به خودت فکر کن ... نه دیگران .. و نه حتی به عشقت !

از ته دل و با صدای بلند گفتم :

- نمیاد که نمیاد ... برام مهم نیست ... اون که کارشو کرد ، دیگه چشه ؟ اون که انتخابشو کرد ..

پوزخندی زدم و ادامه دادم :

- فقط من کسی بودم که حق انتخاب نداشتم ؟ ولم کرده و حالا فاز دپرسی زده ؟

ماکان ترمز کرد ... با تحکم گفت :

- بس کن آوینا ! هر چی هیچی نمی گم ، دیگه این قدر زیاده روی نکنید ! هم تو و هم پاکان ...

دیوونه بودم ... نمی دیدم اون همه خوبی هایی که در حقم انجام داده بود ...

- چی رو بس کنم ؟ حقیقت هایی که به دلتون نمی چسبه ؟

داد زد :

- نه ... حرفهایی که به نفع خودتون تغییرش می دید ... بس کنید این بازی ها رو .. اگه کسی بخواد اعتراض کنه ، اون منم که امشب مجبورم نقش برادرم رو بازی کنم .. اون منم که یه عمرُ باید با عذاب وجدان این که تو رو از برادرم گرفتم بگذرونم .. این منم که نتونستم پای حرفم بمونم .. یعنی نزاشتید که بمونم ... آره آوینا ... اگه کسی باید اعتراض کنه .. اون منم ... نه تو و نه پاکان و نه هیچ کس دیگه ! اینو همیشه آویزه ی گوشِت کن .. اگه الان این جایی ، یعنی این جایی .. هیچ کاریش نمی شه کرد ... من نامرد شدم ... من آدم بده شدم که جلوی برادر دو قلوم ایستادم ... تو چته ؟ پاکان چشه ؟

لال شدم ... ضربه ی حرفاش ، باعث شد آروم بشم و دیگه هیچی نگم ... نمی دونستم دارم چه کار می کنم .. نمی دونستم دلیل این همه کار اشتباه چیه .. از خودم و رفتارم بیزار بودم ... داشتم تک تک افرادی که کنارم بودن رو از دست می دادم .. به جایی رسیده بودم که دیگران ازم خسته شده بودن .. هیچ کس طاقت این رفتار زننده م رو نداشت .. حتی خودم ...! اونقدر تلخ شدم که هیچ کس حاضر نیست کنارم باشه .. حتی ماکانی که تا به حال از گل بهم کمتر نگفته بود ، حالا سرم داد کشید .. همین ، عمق فاجعه رو مشخص می کنه ...

به سالن رسیدیم ... ماکان پیاده شد و به سمت من اومد .. منتظر شدم تا درو باز کنه .. همین کارو کرد ... با اخم ازم خواست پیاده بشم .. بی هیچ حرفی پیاده شدم و در بسته شد ...

جمعیت همه اومدن جلومون .... عمو و زن عمو اول از همه جلو اومدن ... عمو با خوشحالی بهمون نگاه کرد و تبریک گفت .. زن عمو هم در حالی که اشک توی چشماش جمع شده بود ، گفت :

- ماشالله ... قربون دختر و پسر قشنگم برم ... ماشالله ...

لبخندی زدم .. دیگه این جا نمی شد بد اخلاقی کرد .. برای چند ساعت هم که شده ، باید درست برخورد کنم ..

از بین مردم رد می شدیم ... فیلم بردار مشغول بود ... وارد سالن اصلی شدیم ... همه دورمون حلقه زده بودن ... دست ماکان توی دستام بود ... دستش یخ کرده بود ... برای اولین بار .. حس کردم تردید داره .. حس کردم پشیمون شده ... لبخند مصنوعیش همه ی اینا رو نشون می داد ...

به جایگاهمون رفتیم و کنار هم نشستیم .. صدای آهنگ و دست و سوت کر کننده بود ... فیلم بردار اومد پیش ماکان و توی گوشش چیزی گفت ... بعدش ماکان بهم گفت :

- پاشو باید بریم دور بزنیم سلام و خوش آمد بگیم ...

بی حرفی از جا پاشدم .. از این که اون حرفا رو زدم و باعث شدم برنجه ناراحت بودم ...

با هم دور می زدیم و از همه برای اومدنشون تشکر می کردیم ... بعد از این که یه دور کامل زدیم ، خواستم برم بشینم که جنیفر و شهرزاد اومدن به سمتم ... شهرزاد گفت :

- بدو بریم وسط ببینم ... این چه وضعیه ؟ مگه مجلس ختم اومدی ؟

خندیدم و گفتم :

- زبونتو گاز بگیر ... حالا صبر کن یه ساعت بگذره بعد میام ..

جنیفر دستمو کشید و به ایتالیایی گفت :

- یه ساعت دیگه شام میدن .. زود باش بیا ببینم ..

دو تاشون دورمو گرفتن و مجبورم کردن که برم وسط .. بقیه هم با دیدنم سوت زدن و یک صدا از ماکان هم خواستن که بیاد وسط ... ماکان اخمش باز شده بود و از این هیاهوی جمعیت خنده ش گرفته بود ... فرجاد به سمتش رفت و آوردش کنارم ... اونم ناچار مشغول شد و خودشو با آهنگ و من تنظیم کرد ...

پریا هم بین جمعیت بود و همراه بقیه دست می زد و گاهی همراه شهرزاد و جنی می رقصید .. اما اون نبودش .. شاید این طور بهتر هم بود .. اصلا نمی خواستم توی این موقعیت ببینمش .. اصلا !

کم کم ریک و زن عمو و خاله هم به جمع پیوستن .. همه خندون و شاد بودن .. ماکان هم می خندید ... من هم سعی می کردم مثل بقیه باشم .. اصلا دلیل این همه احساس جور وا جور رو نمی فهمیدم .. چرا باید این طور رفتار می کردم ؟ چرا باید زندگی رو به کام خودم و بقیه تلخ می کردم ؟ چرا این قدر سردرگم بودم ؟

بعد از نیم ساعت رقص ، در حالی که کفش های پاشنه بلندم به شدت پامو می زدن نشستم سر جام ... ماکان هم بعد از چند دقیقه اومد و نشست ... توی گوشم گفت :

- خسته شدی ؟

سعی کردم دل خوری ها رو بر طرف کنم ... با خنده گفتم :

- نه .. چرا خسته بشم ؟

هیچی نگفت ... خیره شد به جمعیت ... توی نگاهش حسی موج می زد که نمی شد فهمیدش ... منم به تبعیت از اون به جمعیت خیره شدم و سعی کردم افکار بد و منفی رو کنار بزنم .. سعی کردم به این فکر کنم که این همه آدم به خاطر ما خوشحالن ... به خاطر من و ماکانی که اشتباهی این جا بودیم .. اما ما باید از این اشتباه ، پلی می ساختیم به سوی یه زندگی ... شاید یه زندگی همیشگی و پایدار ...

بعد از حدود نیم ساعت وقت شام رسید .. فیلم بردار ازمون خواست که به سمت میزی که برامون آماده شده بود ، بریم .. از جا بلند شدم تا به سمت میز برم اما ...

نه ... نباید این طور می شد .. نباید میومد ... اونم با این وضع .. نباید همه چیزو خراب کنه .. ما این جا بودیم تا از خیلی اتفاقا جلوگیری کنیم ..

پاکان .. با یه لباس خیلی ساده ، در حالی که از چشماش معلوم بود حالش خوش نیست ، داشت بهمون نزدیک می شد .. با هر قدمش ، قلبم تند تر به سینه می کوبید .. نه از هیجان .. بلکه از ترس خراب شدن خرابه ای که ساخته بودیم ...

روبروی ماکان ایستاد .. ماکان هم مات چشماش شده بود ... چند لحظه هر دو هیچی نگفتن ... پاکان دستشو دراز کرد و پشت کمر ماکان گذاشت ... در آغوشش کشید ... چون صدای آهنگ قطع شده بود و اکثرا برای شام رفته بودن ، به راحتی صداشو شنیدم که گفت :

- مبارک باشه داداشی .. ببخشید دیر رسیدم .... انشالله خوشبخت باشید ...

فشاری به شونه ی ماکان وارد کرد و از آغوشش بیرون اومد .. لبخندی به لب داشت .. ماکان چشماش پر از اشک شده بود ... عذاب وجدانش رو حس می کردم .. اما هیچ کاری نمی تونستم براش بکنم ... من باعثش بودم .. من بین این دو قرار گرفتم و از هم جداشون کردم .. کار من اشتباه بود ... من این خرابه رو ساختم .. من با برگشتم ، زندگی های زیادی رو خراب کرده بودم ....

دیگه تقریبا کسی توی سالن نبود .. فقط ما سه تا بودیم ... پاکان آروم به ماکان گفت :

– دیگه تموم شد .. پشیمونیت فایده ای نداره .. این کارو کردی تا مردونگی منو بخری .. تا آبروی من جلوی آقایی نره .. این کارو کردی که من بتونم به تظاهر به این که به پریا وفادار بودم ، ادامه بدم ... می دونم .. پس عذاب وجدانش مالِ منه .. منی که تو رو به این جا کشیدم .. نه تویی که جز فداکاری کاری نکردی ... !

برگشت به سمتم .. با همون لبخندش گفت :

– مبارک باشه زن داداش !

دستای مشت شده م بهم کمک کرد ، تا بتونم جلوی خودمو بگیرم ... داشتم خفه می شدم ... این حقیقت تلخی بود .. حقیقت زجر آوری بود ... من از امروز زن داداشش بودم ... نامزد برادر دوقلوش بودم ... از امروز ، دیگه فکر کردن بهش ، خیانت بود و بس ... از امروز دیگه نگاه کردن بهش ، خطا بود ... از امروز ، دیگه راه برگشتی نبود ... امشب ... همین جا .. توی این سالن ، من تمام پل ها رو از بین بردم و توی یه مسیر نا امن ، قدم برداشتم ...

با ماکان به سمت سالن غذا خوری رفتیم و روی صندلی های مخصوص نشستیم ...

بعد از شام و فیلمبرداری و هزار تا دنگ و فنگ ، دوباره به سالن اصلی برگشتیم و دوباره همه مشغول رقص شدن ... بعد از حدود یه ساعت ، همه کنار رفتن .. وقت رقص من و ماکان بود ...

فضای رقص خالی شده بود و منتظر حضور یخ کرده ی ما دو نفر بود ... دو نفر که هر دو ، رنگ تردید توی وجودشون کاملا مشخص بود ...

مقابل هم قرار گرفتیم ... چراغ ها بسته شده بودن و تقریبا همه جا ساکت شده بود ... دوربین ها رومون زوم شده بود و همه منتظر شروع آهنگ بودن ... بعد از چند ثانیه انتظار ، صدای آهنگ بلند شد ...

کنار تو فقط آروم می شم .... پر از دلشوره ام هر جای دیگه ...

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک .... چشات اینو بهم هر لحظه می گه ....

تو می خندی ، پر از لبخند می شم ... تموم زندگیم خوش رنگ می شه ... !

صدای پای تو ، تو خونه هر روز ... واسه من بهترین آهنگ می شه ...

توی چشمام نگاه می کرد ... این حس بد ، داشت از درون نابودش می کرد ... چرا قبول کرده بود که الان این جا باشه ؟ چرا قبول کرده بود ، که خودشو فدا کنه ؟ چرا این قدر بزرگوار بود ؟

تو که باشی همه دنیا شبیه آرزوم می شه روزای سرد تنهایی تو که باشی تموم می شه ..

چقدر خوشبختی نزدیکه کنار من که راه میری از این دنیا رها می شم تو که دستامو می گیری ..

آروم گفت :

- تو هم مثل من ، داری عذاب می کشی ؟

فقط بهش نگاه کردم ... هیچی نمی تونستم بگم ... دوباره خودش با ناراحتی گفت :

- برادرم داره نگاهمون می کنه .. این خیلی بده ... خیلی بده که با بغض ایستاده یه گوشه .. خیلی بده که تمام حواسم پی اونه ... خیلی بده که دارم دیوونه می شم ... خیلی بده ...

برگشتم به سمت جایی که داشت نگاه می کرد ... پاکان با چشمای سرخش نگاهمون می کرد ... احساس توی چشماش ، آواری بود توی سرم .. اگه منو می خواست ، تا امروز صبح فرصت داشت که بگه ... اما هیچی نگفت ... گذاشت امشب ، این نامزدی انجام بشه .. هیچ کاری نکرد .. پریا رو به من برتر دونست ... برای ناراحت نشدن اون ، این اتفاقات افتاد .. چرا ؟ چون که وقتی پریا به دنیا اومده ، یه نفر از روی ندونم کاری ، اسم گذاشته روش ... چون پریا آدم مظلومه س و شکننده ست و دلش شیشه ایه ... چون اذیت می شه اگه پاکان نباشه .. اما من که نه .. من دلم از سنگه .. حتی وقتی عشقمم گرفتن ، چیزی نگفتم .. من که احساس ندارم ... من که نباید باشم .. باید پریا باشه ... !!

تو که خوشحال باشی خوبه خوبم . دیگه از زندگی چیزی نمی خوام .

حالا که دست تو تو دستامه چه فرقی می کنه کجای دنیام ...

با عشق تو همه دنیا به چشمم پر از تصویر های خوب شاده

به شوق بودنت حالا خدا هم به من یک قلب عاشق هدیه داده .

کنار تو فقط آروم می شم

(آرامش . عارف)

پاکان با سرعت از سالن خارج شد ... صدای دست و سوت جمعیت کر کننده بود ... دستای ماکان ، از دور کمرم کنار رفتن ... این حس دیوونه کننده بود .. عذابم می داد ...

چراغ های سالن روشن شدن ... دی جی یه آهنگ شاد پخش کردن و همه دورمون حلقه زدن ... از توی میکروفون گفت :

- حالا وقت رقص شیش و هشت عروس و داماده ...

همه با دست و سوت همراهیمون می کردن .. ما هم ناچارا دوباره شروع کردیم ...

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمات به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

ماکان دوباره اخمش باز شد ... بیچاره نمی دونست به ساز کی برقصه .. می دونستم که پشیمون شده .... می دونستم که اشتباه کردم ...

همه با هم شروع کردن به همخونی :

تو هستی تنها عشقم تو دنیا

نباشی می مونم بی تو تنها

نگی که یک روز از من دلگیری

دوستِ دارم تورو قد دنیا

واسه دیدنت قلبم می لرزه

وجودِ تو به دنیا می ارزه

برای لحظه های شیرینم

لب تو داره بهترین مزه

ماکان هم همراهیشون کرد ... آروم آروم ، طوری که فقط تکون خوردن لباشو می دیدم ، می خوند ...

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمات به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمات به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

که آدم واسه حوا می میره

دستش که توی دستم بود رو فشار دادم .. می خواستم آروم بشه .. می دونستم از درون داره داغون می شه .. می خواستم این تلاطم ها رو از بین ببرم ... می خواستم یه کار کوچک براش انجام بدم .. دلم نمی اومد ماکان رو ناراحت کنم ... اونم بعد از این همه کمک و فداکاری ...

واسه داشتنت جونمم میدم

تو چشمای تو من عشقو دیدم

کنار تو دنیا چه جذابه

تو رو من تو آغوشم می گیرم

تو خوبی که دنیا واسم خوبه

نباشی تو دنیام چه آشوبه

تو تنها دلیلی واسه قلبم

که تو سینه هر لحظه می کوبه

که تو سینه هر لحظه می کوبه

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمات به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمات به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

بعد از این آهنگ ، به سمت جایگاهمون رفتیم ... نشسته بودیم که آقایی به سمتمون اومد .. اخماش توی هم بود ... ازش ترسیدم .. نکنه اتفاقی افتاده بود ؟

آقایی توی گوش ماکان چیزی گفت و انگار ازش خواست که با هم صحبت کنن ... موقع رفتن ماکان بهم نگاهی انداخت ... با ترس بهش خیره شده بودم .. چشماشو به نشونه ی اطمینان باز و بسته کرد و همراه آقایی از سالن خارج شدن ...

نتونستم تحمل کنم ... می دونستم کارم اشتباهه اما باید می فهمیدم چی شده که آقایی وسط جشن ماکان رو کشیده بیرون ... از جام بلند شدم و به سمت جایی که رفته بودن ، رفتم ... دیدم ایستادن یه گوشه و ماکان هم سرشو انداخته پایین ... صدای آهنگ کمتر شده بود و تقریبا می تونستم حرفاشون رو بشنوم :

- این چه کاری بود که برادرت کرد ؟ من می دونم چی شده .. اما پدر و مادرت چی ؟ هیچ می دونی چقدر نگرانن ؟ پس فردا ما جواب فامیلو چی بدیم ؟

ماکان هیچی نگفت ... آقایی با لحن عصبیش ادامه داد :

- فکر کردی مردم نمی فهمن که یه اتفاقی افتاده که پاکان نیومده نامزدی برادر دو قلوش ؟ هر کسی هم باشه می فهمه که یه ربطی به آوینا داره ... وگرنه شما که همیشه با هم بودید ... در ضمن ، اگه نمی خواست بیاد نمی اومد .. اون چه وضعی بود که اومد و رفت ؟ هان ؟

- ....

- د یه حرفی بزن پسر ... برادرت اومده تو روی من ایستاده ، به من می گه باعث شدم آوینا وضع روحیش خراب بشه ... این همه بی آبرویی رو نمی تونم تحمل کنم ...

ماکان که انگار داشت منفجر می شد و اما سعی داشت خودش رو آروم کنه ، شمرده شمرده گفت :

- آقایی من نمی دونم پاکان چرا نیومده ... یا این که چرا با اون وضعش سریع اومده و رفته ... من کاری به این که با آوینا چه چیزی بینشون بوده ندارم .. یعنی اون ازم خواسته که کاری نداشته باشم .. خواهش می کنم این چیزا رو از خودش بپرسید ...

آقایی با عصبانیت از ماکان دور شد .. ماکان برگشت و توی یه لحظه منو دید .. شرمنده سرمو پایین انداختم .. با غم بهم نزدیک شد و گفت :

- شنیدی ؟

سرمو بلند نکردم .. دستشو زیر چونه م گذاشت و گفت :

- آوین من چه کار کنم ؟

سرمو بردم بالا و توی چشماش نگاه کردم ...

- پشیمونی ؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت :

- بگم آره دروغ گفتم .. اما ... اما می ترسم آوی ... می ترسم توی صورتم ، دنبال پاکان بگردی .. می ترسم برادرم ازم دلخور باشه ... می ترسم سی سال برادری رو امشب به باد بدم ...

- ماکان .. مطمئن باش هر زمانی ، حتی اگه یک درصد حس کردم بین تو و پاکان جدایی افتاده ، برای همیشه برمی گردم ... نمی زارم اذیت بشی .. همون طور که تو تا حالا منو حفظ کردی ... منم می خوام همین کارو کنم ... اگه حتی یک درصد هم تو اذیت شدی می رم ... دیگه هم پشت سرمو نگاه نمی کنم ...

صدای شهرزاد باعث شد برگردم عقب .. با اخم گفت :

- کجایید شما ؟ زود باشید بیاین ... وقت بریدن کیکه ...

****

با صدای فریادی پریدم ... با وحشت از اتاق زدم بیرون ... همه توی هال نشسته بودن ... آقایی فریاد زد :

- بس کنید ! همتون !

متوجه اومدن من نشده بودن ... عمو سرشو توی دست گرفته بود و دستاش می لرزید ... پاکان گوشه ای افتاده بود و ماکان هم داشت از پنجره به بیرون نگاه می کرد ....زن عمو متوجهم شد ... برگشت به سمتم .. با دیدنم زد زیر گریه ... میون گریه هاش گفت :

- بد کردی آقایی ...

عمه یه گوشه بود و آروم آروم گریه می کرد ... میون گریه هاش اسم پریا رو صدا می زد ... برگشتم به سمت مبل سه نفره ای که پریا روش دراز کشیده بود ... شهرزاد با لیوانی آب بالای سرش بود ....

خاله و ریک گوشه ای ایستاده بودن و سرشون پایین بود ... جنی هم کنارشون بود ....

زانو هام خم شد ... می دونستم چی شده ... این جا پایان راه بود ... می دونستم که همه فهمیدن ... وگرنه چه دلیلی داشت که فردای نامزدی این جوری باشن ؟

دستمو به دیوار گرفتم و چسبیدم به دیوار ... تمام بدنم می لرزید ... ماکان روشو برگردوند و بهم نگاه کرد ... فقط نگاه .. چرا هیچی نمی گفتن ؟ چرا ساکت شده بودن ؟

با بدن لرزون از جا بلند شدم ... رفتم جلوی آقایی ایستادم .. به آرومی گفتم :

- چی شده ؟

آقایی گفت :

- ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه ... همه فهمیدن که چی بین تو و پاکان بوده ...

جون تو بدنم نبود ، اما با تمام وجود فریاد زدم :

- پس بالاخره همه فهمیدن چه ظلمی کردی آقای سیامک مازیار ؟

آقایی با صدایی پر تحکم و بلند گفت :

- ساکت باش دختر !

- چرا ساکت باشم ؟ مگه من کاری کردم ؟ من فقط عاشق شدم .. عاشق کسی که اونم دوستم داشت .. کار من اشتباه نبود .. کار من درست بود ... از من خورده نگیرید .. نمی زارم .. نمی زارم دوباره تهمت بزنی .. نمی زارم این بارم حقم خورده بشه ... اینو ممطئن باش آقای مازیار ، نمی زارم !

عمو از جاش بلند شد ... اومد سمت من و دستم و کشید .. بهم گفت :

- بیا برو بشین ... الان پس می افتی ...

با گریه و صدای لرزون گفتم :

- نمی خوام .. نمی خوام .. پدرتون دوباره می خواد ، منو برونه .. دوباره می خواد نابودم کنه ... این حقه ؟ این انصافه که یه روز خوب نداشته باشم ؟ گند کاراش در اومده ، همه رو چسبونده به من .. این حقه ؟ این حقه عمو ؟

عمو دستامو گرفت و بردم به سمت مبل ... نشوندم و گفت :

- نمی دونم چی بگم .. نمی دونم ...

با صدایی که جون توش نبود ، گفتم :

- بزارید من بگم .. بر عکس همتون من کلی حرف برای زدن دارم .. کلی حرف که شش ساله نزدمشون .. اما دیگه خسته شدم .. بزارید بگم .. بعدش هر چی شما خواستید ... چرا از بین این همه آدم ... فقط من ؟ چرا ؟ دلم شکست چیزی نگفتم ... گفتن برو ... گفتن اون کسی که می خوایش صاحب داره ... گفتن برو و زندگی خراب کن نشو! گفتن زندگیتو روی خرابه های زندگی یه نفر دیگه نساز! گفتن برو و زندگیتو کن ...

رو به پاکان ادامه دادم :

- نفهمیدن زندگیم بی تو معنا نداره .. عشقم رو دست کم گرفتن ... فکر کردن احساس زود گذره ... دلم شکست ! شنیدی صداشو ؟ راستشو بگو... نشنیدی لامصب .. ترسیده بودی آره؟ هم خدا رو می خواستی هم خرما رو... فکر کردی فقط خودت شکستی ... فکر کردی فقط تو عاشق بودی ... منم دوستت داشتم بی وفا! زدی شکستی هر چی بینمون بود! زدی خراب کردی کلبه ی عشقمون رو! چرا نایستادی جلوی حرف زور؟ چرا جلوی تهمت ها رو نگرفتی؟ بهم تهمت زدن ... شنیدی؟ شنیدی گفتن اومده خراب کنه زندگیتونو و بره؟ اشکامو دیدی مگه نه؟ دیدیشون روون شده بودن روی گونه هام؟ دیدی غصه توی دلم نشست؟ دیدی غصه جاتو گرفت؟ دیدی بی تو داغون شدم؟

با لحنی ملتمس و صدایی بلند ادامه دادم :

- ندیدی به خدا! ندیدی... قسم می خورم ... برو ... باز هم می شکنم .. عیبی نداره ...

پاکان از جاش بلند شد .. خواست چیزی بگه .. انگار می خواست دوباره دفاع کنه ... دوباره قانعم کنه ... اما گفتم :

- هیچی نگو ... ساکت باش ... نشنیدن صدات باعث میشه راحت تر برم ....

دوباره اومد حرف بزنه .. دوباره نزاشتم ... انگشت اشاره م رو به نشونه ی تهدید بالا بردم و با گریه گفتم :

- اصلا نمی خوام چیزی بگی... نه سعی کن متقاعدم کنی ... نه بخواه که بمونم ... دیگه قلبی نیست ... دیگه احساسی نمونده ...چشمام رو برای همیشه رو به همه چیز می بندم... نخواه که ببینم... برام سخته ... نخواه که سختی بکشم .... خیلی کشیدم تا حالا .... دیگه همه چی تمومه .... برای همیشه ...

عمه که صدای گریه ش با شنیدن حرفای من بلنده شده بود ، گفت :

- بابا چرا این کارو کردی ؟ چرا زودتر نگفته بودی که حالا و از زبان دیگران نشنویم ؟ چرا گذاشتی کار به این جا بکشه ؟

آقایی گفت :

- چون قرار نبود دیگه برگشتی در کار باشه ... چون این مسئله باید شش سال پیش تموم می شد اما آوینا دوباره برگشت و همه چیزو با خودش زنده کرد ...

با صدای لرزون گفتم :

- یعنی من باعثش بودم دیگه ؟ یعنی گناهتو قبول نمی کنی دیگه ؟ من مقصرم دیگه ؟

- آره .. چون از اولش اشتباه کردی .. اما وقتی هم که اومدی باز به اشتباهاتت ادامه دادی .. نمی دونم چه اصراری داشتی که بین پریا و پاکان بهم بخوره .. اونا از بچگی با هم بودن .. اما تو ...

- بسه ... تهمت زدن کافیه .. من می خواستم بینشونو خراب کنم ؟ من ؟ منی که حتی قبل از عاشق شدنم یه بار هم ندیده بودمتون ؟ منی که بهتون پناه آوردم و بی پناهم کردی ؟

پریا از جاش بلند شد .. لنگ می زد و نمی تونست درست راه بره ... به سمت پاکان رفت ... یقه شو گرفت و گفت :

- پاکان تو بگو .. چرا نگفتی ؟ چرا گذاشتی کار به این جا بکشه ؟ چرا با زندگی من بازی کردی ؟

پاکان هیچی نمی گفت ... داد زدم :

- کسی با زندگیت بازی نکرد خانوم خانوما ... کسی عشقتو ازت نگرفت .. تو درد از دست دادن پدر و مادر ، اونم هم زمان رو کشیدی که این حرفو می زنی ؟ درد این که خانوادت بهت بگن اومدی زندگی ها رو خراب کنی کشیدی ؟ درد تهمت شنیدن و دم نزدن رو شنیدی ؟ درد این که عشقت جلوی چشمات پیش یه نفر دیگه باشه رو کشیدی که این حرفا رو می زنی ؟ اگه وضع الان ما اینه برای اینه که هر کاری کردیم که تو خوب باشی .. که هیچ دردی نداشته باشی ... تو به خواسته هات رسیدی ... به خاطر تو ماکان هم فدایی شد ...

پریا هیچی نگفت .. بهت زده ایستاد سر جاش ... نبایدم حرفی می زد ... معلوم بود که حق با منه ...

ماکان هم بالاخره به حرف اومد .. سرفه ای کرد و با صدای گرفته ، گفت :

- آقایی آوین راست می گه ... اشتباه از خودتون بود ... شما از اول می دونستید که کسی که با آوینا بود من نبودم .. چون ماجرای منو می دونستید ... چون می دونستید که قسم خوردم دیگه سمت عاشقی نرم ... اما برای این که همه ی عشق پاکان و آوینا فروکش کنه و مانع بینشون ایجاد بشه ، منو فرستادید جلو و این نامزدی رو برپا کردید ...

عمو رو به ماکان گفت :

- ماکان احترام پدربزرگتو نگه دار .. !

می لرزیدم ... داشتن بهم تهمت می زدن .. داشتن منو خونه خراب کن فرض می کردن .. مثل شش سال پیش .. اما این بار جلوی همه .. جلوی همه ی آدمای اطرافم ...

ادریک اومد پیشم .. دستشو انداخت دور کمرم و با صدای بلندی رو به جمع گفت :

- ما آوینا رو فرستادیم ایران تا روحیش بهتر بشه .. اما بدتر شد .. شما باعث شدید که این دختر روحش آسیب ببینه ... الانم راحت تو روش بهش تهمت می زنید .. این کارتون اشتباهه آقای مازیار ...

آقایی اومد چیزی بگه که پریا نزاشت و گفت :

- حالا که این طوره ... باشه .. آوینا تو درست می گی .. شاید اگه من و بیماریم ، نبودیم ، پاکان هیچ وقت به سمتم نمی اومد ... بیماری من باعث شد پاکان بهم ترحم کنه و تو رو ول کنه ... من باعث بدبختی های تو شدم .. حالا هم میرم .. می رم تا بتونید به زندگی هاتو برسید ...

دست ریک رو پس زدم و با سرعت به سمت پریا رفتم ... شونه هاشو توی دستم گرفتم و گفتم :

- غلط کردی .. مگه الکیه ؟ همه چی بهم خورده ، حالا هم بری ؟ نخیر پریا خانوم .. مردن و رفتن نداریم .. از الان تا هر وقت هستی و نفس می کشی باید با پاکان باشی .. چون باعث شدی من ازش جدا بشم .. اگه بخوای ولش کنی و بری روزگارتو سیاه می کنم ... چون از من گرفتیش .. دیگه حق نداری ولش کنی ...

با داد ادامه دادم :

- می فهمی ؟ می فهمی یا نه ؟ حق نداری پاکانو برنجونی .. حق نداری اذیتش کنی و مواخذه ش کنی .. اون به خاطر تو از زندگیش دست کشید .. پس غلط می کنی تنهاش بزاری .. اون به خاطرت از من گذشت .. پس تو هم به خاطرش هر کاری می کنی .. فهمیدی ؟

بهت زده بهم نگاه می کرد ... توان حرف زدن نداشتم .. داشتم نابود می شدم .. داشتم از بین می رفتم ... اما ولش کردم و رو به همه ادامه دادم :

- من میرم .. می رم تا زندگیتون رو کنید ... می رم تا این آقا ...

با دست به آقایی اشاره کرد و با پوزخند ادامه دادم :

- تا این آقا به ناعدالتی و دستور های بیجا دادنش ادامه بده ... تا همه چیز سر جاش برگرده ...

پاهامو روی زمین کشیدم و به سمت ماکان رفتم ... آروم گفتم :

- بهت گفته بودم اگه حس کردم دارم راه اشتباه رو می رم ، از همون جا برمی گردم .. من فقط زندگی هاتون رو خدشه دار کردم .. از همه بیشتر متاسفم که تو رو ناراحت کردم .. چون اگه یه نفر ، توی این فامیل باشه که واقعا در حقم بدی نکرده ، اون تویی ... امیدوارم خوشبخت باشی .. ببخش که این نامزدی اشتباهی ، یه روز بیشتر دووم نیاورد .. ببخش که نتونستم از دردات کم کنم ...

به سمت آقایی رفتم ... باید تموم می شد .. باید همه چیزو تموم می کردم .. باید این مسئله ، امروز برای همیشه تموم می شد ...

- آقای مازیار ، به قول خودت ، ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه .. اون خدایی که بالای سرمونه ، همه این ناعدالتی ها رو می بینه ... نفرین نمی کنم ... چون این طوری ، فقط دلم کدر می شه .. اما ...

آهی کشیدم و رو به جمع گفتم :

- ببخشید ، که با اومدنم به زندگیتون ، بینتون رو خراب کردم ... عمه جون .. ببخش اگه به دامادت ، نظر داشتم .. ببخش اگه باعث اذیت شدن دخترت شدم ... زن عمو .. ببخش اگه فریبت دادم .. ببخش اگه اشکُ توی چشمات آوردم .. ببخش که پسرتو اذیت کردم ... ببخش که ماکانت رو ناراحت کردم ... عمو جون ... ببخشید که مایه ی سرافکندگیتون شدم .. ببخشید ... من امروز برای همیشه می رم .. می رم و توی دنیای خودم گم می شم ...

اشکامو پاک کردم و زیر لب گفتم :

- خداحافظ ...

درو باز کردم و از خونه زدم بیرون ... ریک به دنبالم اومد .. دستمو گرفت و گفت :

- صبر کن عزیز دلم ... الان با هم می ریم .. صبر کن وسایلمون رو جمع می کنیم می ریم ...

- نه .. نمی تونم ... نمی تونم ریک ...

- آخه این طوری که نمی شه بری بیرون .. بزار یه لباسی چیزی برات بیارم .. بعد با هم می ریم عزیزم ..

گوشه ای از حیاط ایستادم تا ریک برام لباس بیاره ... بعد از چند دقیقه اومد و گفت :

- به جنیفر گفتم هم وسایل من و تو و هم وسایل خودشون رو جمع کنن .. یه مدتی هتل می مونیم تا بلیط گیر بیاریم و برگردیم ایتالیا .. حالا هم بیا بریم بیرون تا یکم حالت عوض بشه ...

بدون حرفی لباس ها رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون .. اشکام بی وقفه روی گونه هام می چکیدن ... دوباره باخته بودم .. مثل شش سال پیش از خونشون بیرون انداخته شدم .. بازم من گناهکار بودم .. مثل قبل ...

همین جور می رفتم و برام مهم نبود که به کجا می رسم ... دیگه برام فرقی نداشت که چه اتفاقی برام بیفته ... مهم این بود که به خاطر این عشق ، یه بار دیگه ، اون هم جلوی همه خورد شدم ... یه بار دیگه بهم برچسب زدن ... یه بار دیگه .. یه بار دیگه ... یه بار دیگه ، عشقم ازم دفاع نکرد ... یه بار دیگه تنها شدم ... هر چند که من همیشه تنها بودم ... بدون اون بودم .. بدون پاکان ...

روی نیمکتی خیس نشستم ... برف های آب شده ی روی نیمکت ، باعث شدن لرزم بگیره .... خودمو جمع کردم و دست به سینه به خیابون خیره شدم ... حرکت بی وقفه ی ماشین ها ... مردمی که بعضی با لبخند و بعضی با اخم از خیابون می گذشتند ... مغازه دار هایی که تازه داشتن مغازه ها رو باز می کردن و ... منی که این طور ، افسرده و داغون توی خودم جمع شدم ....

متوجه دختر و پسری شدم که از جلوم رد می شدن .. دختر با دیدنم بهم خیره شد .. حس کردم دلش برام سوخت ... هر کس دیگه ای هم که بود با دیدن اشکای من دلش می سوخت ... هر کسی هم بود با دیدن یه دختر یتیم که هیچ کسو نداشت و مورد ظلم واقع شده بود ، دلش براش می سوخت ...

چقدر بده مورد ترحم دیگران قرار بگیری .. چقدر بده بفهمی کسی دوستت نداره و همه به چشم ترحم بهت محبت می کردن .. چقدر بده که بفهمی هیچ کسو نداری .. چقدر بده که ببینی غریب افتادی و دور ، دور بقیه س ... چقدر بده که تهمت بشنوی و دم نزنی ..

به سمت کسی که کنارم نشست ، نگاهی انداختم ... ریک با اخمای در هم ، که سعی در پنهون کردنشون داشت کنارم نشسته بود ... دستشو آورد جلو و دستمو گرفت ... بی هیچ حرفی ، دستای یخ کرده مو به دستاش دادم ... آروم بهم اشاره کرد از جام بلند بشم ... دوباره بدون هیچ مخالفتی کاری که گفت رو انجام دادم .. نه توان حرف زدن داشتم نه اعتراض کردن ... اون موقع که باید حرف می زدم و از خودم دفاع می کردم ، راحت کنار کشیدم و از خونه زدم بیرون ... راحت میدون رو خالی کردم .. حالا دیگه حرف زدن چه فایده ای داره ؟

دست تو دست هم از پارک عبور کردیم .. حرفی نمی زد .. مثل من توی فکر بود ... شاید اونم به این فکر می کرد که چرا گذاشته کار به این جا برسه ...

بعد از یه سکوت طولانی ، با صدایی نجوا گونه شروع کرد :

- فکر می کردم می تونه خوشبختت کنه .. کلی باهاش حرف زدم .. گفتم نزار آوینا لطمه بخوره ... بهش گفتم اگه حس می کنی، بعدا پشیمون می شی یا این که از این ازدواج ناراحتی ، همه چیزو بهم بزن .. یا بگو تا من خودم تمومش کنم ... اما هیچی نمی گفت .. پسر بزرگواری بود .. بهم اطمینان داد که هیچ خطری تو رو تهدید نمی کنه ... گفت تا جون داره مراقبته و بعد از ازدواج هم از این کشور می برت یه جای دیگه که بتونی پاکان رو برای همیشه فراموش کنی ... نمی دونم چرا به حرفاش اعتماد کردم .. من نباید تو رو برای بار دوم به دست این خانواده می سپردم .. خانواده ای که تا حالا ، فقط باعث آسیب دیدن تو شدن ... اما اشتباه کردم ... اشتباه بزرگی کردم و تو رو به دست ماکان سپردم .. امروز صبح ماکان و پاکان با هم بحثشون شد .. مثل این که سر تو بحث می کردن ... پریا می رسه و از پشت در حرفاشون رو می شنوه ... کلی حالش بد میشه ... وقتی که همه این وضع رو می بینن ، پاکان مجبور می شه تعریف کنه .. از شش سال پیش تا حالا رو گفت ... بعدش هم که ...

چند لحظه چشمامو بسته نگه داشتم .. چقدر خسته بودم .. چقدر ناتوان شده بودم .... و چقدر شکننده !

دستم رو محکم تر فشار داد .. با نگرانی گفت :

- خوبی ؟

جوابی ندادم .. جوابی هم نداشتم که بدم ... زبونم نمی چرخید که حرفی بزنم .. دلم از همه ی دنیا گرفته بود .. دوست داشتم از این همه ظلم و سختی رها بشم .. دوست داشتم برم یه جایی که هیچ کس نباشه و بتونم آروم بمونم .. بتونم یه زندگی تنها و پر آرامش رو تجربه کنم ..

****

- آقا بفرمایید بیرون .. سرمون که تموم شد ، می تونید ببریدشون !

- خانم بزار من بمونم پیشش ... بیدار بشه ، ببینه تنهاست می ترسه ..

صدای پوفی بلند شد و بعد از اون صدای در .... حس کردم کسی کنارم نشست ... آروم چشمامو باز کردم .... چهره ی خسته ی ریک رو جلوی چشمام دیدم ...

- خوبی عزیز دلم ؟

آروم پلکی زدم و سرمو برگردوندم ... نمی خواستم کسی رو ببینم .. تازه داشتم آرامش رو حس می کردم که بیدار شدم ..

پوزخندی به خودم زدم ... اون قدر بدبخت شده بودم که آرامش رو توی خواب جستجو می کردم ...

پرستار اومد و سرم رو از دستم در آورد ... با کمک ریک از روی تخت بلند شدم و راه افتادم .. از بیمارستان که خارج شدیم ، ریک فورا ماشین دربستی گرفت و بهش آدرس داد .. اون قدر گیج بودم که حتی نفهمیدم آدرس کجا رو داده ... الان فقط احتیاج به آرامش داشتم .. به یه جایی که هیچ کس نباشه .. که بتونم آروم بگیرم ... مغز و قلبم از این همه استرس و ناراحتی ، داشتن می ترکیدن ...

ماشین ایستاد ... ریک حساب کرد و از ماشین پیاده شدیم .. دستمو گرفت ... به ساختمون بلند روبروم خیره شدم ...

هتل ...

با هم وارد شدیم .. خاله و جنیفر توی لابی نشسته بودن .. جنیفر با دیدنمون از جا بلند شد و به سمتم اومد .. دستمو گرفت و با نگرانی گفت :

- چی شده عزیزم ؟ خوبی ؟

اصلا حوصله ی ایتالیایی حرف زدن نداشتم ... هیچی نگفتم و به سمت یکی از مبل ها رفتم ..

وقتی کار پذیرش تموم شد ، رفتیم بالا .. به سوئیت چهار تخته گرفته بودن ... با رسیدن آسانسور ، همه به سمت اتاقمون رفتیم .. ریک کارت رو زد و درو باز کرد ...

حوصله نداشتم که به فضای اتاق توجهی کنم .. روی اولین تختی که گیر آوردم دراز کشیدم .. ریک اومد کنارم و با مهربونی شالمو در آورد و گفت :

- گرسنه نیستی ؟

بازم چیزی نگفتم ... نمی خواستم حرف بزنم .. یا شاید نمی تونستم .. نمی دونم .. مهم این بود که نه گرسنه بودم ، نه تشنه ...

ریک که بازم جوابی نشنید ، آهی کشید و از جا بلند شد ... ملافه ای روم انداخت و گفت :

- هر وقت به چیزی نیاز داشتی بهم بگو ...

سرمو بردم زیر ملافه .. این جا چقدر خوب بود .. سفید .. سرد .. و خالی از هر کسی که آزارم می ده ... چشمامو بستم و سعی کردم به یاد بیارم که این جور مواقع باید چه کار کنم .. ریک همیشه بهم می گفت که وقتی خیلی ناراحتی چه کار کن و چطوری آرامشتو به دست بیار .. اما چرا هیچی یادم نبود ؟ چرا مغزم کار نمی کرد ؟

خسته از تمام این افکار ، سعی کردم بخوام ... شاید با خوابیدن ، اون آرامش واهی رو بدست بیارم و از این همه بند راحت بشم ...

****

با صدای ادریک بیدار شدم :

- عزیزم چشماتو باز کن ...

به سختی چشمامو باز کردم ... کنارم نشسته بود و سینی غذایی هم روی میز بود ...

- باید یه چیزی بخوری عزیزم ... باشه ؟ این طوری ضعیف می شی ...

بدون این که حرفی بزنم ، بهش خیره شده بودم .. دستش رفت سمت سینی و ظرف غذا رو برداشت ... قاشقی از غذا پر کرد و آورد جلوی دهانم ... دستشو پس زدم .. نمی خواستم چیزی بخورم ...

اخمی کرد و گفت :

- نمیشه که هیچی نخوری ..

هیچ توجهی نکردم .. از جام بلند شدم ... به سمت دری که فکر می کردم حمام باشه رفتم و درو باز کردم .. درست حدس زده بودم ...

درو بستم و به سمت دوش رفتم .. آب رو باز کردم ...

بعد از چند دقیقه ، وان پر از آب شد ... پامو توی وان گذاشتم و با لباس نشستم توش ... بدن یخ زده م ، به وسیله ی آب داغ ، آروم شد ... آروم چشمامو بستم ... حس می کردم ذهنم خالی از همه چیز شده ... آب داغ ، جونی بهم داده بود .... آروم و زیر لب آهنگ شادمهر رو زمزمه کردم :

- چی تو چشاته که تورو اینقدر عزیز میکنه

این فاصله داره منو بی تو مریض میکنه

این که نگات نمیکنم یعنی گرفتار توام

رفتن همه ولی نترس من که طرفدار توام

هیچ کس نمی فهمید که من چقدر ، پاکان رو دوست داشتم .. یا حتی پاکان چقدر منو دوست داشت .. لحظه هایی که ما با هم داشتیم رو ، شاید هیچ عاشقی با معشوقش نداشت .. لحظه های پنهونی و زیبایی که توی اوج بدبختی هام ، خوشبختی رو به من نشون دادن ... اون لحظه ها ، از ته دل شاد بودم ... من بعد از پدر و مادرم ، به پاکان تکیه کردم .. شش ماه تموم ، کنارش بودم .. کنارم بود ... اما کسی اینا رو نمی فهمید .. چون اون لحظه ها رو ندیده .. لمس نکرده ... مثل من ، شش سال تموم ، در حسرت پاکان زندگی نکرده .. پاکان هم همین طور بود .. من به احساسش شکی ندارم ... فقط .. فقط شاید می ترسه ... شاید نمی تونه بگه نه .. همه که مثل هم نیستن .. همه که نباید جلوی حرف زور بایستن .. یکی هم مثل پاکان پیدا میشه که این طوری ، حرف زور رو قبول کنه .. یکی هم مثل من ، که تهمت ها رو قبول کنه ... امثال منو پاکان کم نیست ... چشم ها باید جور دیگه ای ببینه ... شاید خیلی از اتفاقات اطراف ما ، یا حتی کارهایی که خودمون انجام می دیم ، از روی میلمون نباشن ... اما خب ، برای بعضی کارا ، وقتی دیگران تصمیم گرفتن ، باید انجام بشه ... کسی نمی تونه با تقدیرش بجنگه .. پاکان نتونست .. من نتونستم .. پریا .. ماکان ... هیچ کس نتونست ..

هرچی سرم شلوغ شد رو قلب من اثر نذاشت

بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

منو نمیشه حدس زد با این غرور لعنتی

هیچ وقت نخواستم ببینیم تو لحظه ناراحتیم

میخواستم نبخشمت یکی ازت تعریف کرد

دیدن تنهایی تو منو بلاتکلیف کرد

بیا و معذرت بخواه از جشنی که خراب شد

از اون که واسه انتقامم از تو انتخاب شد

آره ... درسته .. شاید منو پاکان ، باید عذر خواهی می کردیم .. از خیلی ها .. از ماکان .. ماکانی که شاید واقعا برای انتقام خواستمش ، بدون این که خودم متوجه بشم ... باید از اون جشن ، از اون همه آدم ... از عمو ... از عمه ... از پریا ... باید از همه ی اینا معذرت می خواستیم .... ما خیلی اشتباه کرده بودیم ... خیلی ...

==========

هرچی سرم شلوغ شد رو قلب من اثر نذاشت

بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

منو نمیشه حدس زد با این غرور لعنتیم

هیچ وقت نخواستم ببینیم تو لحظه ناراحتیم

سرمو بردم زیر آب ... دهانمو بسته بودم ... چشمامم همین طور .... حس سبکی بهم غلبه کرد .. آب انگار غصه ها مو می شست .. انگار باعث می شد سبک بشم .... باعث می شد آروم بشم ... تلاطم هام بخوابه ... آب آرامشی عجیب بهم داده بود ...

صدای فریاد ادریک به گوشیم رسید :

- آوین درو باز کن ... درو باز کن آوی ... !

توان حرف زدن نداشتم ... به زور نفس می کشیدم .. از این تلاش برای نفس کشیدن لذت می بردم .. حس می کردم دارم چیزی رو با زحمت بدست میارم .. یه چیز با ارزش ... نفسم رو ... این طوری ، هر بار دم و بازدم ، برام ارزشی فراتر از تصور داشت ...

- د میگم باز این این لعنتی رو .. باز نکنی میام داخل آوی .. برام مهم نیست در چه وضعی باشی !

زور اینکه بیام بالا رو نداشتم ... کم کم داشتم می ترسیدم .. از این که توی آب بودم و همیشه از آب می ترسیدم ... از این که نفس کشیدنم خیلی سخت شده ... خیلی خیلی سخت ...

صدای باز شدن در و خوردنش توی دیوار و بعد از اون فریاد ادریک ، به گوشم رسید ... دستی زیر زانو هام قرار گرفت و از آب کشیدم بیرون ... سعی می کردم چشمامو باز کنم ... روی تختی قرار گرفتم ... ادریک محکم روی سینه م فشار می داد و با عجز ازم می خواست چشمامو باز کنم ...

تمام تلاشم رو کردم تا چشم باز کنم .. بعد از کلی تلاش بی وقفه ، چشمام باز شد ... ریک با دیدن چشمای بازم نفس آسوده ای کشید و قطره اشکی از گوشه ی چشمش ، روی گونه ش افتاد ...

چند تا نفس عمیق کشیدم تا نفس کشیدنم به حال عادی برگرده ... صدای ریک بلند شد :

- این چه غلطی بود که کردی ؟

چیزی نگفتم که با صدای بلند گفت :

- جواب منو بده ! این چیزا رو کی به تو یاد داده ؟

از جام بلند شدم .. لباسای خیسم اذیتم می کردن .... ایستادم مقابلش و گفتم :

- دوست دارم بمیرم ، همین ! چیز زیادیه ؟

بعد از این حرف ، یه طرف صورتم کاملا سوخت ... دستمو روی جای کشیده گذاشتم و با چشمای از حدقه در اومده بهش نگاه کردم ... با عصبانیت گفت :

- هر غلطی دلت می خواد بکن ! اصلا برو خودتو بکش ... حالا که خودت دوست داری جلوتو نمی گیرم ...

با بهت گوشه ای نشستم ... ریک هم بلند بلند حرف می زد :

- دیگه جلوتو نمی گیرم .. کاری بهت ندارم و نمی زارم دیگران هم بهت چیزی بگن یا کاری به کارت داشته باشن ... هر کاری خودت می خوای انجام بده ... مگه وقتی بدون اجازه بلیط گرفتی اومدی ایران کسی بهت چیزی گفت ؟ مگه از من اجازه گرفتی که دوباره عاشق پاکان بشی ؟ مگه اجازه گرفتی که ادعا کنی ماکان رو دوست داری ؟ مگه با من مشورت کردی ؟ مگه زنگ زدی بگی ریک چه کار کنم ؟ حالا هم مثل همه ی این دفعه ها خودت

تصمیم بگیر ... من دیگه بهت هیچ کاری ندارم ... اصلا بمون همین جا ... دیگه مهم نیست چه کار کنی .. چون بیش از حد وقیح شدی !

بعد از این حرف ، کتشو از روی صندلی برداشت و با سرعت از اتاق خارج شد ...

***

به خودم که اومدم ، نیم ساعت گذشته بود و هنوز همون جا نشسته بودم ... از جا بلند شدم و لباسامو عوض کردم ... به خاطر ضعفی که داشتم ، کمی غذا خوردم و بعد کنار پنجره نشستم ...

خیلی احمقانه است اگه بگم خودم هم می دونم کارام اشتباهه ... می دونم دارم دچار دوگانگی می شم اما نمی تونم هیچ کاری کنم .. رفتارم یا کارام دست خودم نیستن ... نمی دونم چرا این همه اشتباه ازم سر می زنه .. انگار علقمو از دست دادم ....

صدای در بلند شد و بعد از اون خاله و جنیفر وارد اتاق شدن .. جنیفر با دیدنم لبخندی زد و گفت :

- بهتری ؟

- اوهوم ...

خاله اومد داخل و با تعجب گفت :

- ریک کجاست ؟

نمی خواستم بفهمن که با هم دعوامون شده .. با تته پته گفتم :

- رفت تا بیرون .. گفت زود میام ..

خاله اخمی کرد و گفت :

- چرا تو رو تنها گذاشته ؟

به سمت خاله رفتم و گونه شو بوسیدم .. به زور لبخندی روی صورتم نشوندم و گفتم :

- خاله من خوبم .. این قدر نگران نباش ...

خاله با ناراحتی بهم خیره شد ... زیر لب گفت :

- فکر نمی کردم خانواده ی بابات این قدر بد باشن ...

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم .. خودم هم باورم نمی شد ...

صدای موبایلم باعث شد از اون حال در بیام ... به سمت موبایل که روی میز بود رفتم .. حدس می زدم ریک باشه ... اما با دیدن شماره ماتم برد ... دلم لرزید ...

چه کارم داشت ؟

چرا زنگ زده بود ؟

دیگه حرفی هم مونده بود ؟

اینا سوالاتی بودن که بعد از دیدن شماره ی پاکان ، روی صفحه ی گوشیم به ذهنم هجوم آوردن .. توی یه لحظه تصمیمی گرفتم ... رد دادم و گوشیُ روی سایلنت گذاشتم ... نمی خواستم باهاش حرف بزنم ..

خاله در حالی که لباساشو عوض می کرد ، گفت :

- با جنی رفتیم دنبال بلیت ... خیلی گشتیم تا بالاخره تونستیم برای هفته ی دیگه یه پرواز پیدا کنیم ...

ته دلم یه جوری شد ... این بار برای همیشه بود .. دیگه هیچ وقت این مردم رو نمی دیدم .. شاید هم هیچ وقت با این زبان صحبت نمی کردم .. دیگه هیچ وقت خانواده ی پدریمو نمی دیدم ... دیگه همه چیز تموم شده بود ... باورش خیلی سخت بود .. خیلی سخت ...

- خوبه ...

پاسخم در همین حد بود .. فکرم خیلی مشغول بود ... به این که الان ریک کجاست .. به این که چرا اون حرفا رو زد .. یعنی واقعا می خواست منو به حال خودم رها کنه ؟ می دونستم که در این صورت خیلی تنها می شم .. چون ریک تنها کسی بود که واقعا درکم می کرد .. حتی نینا هم به اندازه ی ریک درکم نمی کرد ... اون قدر که با ریک صمیمی بودم ، با هیچ کس نبودم .. اما امروز برای اولین بار حس کردم که این صمیمیت ، لکه دار شد .. راستش یه گوشه ای از فکرم هم درگیر تماس پاکان بود ... چرا بهم زنگ زده بود ؟ یادمه دفعه ی قبلی که رفتم ، هیچ تماسی ازش نداشتم .. پس چرا این بار زنگ زده بود ؟ مگه چیزی تغییر کرده بود ؟

حدود یه ساعتی گذشت که صدای در بلند شد ... جنیفر خواست بره درو باز کنه که سریع گفتم :

- من میرم ..

جنی با تعجب نگاهم کرد و حرفی نزد .. درو باز کردم .. ریک بود ... اومدم حرفی بزنم که زدم کنار و رفت داخل ... لبخندی که روی صورتم نشونده بودم ، ماسید ... ریک واقعا از در بدی وارد شده بود .. می دونستم خیلی یه دنده س و از حرفش برنمی گرده .. وقتی هم که گفته ولت کردم ، یعنی تموم ... !!

خاله به ریک گفت :

- کجا بودی ؟

ریک با بدخلقی گفت :

- بیرون کار داشتم ..

خاله با تعجب گفت :

- چیزی شده ؟ چرا این طوری حرف می زنی ؟

ریک کتشو در آورد و روی مبل انداخت .. در حالی که روی تخت دراز می کشید ، گفت :

- هیچی .. فقط خسته ام ...

****

ریک فریاد زد :

- این مسخره بازیاتو جمع کن .. یه بار دیگه اومدی این جا من می دونم و تو ...

با ترس بهش نزدیک شدم .. گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد روی مبل ... دستمو روی شونه ش گذاشتم ..

- دایی ...

به سمتم برگشت .. نگاهش ترسناک بود ... با تته پته گفتم :

- دایی آروم باش ...

ریک دستشو به پیشونیش زد و گفت :

- دارید دیوونه م می کنید آوینا ... بس کنید این مسخره بازیا رو ...

با کلافگی گفتم :

- اصلا چی شده ؟

چشماشو تنگ کرد و گفت :

- تو نمی دونی چی شده ؟

- نه به خدا ... تو بگو چی شده ...

- این پسره چرا هی به من زنگ می زنه ؟ میگه با آوین کار دارم .. اومده بیرون هتل ایستاده ...

با تعجب گفتم :

- کی ؟

- پاکان دیگه ..

زیر لب گفتم :

- یعنی چه کار داره ؟

ریک با عصبانیت گفت :

- هر کاری دلت می خواد انجام بده .. بیرون وایساده .. اگه می خوای می تونی بری بیرون ...

خاله و جنی هم فهمیده بودن با هم دعوا کردیم .. الانم رفتن توی اون اتاق که ما راحت باشیم .. با بغض بهش نگاه کردم .. آروم گفتم :

- نمی رم ... نمی خوام برم .. بزار همون جا بمونه .. دیگه نمی خوام حرفای تکراری رو بشنوم ...

ریک چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد .. حس کردم عصبانیتش خوابید ... پستمو بهش کردم و به سمت پنجره رفتم ... پنجره به سمت بیرون بود ... ماشینشو دیدم که بیرون پارک شده بود ...

چند لحظه ایستادم .. یه حس مبهم بهم می گفت بایست تا ببینیش .. اما توجهی به حسم نکردم .. باید مقاومت می کردم .. من دیگه نمی تونستم ببینمش .. پس باید از همین حالا عادت می کردم ...

به سمت مبل رفتم .. نشستم و سعی کردم ذهنمو از پاکان و دلیلش برای این که می خواست منو ببینه منحرف کنم ..

*****

دسته ی چمدون رو توی دستم گرفتم و به سمت آسانسور رفتم ... جنی گفت :

- آوی توی لابی بمون تا بیایم ...

باشه ای گفتم و دکمه ی آسانسور رو زدم .. در بسته شد و به سمت پایین حرکت کرد ... وقتی به طبقه ی پایین رسیدم به سمت یکی از مبل ها رفتم و نشستم .. گوشیمو از توی کیفم در آوردم و پشتشو باز کردم ... سیم کارت رو در آوردم و بهش نگاهی انداختم .. این سیم کارت ها مثل خیلی خاطره های دیگه باید همین جا می موند ... باید دور ریخته می شد و به فراموشی سپرده می شد ...

از هفته ی پیش تا الان ، حدودا صد بار زنگ زده بود .. اما اصلا جوابشو ندادم ... می دونستم با شنیدن صدای توی رفتنم تردید ایجاد می شه .. دیگه نمی خواستم اشتباه کنم .. پاکان حق من نبود .. حتی صداش هم مال من نبود ..

با اومدن خاله و جنی و ریک ، از جا بلند شدم ... ریک از پذیرش هتل خواست تا یه آژانس خبر کنن ... بعد از این که آژانس اومد ، سوار شدیم و به سمت فرودگاه راه افتادیم ...

با ورود به فرودگاه ، یاد زمانی افتادم که برای اولین بار اومدم ایران .. خیلی حس ترس داشتم و نمی دونستم باید کجا برم ... اما با شنیدن اسمم از طرف یه مرد ، فهمیدم که همه اومدن پیشوازم ... اون لحظه خیلی خوشحال بودم .. ذهنم کمی زد جلو .. زمانی که بعد از حدود یه سال با دل شکسته برگشتم به کشورم .. بازم تنها بودم ... خواستم برم توی سالن اصلی که ماکان اومد و گفت که پاکان گفته فراموشم کن ... خورد شدم .. خورد تر از قبل .. رفتم جلو تر .. وقتی برای بار دوم اومدم و پاکان به پیشوازم نیومد ... به چند ماه پیش ... این بار هم داشتم می رفتم ... کسی نبود که بدرقه م کنه .. اما این بار .. این بار دیگه تموم می شد .. همه چیز تموم می شد و هیچ اثری ازم به جا نمی موند ...

خواستم به سمت صفی که بلیط و پاسپورت ها رو چک می کنن برم که با صدای از حرکت ایستادم :

- آوینا ..

به سمت صدا برگشتم ... با دیدنش که روی صندلی نشسته بود ، قلبم به درد اومد ... با چشمای پر از غمش بهم نگاه کرد .. چشمای قهوه ای رنگش پر از خواهش بود .. اینو درک می کردم .. می فهمیدم که ازم می خواد باهاش حرف بزنم .. اما من .. من دوباره داشتم اختیار از کف می دادم ... چند لحظه بهم خیره شد و بعد ، گیتاری از روی صندلی کناری برداشت ... تمام وجودم چشم شده بود و با تعجب بهش نگاه می کردم .. ناگهان سیم ها تکونی خوردن و صدای گیتار بلند شد .. چند لحظه آهنگ .. و بعدش صدای سیم های گیتار با صدای پاکان مخلوط شد :

- عاشقت بودم

عاشقت موندم

یادت بمونه این من بـــــودم که پـــــای عشقمون موندم

روزا و شبها

تنهای تنها

با یاد چشمات هر شب تا سحـــر خاطراتتو خوندم

گذشتـــــی فرامـــــوشم کردی

ایــن بـــار دیگه بر نمـــی گردی

همه جا ساکت بود و همه دور پاکان رو گرفته بودن و با تعجب بهش نگاه می کردن ...

- دیوونه رفتی

تو ای مســـــافر

خدا به همرات با یـــــاد تو ته قصه میمونم

چشماتو بستی

ساده گذشتی

همین که رفتی شب سایشو راهی کرد رو سمت خونم

گذشتـــــی فرامـــــوشم کردی

ایــن بـــار دیگه بر نمـــی گردی

نگاهی بهم انداخت .. چشمای غرق اشکش دلم لرزوند .. باورم نمی شد که این کارو کنه .. با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و با دقت و احساس می خوند :

- حرف حســـودا دلت رو لرزوند

بگو بدونم کی چشماتو روی احساس من پوشوند

کی بود دیوونـــــه

باید بدونـــه

با دل سنگش اون خونه ی مرغـــــای عاشقو سوزوند

بیا تو راهه

باد موافق

دوباره برگرد برگـــــرد به این سرزمین ای گل عاشق

کارم تمومـــــه

غم روبرومـــــه

بیا دوباره پرکن هوامو پراز عطر شقایق

گذشتـــــی فرامـــــوشم کردی

ایــن بـــار دیگه بر نمـــی گردی

صدای پاکان خاموش شد و صدای گیتار نوازشگر لحظه ها بود ... قدمی برداشتم و بهش نزدیک تر شدم .. نگاه ها به سمت من برگشت ... دستام می لرزید ... پاکان .. پاکان داشت چه کار می کرد ؟

بعد از چند لحظه دوباره صدای پر از بغضش بلند شد :

- بگو بدونـــــــم

چی تورو آزرد

چیزی نگفتم که بی خبر رفتی و تنهام گذاشتی

وقتی میرفتـــــی

چیزی نگفتـــــی

نگام نکردی شاید تو از اولش دوستم نداشتی

باهات میمونه

این دل عاشق

هرجا که باشی چشماش به راهـــه یکی اینور دنیا

میترسم آخر

تورو نبینم

بیای ببینی این دیوونه پر زده تو آسمونا

گذشتـــــی فرامـــــوشم کردی

ایــن بـــار دیگه بر نمـــی گردی

عاشقت بودم

عاشقت موندم

یادت بمونه این من بـــــودم که پـــــای عشقمون موندم

روزا و شبها

تنهای تنها

با یاد چشمات هر شب تا سحـــر خاطراتتو خوندم

صدای گیتار خاموش شد ... دستاش از حرکت ایستاد و ضرب پاش متوقف شد ... نگاه پر عشقی به چشمام انداخت و از ته دل گفت :

- گذشتـــــی فرامـــــوشم کردی

ایــن بـــار دیگه بر نمـــی گردی

زمان و مکان از دستم رفته بود ... قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید ... حالا نزدیکش شده بودم .. توی چشماش نگاه کردم .. چشمای قهوه ایش ، همه چیزو بهم می گفت .. حتی گویا تر از آهنگی بودن که خونده بود ... !!!

چیزی نمی گفت ... اما من باید می گفتم .. باید نجاتش می دادم .. این بار نوبت من بود که دل بشکنم .. اما این باردو تا دل رو می شکوندم ... هم دل اون .. هم دل خودم ..

با صدای آرومی که خودم هم به زور می شنیدمش ، گفتم :

- همه چی تمومه ... هیچ وقت .. هیچ وقت ...

صدام می لرزید .. وجوم می لرزید .. دستام می لرزید .. می ترسیدم .. می ترسیدم نتونم خودمو کنترل کنم ..

- هیچ وقت با کسی که دوستش داری ، طولانی مدت قهر نکن .. آخه زندگی کردن بی تو رو یاد می گیره ...

از جاش بلند شد .. گیتار از دستش افتاد ... با بهت بهم نگاه می کرد ... کلام آخرو گفتم :

- این بار دیگه بر نمی گردم ... خداحافظ ...

پشتمو کردم و با سرعت ازش دور شدم ... مردم هم کم کم پراکنده شدن ... ولی دو تا چشم مبهوت رو ، از پشت سر هم حس می کردم ...

نه ... نباید بر می گشتم .. نباید دل می باختم .. تازه داشتم عادت می کردم .. نمی تونم .. نمی تونم ..

« تازه عادت کرده بودم .. که باشم تنهای تنها .. تا که دیدمت دلم گفت ، تویی اون عشق تو رویا .. »

وارد سالن اصلی شدیم ... ریک کنارم نشسته بود و دستمو گرفته بود ... با دیدن رفتارم و این که تسلیم نشدم ، دلخوری هاش برطرف شده بود و بهم لبخند می زد ...

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم .. این حادثه ، برام مرگ بیداری بود .. مرگی که با چشمای باز دیدمش ، حسش کردم .. اما ... اما نرفتم .. خودمو تسلیم کردم اما اون نخواست .. من خودمو تسلیم مرگ کرده بودم .. اما مرگ خودشو تسلیم من نکرد .. مرگ هم مثل پاکان بود ... منو دوست نداشت .. اما پاکان ، مثل مرگ نبود .. پاکان ، پاک بود .. اما ترسو .. یه ترسوی پاک ، بهتر از یه نترس ناپاکِ ...

به خودم که اومدم ، توی هواپیما نشسته بودم ... صدای مهماندار توی سرم می پیچید .. جسمم روی صندلی بود و کمربندی هم دور کمرم .. اما خودم .. روحم .. وجودم .. نه .. این جا نبود .. روح من ، همون جا .. کنار همون فرد ... کنار همون ترسو ... توی فرودگاه ، جا مونده بود ...

من دیگه رفتم .. باید همه چیزو تموم می کردیم ... دلمون می شکست اما ، این بهتر از نابودی بود ... شاید .. نمی دونم .. این حس لعنتی ، همه چیزمو ازم گرفته .. حتی توان فکر کردن ... توان تصمیم گرفتن ... توان دوست داشتن ...

هیچ کس مقصر نبود .. جز خودم .. جز خودش .. خودم که برگشتم .. خودش که ازم خواست دوباره باهاش باشم .. به جز ما دو نفر ، هیچ کس تقصیری نداشت ..

البته ما هم گناهی نداشتیم .. من فقط دل بسته بودم .. دل بسته بودم به یه نگاه ، که جز عجز هیچی توش ندیدم .. دل بستم به یه لبخند ، که برای دیگری زده می شد ، اما من حسش می کردم ... من دل بسته بودم ، به دستهایی که دست دیگری رو گرفته بود .. اما لحظه ی آخر ، برای من سیم ها رو تکون می دادن .. لحظه ی آخر ، برای من بودن .. به خاطر من .. و شاید .. شاید لحظه ی آخر بلند شدن .. رو به من .. خداحافظی کردن .. شاید زبون اون آدم ترسو ، لحظه ی آخر به چرخش در اومد .. شاید گفت :

- خداحافظ ...

شاید گفت .. شاید اونم منو به خدا سپرد .. شاید اونم خواست که من خوشبخت بشم ... شاید ...

خدا بیا خستگی هامو ببر .. بیا غم چشمامو ، درد هامو ، رویاهایی که کابوس شدن رو بگیر .. ببر .. نابودشون کن .. بزار برم ..

« جنگ من با تن تمومه .. بردن و باختن تمومه .. بزارید برم از این جا .. موندن و رفتن تمومه ... »

خدایا دیگه جونم به لب رسیده .. نمی تونم.. توان مبارزه ندارم .. یه حس خوب می خوام .. که باهاش به زندگی ادامه بدم .. یه چیز قشنگ ، مثل خاطره ..

اما .. خاطره هایی که با یاد آوریشون ، لبخند روی صورتم بشینه .. مثل خاطرات پدر و مادرم .. مثل خاطرات بچگی هام ... خدایا ... ازت قول می خوام .. قول می خوام ، که با بلند شدن این هواپیما و رد شدن از آسمون ایران ، همه چیزو از خاطرم ببری .. بزاری زندگی کنم .. رها از عشق .. رها از حسی که مبهمه .. رها از حسی که ممنوعه بود .. رها از حسی که به یه ترسو داشتم .. رها از حسی که به یه شخص سوم داشتم .. به او .. !!

می خوام برم و رها بشم .. می خوام مثل خورشید ازم دور باشه .. تا فقط نورشو ببینم .. تابششو .. نزدیکش نمی شم .. چون خورشیده .. چون مالِ من نیست .. چون فقط نورش مالِ منه .. فقط حسش .. !!

اون ضرب پا ، که روی زمین فرودگاه گرفته شده بود ، اون دست ها که سیم ها رو تکون می دادن ، اون چشم ها که عمق عشقش رو نمایان می کردن ، هیچ کدوم مال من نبودن .. اونا از اول صاحب داشتن .. همه شون .. تک به تک .. جز به جز .. بدون هیچ استثنایی ..

با حس این که کسی داره شونه مو تکون میده ، به خودم اومدم .... به ریک نگاهی کردم ... صدام زد :

- آوی خوابیدی ؟

- نه بیدارم ..

دستمو گرفت ... وقتش بود که ازش معذرت خواهی می کردم :

- دایی ...

به سمتم برگشت و توی چشمام نگاه کرد :

- وقتی می گی دایی حس می کنم ازم ناراحتی ...

- ریک ... من معذرت می خوام .. شاید خیلی کارام اشتباه بودن ... اما حالا .. نمی خوام تو هم از دست بدم ...

- منو از دست نمی دی .. نگران نباش ...

چشمامو بستم .. کمی از تلاطم هام خوابیده بودن ..

****

با چشمای اشکیش بهم زل زده بود ... توی چشمای نگرانش نگاه کردم و گفتم :

- دیگه گریه نکن .. همه چیز تموم شده ..

- نه .. تموم نشده .. تو اذیت شدی .. آسیب دیدی ... هیچ چیزی تموم نشده ...

فشاری به دستش وارد کردم و گفتم :

- این قدر نگران نباش نینا .. من حالم خوبه خواهری .. چیزیم نیست .. خوب میشم .. مثل قدیم ...

باید هم خوب می شدم .. باید آروم می شدم و همه چیز رو فراموش می کردم .. نینا نزاشت برم خونه و از فرودگاه یه راست آوردم خونه ی خودش .. شکم جلو اومده ش بهم حس خوبی می داد .. حس می کردم مامان شدن خیلی بهش میاد .. اون این شش سال واقعا مامان من بود .. با وجود اختلاف سنی کمی که داشتیم ، خیلی بیشتر از من می فهمید ...

سامی گفت :

- اشک مامانِ بچه ی منو در نیار آوینا !

نینا کوسنی به سمت سامی پرت کرد و با حرص گفت :

- با خواهرم درست صحبت کن !

سامی با آسودگی خودشو روی مبل پرت کرد ... خندید و گفت :

- کاش ما هم خواهرت بودیم که یکم هوامونُ داشتی ..

بعد هم کنترل رو برداشت و تلویزیونُ روشن کرد .. ریک رفته بود خونه ش ... خاله اینا هم رفته بودن خونشون .. فقط خودمون سه تا بودیم به اضافه ی یه نی نی کوچولو ...

دستی روی شکم نینا کشیدم و گفتم :

- صدامو می شنوه ؟

نینا اشکاشو پاک کرد و با ذوق سری تکون داد :

- آره .. بچه م همه چیزو حس می کنه ...

سامی گفت :

- آخه سر باباش رفته .. خیلی باهوشه ...

نینا به سامی گفت :

- سامی این قدر تو بحث منو خواهرم دخالت نکن ...

- داشتم از حق بچه م دفاع می کردم مامان خانوم !

به بحث هاشون خندیدم و گفتم :

- تسلیم .. تو رو خدا به خاطر من همدیگه رو نکشید !

برگشتم به سمت نینا و گفتم :

- می خوام باهاش حرف بزنم ...

- با کمال میل عزیزم ...

در حالی که به شکمش خیره شده بودم ، گفتم :

- عزیز دل خاله .. خیلی دوستت دارم .. خیلی خوبه که یه نفر با این که هنوز کسی ندیدش ، این قدر خواهان داشته باشه ... سعی کن همیشه خوب بمونی .. تا همیشه ، دوستت داشته باشن ...

نمی دونم چرا این حرفا رو برای یه جنین گفتم .. شاید فقط می خواستم ، درد و دلمو به زبون بیارم .. شاید ...

بلند شدم و در حالی که ساکمو برمی داشتم ، گفتم :

- نینا من دیگه برم ...

نینا اخمی کرد و گفت :

- کجا اون دقت ؟

- خونه م ...

- تو هیچ جا نمی ری .. همین جا پیش من می مونی ...

- نه نینا ... ببخشید که می گم نه .. اما باید برم .. باید یکم تنها باشم ...

- باشه .. می خوای تنها باشی ؟ برو توی اتاق آخری درو هم ببند .. نمی زارم کسی بیاد پیشت ... تنها بمون .. اما همین جا ..

دوباره اشکاش جاری شدن ... بغلش کردم و زدم زیر گریه :

- گریه نکن عزیزم ... من چیزیم نیست .. این همه نگرانی واست بده عزیزم .. قول میدم فردا بیام و بهت سر بزنم .. مگه تو نمی خوای من به زندگیم ادامه بدم ؟ خب زندگی من اون جاست .. توی خونه ی خودم .. خونه ی قدیمیم !

از آغوشش بیرون اومدم .. سامی از جا بلند شد و به نینا گفت :

- آوی راست می گه .. باید بزاریم به زندگی همیشگیش برگرده ... الانم من می برمش خونه ش و فردا صبح میرم دنبالش که بیاد پیشت ... خوبه ؟

نینا دیگه مخالفتی نکرد و من هم پریدم گونه شو بوسیدم .. بعدش هم با کمک سامی ساکمو برداشتم و به خونه ی خودم رفتم ...

****

به خونه که رسیدم از سامی تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که گفت :

- آوی ..

برگشتم و گفتم :

- بله ؟

- یه وقت از نینا ناراحت نشیا .. یکم حساس شده .. آثار بارداریشه ...

لبخندی زدم و گفتم :

- چرا ناراحت بشم ؟ از خدامم باشه که همچین خواهری دارم .. مراقبش باش .. فردا هم خودم تا قبل ناهار میرم پیشش ..

سامی لبخندی زد و خداحافظی کرد .. منم به سمت خونه رفتم و درو باز کردم ...

حیاط کوچولو و با صفای خونه جلوی چشمام ظاهر شد .. هر وقت از این حیاط می گذشتم یاد خاطرات بچگی هامون می افتادم .. هر هفته ، روزای تعطیل بابا برامون کباب درست می کرد و بعد از ناهار یه گوشه ملافه پهن می کرد و مشغول روزنامه خوندن می شد ... ما هم از سر و کولش بالا می رفتیم ... مامان یه ظرف میوه می آورد و برامون میوه پوست می کند ... زندگی خوب بود .. تقدیر لبخند می زد .. خدا نگاهمون می کرد .. آدما از این همه خوشبختی لذت می بردن .. هیچی کم نبود .. ما خانوادمون رو داشتیم ...

در سالن رو باز کردم و وارد شدم ... دست بردم و کیلد چراغ ها رو زدم .. خونه روشن شد ... با دیدن خونه که از تمیزی برق می زد لبخندی زدم .. حتما کار نینا بود .. بیچاره با اون وضعش خونه رو برق انداخته بود ... ساکمو گوشه ای گذاشتم و درو قفل کردم ... به سمت یکی از کاناپه ی همیشگیم رفتم ... یه کاناپه ی صورتی که تمام عمرم روش می نشستم و تلویزیون نگاه می کردم ...

روی کاناپه لم دادم ... آرامش داشتم .. از این که به خونه ی خودم برگشتم ... از این که دیگه کسی نیست تا بهم تهمت بزنه .. تا اذیتم کنه .. از این که دیگه مجبور نیستم دروغ بگم .. که تظاهر کنم عاشق ماکانم .. از این که لازم نیست ماکان رو اذیت کنم .. از این که لازم نیست پاکان رو ببینم و دلم بسوزه که مال من نیست ...

ساکمو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم ... چراغو روشن کردم ... اتاقم .. چقدر دوستش داشتم ...

رنگ دیوارای اتاقم خاکستری بود ... بابا می گفت رنگ چشماته ... یه تخت یک نفره گوشه ای از اتاق قرار داشت ... دقیقا زیر پنجره .. یه گوشه ی دیگه هم یه کتابخونه ی بزرگ به همراه میز مطالعه قرار داشت ... یه آیینه ی قدی هم روبروی تخت بود ... همین .. ساده و در عین حال آرامش بخش ...

لباسامو یکی یکی در آوردم و توی کمد چیدم .. خمیازه ای کشیدم .. خیلی خسته بودم .. لباسامو در آوردم و یه دست لباس راحتی تنم کردم ... روی تخت دراز کشیدم و به سقف خاکستری اتاق خیره شدم .... فردا که بیدار می شدم توی خونه ی خودم بودم .. توی کشور خودم .. ایتالیا ...

چقدر زود گذشت .. چقدر زود تموم شد .. زود و زجر آور ... وقتی که می رفتم ایران ، با خودم فکر می کردم که یعنی کی برمی گردم .. اصلا ممکنه برگردم ؟ چی میشه ؟ چی در انتظارمه ؟

اما حالا ، می بینم که خیلی زود تموم شده .. خیلی زود گذشت و از فردا صبح زندگی عادی و روزمره م شروع میشه .. بدون هیچ هیجانی ... بدون هیچ عشقی ... و البته بدون هیچ ترسی .. فقط یه حس مبهم و تو خالی .. که نتیجه ی این همه سال عاشقیه ...

« همیشه اولش خوبه .. همیشه آخرش سخته ... »

****

شاخه های گلُ روی مزارشون پهن کردم و زانو هامو توی بغلم جمع کردم .. خیلی دلم براشون تنگ شده بود .. مامان و بابایی که کنار هم ، زیر خراوار ها خاک بودن ...

به مزار بابا نگاه کردم ...دلم برای لبخند های مردونه و محکمش تنگ شده بود ... دوست داشتم یه بار دیگه دستاشو بگیرم توی دستام ... بابام سرپناهمون بود ..

« یه سرپناه آشنا .. یه سایبون مهربون .. یه جاده ی رو به افق ... زیر درختای جوون .. »

یادمه وقتایی که می رفت ماموریت ، چقدر خونه سوت و کور می شد ... هممون ناراحت و بی حوصله می شدیم .. مامان اصلا حوصله نداشت .. اما به خاطر ما به روی خودش نمی آورد ...

بابایی .. می بینی دختر کوچولوت چقدر بزرگ شده ؟ چقدر ضربه خورده و حرف نزده ؟ بابا دیدی چطور پدرت خوردم کرد ؟ دیدی پای کاراش نایستاد و منو انداخت جلو ؟ دیدی از خونه ی پدریت رونده شدم ؟

بغضمو شکستم و با دست کشیدن روی مزار مامانم گفتم :

– مامانم .. دلم برای دستای نوازشگرت تنگ شده ... همیشه حرف هامو بهت می گفتم .. نمی زاشتم حرفی توی دلم بمونه .. یادته وقتی اولین بار با گریه اومدم پیشت و نمره ی کمم رو بهت گفتم ؟ یادته خندیدی و گفتی عیبی نداره ؟ مامانی ... بهت احتیاج دارم .. یه عالم حرف توی دلم مونده ... مامان بهت گفته بودم عاشق شدم ، نه ؟ مامان امروز اومدم بگم که شکست خوردم .. اومدم بگم عشقم برای بار دوم ولم کرد و رفت .. نه .. یعنی منو فرستاد که برم ... مامان دلم شکست ... دیگه جونی برام نمونده .. به زور راه می رم .. نمی خوام شکسته شدنم ، توی چهره م پیدا باشه .. مامانی من تنهایی چه کار کنم ؟ مامان رو گونه هام خالیه جای بوسه هات ... جای لبخند های قشنگت توی خونه خالیه .. جای وجود ارزشمندت ... مامان دلم برای دستپختت تنگ شده .. برای خودت .. وجودت ... قلب پاکت ...

سرمو بردم بالا و با گریه فردا رو به آسمون فریاد زدم :

- مامان منو ببر پیش خودت .. خدا حرفمو گوش نمی ده .. می خوام سرمو رو پات بزارم و راحت بخوابم .. خسته شدم از این دنیا و زجرهاش .. مامان می دونم الان تو بهشتی .. مادری مثل تو ، جایی به جز بهشت نمی ره .. مامان بیا منم ببر ... بزار دستاتو بگیرم ... دوست دارم بیام همون جایی که تو و بابا هستید .. از این جایی که هستم بیزار شدم ...

ناگهان به خودم اومدم .. من کی بودم ؟ من همون دختری بودم که یه روزی درست همین جا قسم خورد که روی پاش می ایسته و نمی زاره تقدیر شکستش بده ؟ من همونم که شش سال پیش وقتی از ایران رونده شدم ، اومدم این جا و قسم خوردم که نمی شکنم ؟ من همونم که قسم خوردم کاری می کنم که پدر و مادرم خوشحال باشن ؟

پس حال الانم چیه ؟ چی شده که این قدر از خودم بیزارم ؟ چی شده که می خوام برم ؟ می خوام برم و تسلیم بشم ؟ چرا از حرکت ایستادم ؟ چرا نمی جنگم ؟

از درون سر خودم فریاد زدم :

- آوینا ... تو همون آدمی ... دنیا همون دنیاست ... خدا همون خدا .. زندگیت هم باید برگرده .. بشه همون زندگی .. بشه همون زندگی که نینا بهش غبطه می خورد .. که هر روز می پرسید ، این همه سرزندگی از کجاست ... باید همون آدم بشی ... همونی که هر هفته می اومد پیش پدر و مادرش و با لبخند بهشون از هفته ای که گذروند می گفت ...

با دست لرزون اشکامو پاک کردم .. از جام بلند شدم و زیر لب گفتم :

- مامانی .. بابایی .. خدا نگه دار ... هفته ی دیگه هم میام ...

قدم زنون از اون جا دور شدم .. ذهنم آماده ی استارت بود .. آماده ی یه شروع نو .. آماده ی یه تحول ... تحولی که جرقه ش دست خودمه .. که باید زده بشه و منو از این وضع در بیاره ...

***

از خونه ی نینا زدم بیرون و درو پشت سرم بستم ... به این فکر کردم که الان کجا برم .. اصلا حوصله ی خونه رفتن رو نداشتم .. تازه ساعت هشت شب بود و می دونستم اگه برم خونه جز فکر و خیال هیچ کاری ندارم که بکنم ... تصمیم گرفتم سری به خونه ی ریک بزنم .. حتما تا حالا رسیده بود خونه .. معمولا ساعت شش یا هفت مطبش رو می بست ...

با این فکر تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی ریک رو دادم ... هدفن گوشیمو در آوردم و مشغول آهنگ گوش دادن شدم ... این چند روز به لطف آهنگ های آرامش بخش و غمگین که مناسب حالم بودن ، یکم آروم می شدم ... واقعا آهنگ معجزه می کنه .. از صد تا قرص مسکن هم بهتره ...

با رسیدن به خونه ی ریک ، پول تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم .. به سمت زنگ رفتم و خواستم زنگ بزنم که ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد ... بی خیال .. بزار سوپرایزش کنم ...

با این فکر بدون این که زنگ بزنم ، وارد شدم و سوار آسانسور شدم .. با رسیدن به طبقه ی مورد نظر ، کلید رو توی در انداختم و درو باز کردم .. یه کیلد زاپاس از خونه ش بهم داده بود که مواقعی که برای کار میره لندن بیام و به خونه سر بزنم ...

با صدای بلند و پر انرژی گفتم :

- ادریک ... کجایی ؟

وارد هال شدم که با دیدن صحنه ی مقابلم میخکوب شدم ..

چی می دیدم ؟

ریک و یه دختری نشسته بود و ریک سعی داشت اونو آروم کنه ... بغلش کرده بود ... حتما دوست دخترش بود ... ولی .. چرا من چیزی نمی دونستم ؟

ریک با دیدنم سریع از جا بلند شد .. هول شده بود .. اینو از چشماش می خوندم ... دختره هم سرشو انداخت پایین .. ریک گفت:

- آوینا تو کی اومدی ؟

سرمو انداختم پایین ..

- همین الان .. ببخشید .. من میرم یه وقت دیگه ای میام ...

جلوم ایستاد و گفت :

- نه .. نه .. کجا می ری ؟

- نه .. مزاحم نمی شم .. می رم .. همین طوری اومده بودم ..

ریک سرشو پایین انداخت و گفت :

- من یه توضیح بهت بدهکارم ... این دختر .. امیلیِ .. دختر مورد علاقه ی ...

حرفشو قطع کردم ... بغضمو قورت دادم و گفتم :

- توضیح برای چی ؟ کار من اشتباه بود که سر زده اومدم ... من دیگه میرم .. خداحافظ ..

پشتمو کردم و با سرعت از خونه خارج شدم ... بدون این که سوار آسانسور بشم ، پنج طبقه رو با پله رفتم ... به محض خارج شدن از ساختمون بغضم شکست ... من ادعا می کردم که ریک باهام رو راسته ... ادعا می کردم که داییم همه چیزو بهم می گه .. ادعا می کردم که مثل خواهر برادریم و هیچ چیزی رو ازم پنهان نمی کنه .. اما حالا می دیدم که تنها کسی که حرفاشو می زد ، من بودم .. فقط من .. فقط من ...

بازم یه حس یه طرفه .. بازم یه احساس مالکیت یه طرفه ... من حس می کردم که ریک هر وقت به کسی علاقمند بشه بهم می گه .. همون موقع .. بهم معرفیش می کنه ... یا حتی بعضی اوقات .. بعضی اوقات فکر می کردم که ازم بخواد با دختر مورد علاقه ش بریم بیرون ...

اشکمو کار زدم ... و پوزخندی به خودم .. به این حس های متفاوت و الکی ... پوزخندی به ذهنم .. روحم .. قلبم .. پوزخندی که تلخیشو با تک تک سلول هام حس کردم ...

من کی بودم ؟ چی بودم ؟ چی می خواستم از این همه غم و غصه ؟ اونا از من چی می خواستن که ولم نمی کردن ؟ که مثل بختک چسبیده بودن بهم ؟ چرا رهام نمی کردن ؟ چرا نمی زاشتن زندگی کنم ؟

این اشکا کجای زندگی من هستن که تا تقی به توقی می خوره ، می ریزن ؟ این اشک ها چه مرگشونه ؟ این چشم ها چشونه که طاقت ندارن ؟ که پر از غمن ؟

ولی آوینا .. این چشما که گناهی ندارن ... بدشون کردن .. مثل خودت .. که گناهی نداشتی .. فقط عاشق شدی .. این چشما هم عاشق شدن ... این چشما اعتماد کردن ... این چشما منتظر یه اعتمادن .. یه اعتماد دو طرفه ... یه حس دو طرفه .. حتی شده حس همدردی ...

این چشما زخم خورده ن ... از بس که بدی ها رو دیدن و دم نزدن .. از بس که بهشون گفتی بد .. از بس که گفتی تقصیر شماست .. فکر می کردی تقصیر این چشمای خاکستریه که عاشق شدی ... چون با این چشما دیدیش ..

اما نه ... این طور نیست .. تو عاشق صورتش نبودی .. اگه عاشق شدنت به چشمات ربط داشت ، ماکان هم شبیهش بود ... چرا اون نه ؟ چرا فقط پاکان ؟

شاید اگه نمی رفتم ایران ، هیچ وقت الان برای یه مسئله ی ساده گریه نمی کردم ... من ضعیف شدم .. منی که ادعای قوی بودن داشتم ، دارم با زبون خودم اعتراف به ضعیف بودن می کنم ... دیگه چی می خواستن ازم ؟

به خودم که اومدم ، جلوی خونه ی نینا بودم ... با چشمای تار و خیس از اشکم به در خونه ش خیره شدم .. شاید این همون اعتماد بود .. شاید این همون حس دو طرفه بود ... یه علاقه ی دو طرفه .. یه علاقه ی خوب ... یه علاقه ی تموم نشدنی ...

تقه ای به در چوبیِ خونه ش زدم ... چند لحظه بعد سامی جلوی در ظاهر شد .. با دیدنم با تعجب و ترس پرسید :

- چیزی شده آوی ؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم .. آروم گفتم :

- میشه بیام داخل ؟

از جلوی در کنار رفت و گفت :

- بیا تو .. بیا ببینم کی اذیتت کرده ...

لبخند تلخی زدم .. چه می دونست که خودم باعثش بودم ؟ باعث این همه اشک و ناله ... همه و همه ... کار خودم بود .. خودم کردم که لعنت بر خودم باد ...

نینا با دیدنم شکه شد ..

- چی شده خواهری ؟ کی بهت حرفی زده ؟ حالت خوبه ؟

- هیچی نینا .. دلم گرفته بود ... تنها بودم .. گفتم بیام این جا .. البته اگه مزاحم نیستم ..

- این حرفا چیه عزیزم ... ؟

روی مبل نشستم .. نینا هم کنارم نشست و گفت :

- بگو چی شده ؟

- هیچی .. دلم گرفته .. یاد ایران افتادم ..

کشیدم توی آغوشش ... آروم توی گوشم گفت :

– حق داری .. می دونم خیلی سخته .. می دونم .. اما .. اما همیشه به یه جایی می رسی که فراموشی تنها راهه .. تو الان اون جایی .. توی مسیری هستی که پلی پشت سرت نیست .. باید راه جلوتو بری و پشت سری ها رو فراموش کنی ....

– نمیشه .. نمیشه نینا .. سعی کردم .. شش سال سعی کردم .. به خیال خودم فراموش کردم .. اما وقتی دیدمش ..

نفس عمیقی کشیدم .. این بغض لعنتی داشت خفه م می کرد :

– وقتی دیدمش همه چیز یاد آوری شد .. همه ی اون یه سالی که با هم بودیم .. که کنار هم بودیم ... که همدیگه رو دوست داشتیم .. که اون منو دوست داشت .. تمام مخفی کاری های شیرینمون .. تمام لبخنداش .. لبخند هایی که می تونم قسم بخورم بعد از من رو لبش نیومد .. لبخند های خودم که فقط مختص اون بودن ... نینا سخته .. این که حس کنم با یکی دیگه ازدواج می کنه و میره پی زندگیش .. این که راهو برای یه نفر دیگه باز گذاشتم و عشقمو دو دستی تقدیمش کردم ... فکر کردن به اینا برام کابوسه .. دارم دیوونه می شم .. دارم بر می گردم به دوران بیماری شش سال پیشم .. اینو خودم حس می کنم .. نینا من خیلی حساس شدم .. الکی جوش میارم ... از خودم و رفتار های بچگانه م خسته شدم ..

نینا چیزی نمی گفت .. انگار اونم فهمیده بود که حرف زدن بی فایده س ... یه نفر باید پیدا بشه که این آوینا رو از پایه عوض کنه ... از ریشه .. و تبدیلش کنه به دختری که عاشق پاکان نیست ... !!

نینا اتاق مهمانشون رو برام آماده کرد .. ازش تشکر کردم و بعد از معذرت خواهی از این که ناراحتش کردم ، به اتاق رفتم و خوابیدم ...

****

– خاله آوی .. بیدار نمی شی ؟

چشمامو باز کردم .. نینا با شکم بر آمده ش و با لبخندی زیبا روی صورتش ، کنار تختم نشسته بود ... لبخندی زدم و گفتم :

– آره خاله .. بیدار شدم ... خوبی خاله جون ؟

نینا در حالی که داشت ادای بچه شو در می آورد ، گفت :

– مرسی خاله جون .. بیا بریم صبحانه بخوریم ...

نینا رو بوسیدم و گفتم :

- باشه عزیزم .. تو برو منم الان میام ...

نینا از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد ... یه دست لباس ورزشی روی کاناپه ی کنار تخت بود .. حدس می زدم که جریان چیه .. این کار نیناست .. به معنای این که باید زندگی معمولی و دوست داشتنیمو شروع کنم ...

برای این که به درخواستش پاسخ مثبت داده باشم ، لباس ها رو تنم کردم و از اتاق خارج شدم ...

به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم .. از دستشویی که اومدم بیرون سامی رو دیدم ... لبخندی زد و گفت :

- چطوری خواهر زن گرامی ؟ می بینم که لباس ورزشی تنت کردی می خوای دوباره بزنی به کوه و کمر !

خندیدم و گفتم :

- مرسی سامی ... از دستورات خانومتونه ! منم که خواهر دوست ! نمی تونم روی حرفش حرفی بزنم ...

دستمو گرفت و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم .. در همون حال گفت :

- همین خانومم برات خوبه .. حالا همچین روحیه تو تغییر میده که خودتم توش بمونی !

با دیدن سفره ی شاهانه ی صبحانه ، حق رو به سامی دادم و گفتم :

- واقعا که حقیقته .. این جور که معلومه نینا خانوم می خواد منم مثل خودش توپ بسکتبال بشم !

نینا گفت :

- اولا که توپ بسکتبال خودتی .. ! در ضمن ، تو که بعد از صبحانه به قول سامی قراره بزنی به کوه و کمر ، دیگه دردت چیه ؟

- هیچی .. من فقط در تعجبم که سامی چطوری تا حالا رو فرم مونده !

نینا نشست و گفت :

- بیایید بشینید ..

سامی گفت :

- آوی .. این خواهرت هر چقدر میده ما می خوریم ، خر کاریشم می کشه .. حالا بعد از صبحانه همه ی این خونه رو باید جارو بکشم !

خندیدم و گفتم :

- واقعا ؟

نینا جیغ بامزه و کوتاهی کشید و گفت :

- خوشم باشه .. جلوی چشمم دارید ازم بد می گید ؟ صبحانتون رو بخورید ببینم !

بعد از خوردن صبحانه ، سامی خداحافظی کرد تا بره سر کار .. رو به نینا گفتم :

- نینا میای با هم بریم ؟

- کجا ؟

- پیاده روی دیگه ..

- نه عزیزم تو برو .. من یکم کار دارم ..

پریدم گونشو بوسیدم و گفتم :

- باشه عزیزم .. پس فعلا ..

- بعدش میای همین جا دیگه ؟

- نه .. میرم خونه ...

اخمی کرد و گفت :

- چرا خونه ؟ میای همین جا .. یه چند وقتی بمون پیشم .. من خیلی سنگین شدم .. نمی خوای بیای کمک خواهرت ؟

- آره عزیزم .. از اون لحاظ که آره .. ولی لباس و وسایل شخصیم چی ؟

- تو بیا .. شب با سامی میری میاریشون !

- باشه خواهری .. پس تا بعد .. می بینمت ..

- برو عزیزم .. مواظب خودت باش ...

*****

دو هفته ای گذشته بود ... همه چیز آروم بود و نینا هیچی برام کم نمی زاشت .. آروم تر شده بودم .. حالا دیگه هر روز صبح میرم پیاده روی .. بعدش میام خونه و تا عصر پیش نینا می مونم .. هر شب هم بعد از این که سامی میاد خونه می ریم بیرون و دور می زنیم .. یا می ریم پارک و رستوران ، یا این که برای بچه ی نینا لباس می خریم ...

امروز صبح که از خواب بیدار شدم ، پیامی از ریک داشتم که گفته بود بعد از ظهر برم پیشش ... حتما می خواست باهام راجع به دوست دخترش حرف بزنه ... راستش توی این دو هفته که خوب فکر کردم ، می دیدم که اشتباه از منِ .. فقط خودم ... خودم بودم که هیچ وقت دیگران رو ندیدم .. مشکلاتشون رو ... درگیری هاشون .. نقطه ضعف هاشون .. هر کسی توی زندگیش ، یه هدف ، یا شایدم آرمان داره .. اما من آرمان های همه رو بهم زدم ... فکر می کردم فقط خودم دغدغه دارم .. حتی از زندگی خواهرم و مشکلاتش خبری نداشتم .. یا از ریک .. هیچ وقت به این فکر نمی کردم که ریک با سی و خورده ای سال سن ، بالاخره احتیاج به یه زندگی خوب داره .. احتیاج به تشکیل خانواده داره .. همیشه ریک ر ودر نقش یه حامی می دیدم که نیاز دیگران رو برطرف می کنه .. اما ریک هم به یه نفر نیاز داشت تا کنارش باشه ... مسلما اون شخص ، من یا نینا یا هر کس دیگه نمی تونیم باشیم ... ریک هم مثل من عاشق شده .. اونم دوست داره زندگیشو کنه ... تا الانم خیلی صبر کرده ...

از تاکسی پیاده شدم و به تابلوی مطب ریک نگاهی انداختم ... خیلی وقت بود که این جا نیومده بودم .. یادمه چند سال پیش هر روز می اومدم این جا .. برای دوره های درمانم ...

به طبقه ی چهارم رفتم و بعد از در زدن ، درو باز کردم و رفتم تو ... شارون با دیدنم با تعجب و خوشحالی از جاش بلند شد ... لبخندی زدم و به سمتش رفتم .. منو توی آغوش خودش جا داد و گفت :

- سلام آوینا .. خیلی وقته ندیدمت ... دلم برات تنگ شده بود ...

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم :

- منم همین طور عزیزم .. تو خوبی ؟

- منم خوبم ...

خیلی دختر خوبی بود .. اونم یه جورایی توی خوب شدنم نقش داشت ...

با صدای ریک به خودم اومدم :

- به به .. ببین کی این جاست ؟ خوبی ؟

برگشتم به سمتش ... کت و شلوار اسپرتی به تن داشت .. لبخندی زدم و گفتم :

- ممنون .. تو چطوری ؟

از دیدن رفتارم تعجب کرد .. حتما انتظار داشت که الان با بغض و ناراحتیم روبرو بشه .. چیزی که همیشه ازم دیده ... غم و غصه !

- بیا بریم اتاق من ..

رو به شارون گفت :

- شارون هنوز مریضی داریم ؟

- نه آقای دکتر .. دیگه نوبت ندارید ...

- پس تو هم هر وقت خواستی می تونی بری ...

- مرسی ...

رو به شارون گفتم :

- دوباره میام پیشت ..

چشمکی بهم زد و گفت :

- باشه عزیزم .. بعدا می بینمت ..

با هم به اتاقش رفتیم ... ریک نشست و به منم اشاره کرد که پیشش بشینم ... منم رفتم کنارش ... دستشو انداخت دور گردنم و گفت :

- از دستم ناراحتی ؟

- نه .. برای چی باید ناراحت باشم ؟

- واسه ی این که زودتر بهت نگفتم ... ببین آوی .. تو مشکلات خودت رو داشتی .. نمی خواستم حس کنی که داری منو از دست می دی ...

- مگه قراره تو رو از دست بدم ؟

- نه عزیزم .. هیچ وقت این اتفاق نمی افته .. من هیچ وقت تو رو تنها نمی زارم .. اما تو توی اون زمان ، همچین تصوری می کردی .. من اینو مطمئن بودم .. چون از لحاظ روحی توی شرایط مناسبی نبودی ، منتظر شدم تا کمی بهتر بشی و بعد بهت بگم ..

سرمو پایین انداختم و گفتم :

– من باید ازت معذرت خواهی کنم .. اون روزی که اومدم خونه ت اصلا رفتار مناسبی نداشتم .. نباید اون طوری می رفتم .. درسته .. من این چند وقت ، همه رو اذیت کردم .. خیلی زیاد .. اون قدر که تعجب می کنم که چرا شما هنوز کنارم هستید .. هر کسی جای تو و نینا بود ، خسته می شد ...

– عزیزم من هیچ وقت از یادگار خواهرم خسته نمی شم ... در ضمن ...

با شیطنت نگاهم کرد .. می دونستم یه چیزی ازم می خواد ...

– در ضمن چی ؟

– اون تصویر صورت منو تموم کن .. می دونی چند وقته دست نخورده افتاده توی کمدت ؟ این همه پول دادم بری کلاس طراحی که این بشی ؟

با یاد آوری این که هنوز اون نقاشی رو تموم نکردم ، زدم زیر خنده و گفتم :

– وای ریک هنوز یادته ؟

اخم بامزه ای کرد و گفت :

– بله که یادمه .. فکر کردی یادم می ره ؟ کلی پیش امیلی پز دادم که خواهر زادم پرتره مو کشیده ... اونم گیر داده که می خواد ببینش ... زود تمومش کن که بهش نشون بدم .. باشه ؟

لبخندی زدم و گفتم :

– باشه ... حتما تا آخر هفته تمومش می کنم .. فقط باید برم خونه و با وسایلم ببرمش خونه ی نینا .. راستی ، فهمیدی که چند روزه رفتم اون جا ؟

– پس چی ؟ فکر کردی من ازت غافل می شم ؟ تازه نینا گفته که برگشتی به زندگی همیشگیت ! این خیلی خوبه آوی .. این که راحت با قضیه ی امیلی کنار اومدی .. این که چیزی رو به خودت سخت نمی گیری .. و این که بدون هیچ مخالفتی پیش نینا موندی ! اینا خیلی خوبه .. نشون می ده که داری محکم می شی ...

توی چشمای مشکیش نگاهی کردم ... چشماش خیلی شبیه چشمای خاله بودن ...چشمای نینا هم شبیه ریک .. همیشه به مشکی خالص چشماشون قبطه می خوردم ... گفتم :

– مرسی که بهم امیدوارم می دی ..

از جاش بلند شد و گفت :

- پاشو .. پاشو که باید بریم تابلو رو برداریم و بعدش بریم بیرون ..

- کجا ؟

- امشب شام همه دعوت من هستید !

با تعجب گفتم :

- منظور از همه کیه ؟

- تو ، جنی ، ایزابل ، امیلی ، نینا و سامی ..

از جام بلند شدم و گفتم :

- به چه مناسبت ؟

- می خوام همه با امیلی آشنا بشن !

با خنده گفتم :

- پس معلومه حسابی عاشق شدی !

اونم فقط خندید و هیچی نگفت .. از چشماش معلوم بود که درونش چه خبره !

****

پیراهن سفید قشنگی تنم کردم .. نینا گفت :

- بشین تا برات خط چشم بکشم ..

نشستم روی صندلیِ روبروی صندلی و گفتم :

- زود باش الان صدای سامی در میاد !

نینا اومد و بالای سرم ایستاد .. با هر بار دیدن شکمش ذوق می کردم ... با خنده گفتم :

- نینا نیفتی روم یه وقت ... له می شم !

- خودت چاقی ! این صد مرتبه ...

- باشه بابا کی گفت چاقی ؟

نینا با حرص و خنده ای که سعی داشت پنهونش کنمه مشغول خط کشیدن دور چشمام شد ... بعد از حدود پنج دقیقه تونستم از زیر دستش بیام بیرون .. با دیدن خودم توی آینه واقعا تعجب کردم ..

صورتم از وقتی که از ایران اومدم تپل تر شده بود ... اینم از تاثیرات خواهری مثل نینا داشتنِ ... چشمام از همیشه درخشان تر شده بودن ... از چهره ی خودم خوشم اومد ... خیلی وقت بود که این طوری آرایش نکرده بودم و به خودم نرسیده بودم .... نینا گفت :

- آوی به نظرت دلیل مهمانی امشب چیه ؟

با لبخند مرموزی گفتم :

- چه می دونم ! همین جوریِ حتما .. می خواسته دور هم باشیم !

نینا با شک گفت :

- پس چرا گفته به خودمون برسیم و رسمی بریم ؟

شونه ای بالا انداختم .. خنده م گرفته بود .. نینا نمی دونست چه خبره و این قدر به خودش می رسید .. اگه می فهمید که قرار صاحب یه زندایی بشیم چه کار می کرد ؟

- به نظرت لباسم قشنگه ؟

به لباس شب آبی سیرش نگاهی کردم و گفتم :

- فوق العاده شدی ...

صورت گرد و تپلش به شکل قشنگی آرایش شده بود و چشمای مشکیش ، با خط چشم مشکی تزیین شده بودن ... خیلی دوستش داشتم ... خیلی ...

- نینا ..

- جونم ؟

- خیلی دوست دارم ..

با شنیدن این حرف ، دست از کار کشید و به سمتم اومد ... آروم زد توی سرم و گفت :

- منم دوستت دارم دیوونه ... خیلی دوستت دارم .. حتی بیشتر از پاکان !

پوزخندی زدم و گفتم :

- نه که اون خیلی دوستم داشت .. !!

- دوستت داشت که ولت کرد ! که ترسید اگه باهات باشه بلایی سرت بیاد و آهی دامن گیرت بشه ! دوست داشت .. !!

هیچی نگفتم .. صدای سامی بلند شد :

- عروسی که نمی ریم ! زود باشید دیگه ...

نینا گفت :

- اومدیم .. حالا یکم دیرتر برسیم چی میشه مگه ؟

زیر لب گفتم :

- عروس خانوم شاکی میشه ...

- چیزی گفتی ؟

به سمت نینا برگشتم و هول گفتم :

- ها ؟ نه .. نه .. جی بگم ؟ می گم بریم .. سامی راست می گه ..

****

ریک لیوانش رو بالا برد و گفت :

- پس به سلامتی !

همه خوشحال بودن .. به خصوص امیلی و ریک ... امیلی یه دختر بور چشم آبیِ خیلی خیلی مهربون بود .. خیلی دوست داشتنی بود .. به ریک حق دادم که عاشقش بشه ...

سامی گفت :

- به سلامتی ، عروسیتون رو کی برگزار می کنید ؟

امیلی خندید و گفت :

- فعلا که خیلی زوده .. باید بیشتر با هم باشیم تا خوب با همدیگه آشنا بشیم !

ریک گفت :

- حق با امیلیِ ... می خوایم یه مدت با هم باشیم تا همدیگه رو بهتر درک کنیم ...

سامی به فارسی و زیر لب گفت :

- اه .. دلمونو خوش کرده بودیم به یه شام عروسی ... !

دلم براش می سوخت .. درسته که خیلی شوخ بود ، اما از درون واقعا دل سوخته بود ... ده سال پیش برای پیشرفت توی موسیقی از ایران رفت ... از تمام زندگی و خانوادش دست کشید تا به هدف هاش برسه ... اما بعد از مدتی بهش خبر دادن که پدر و مادرت فوت شدن ... خواهرش هم ازدواج کرده و زندگی خودشو داره ... همیشه حسرت می خوره که چرا لحظه های آخه ، کنار پدر و مادرش نبود ...

شاید غصه ی سامی خیلی بیشتر از من بود .. شاید اون خیلی بیشتر از من درد داشت .. اما به روی خودش نمی آورد ... همین باعث می شد که یه مرد واقعی باشه .. این که نمی زاره غصه ها از پا درش بیارن ...

روی کاناپه ی گوشه ی سالن نشستم و آروم چشمامو بستم .. خیلی خسته شده بودم ... حس کردم کسی کنارم نشست ... چشمامو باز کردم .. سامی بود .. لبخند آرومی زد و گفت :

- خسته ای !

سرمو تکون دادم و گفتم :

- آره .. خیلی ..

- آوی ...

- بله ؟

- اگه .. اگه یه زمانی ..

ساکت شد ... با کنجکاوی گفتم :

- چی شده سامی ؟ اگه چی ؟

- اگه یه زمانی پاکان بخواد برگرده ، قبولش می کنی ؟

آب دهانم رو قورت دادم ... برای من برگشت غیر قابل باور بود ...

- همه چیز تموم شده سامی ..

- ولی این حرف شش سال پیش هم بود .. همه چیز تموم شده .. اما به نظرت یه عشق واقعی ، تموم میشه ؟

محکم گفتم :

- نه .. ولی ممکنه تلاطم هاش بخوابه !

- ولی بعد از چند وقت دوباره طوفانی می شه ! این یه روال طبیعیه .. !

- چی می خوای بگی سامی ؟

- ببین آوی ...

اومد حرف بزنه که صدای نینا بلند شد :

- آخ .. آخ ..

سامی با ترس از جاش بلند شد و به سمت نینا رفت .. نینا دستش روی شکمش بود و صورتش از درد جمع شده بود ... به سمتش دویدم .. سامی دستاشو گرفت و بلندش کرد ..

- چی شده عزیزم ؟ درد داری ؟

- سا .. سامی ..

رو به ریک گفتم :

- یه زنگ بزن اورژانس ..

سامی نینا رو بغل کرد و در حالی که سریع به سمت در می رفت ، گفت :

- وقت نداریم ... باید سریع برسونیمش بیمارستان ..

دنبالش رفتم ... سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی پایین رفتیم .. نینا ناله می کرد و اشک می ریخت .. سامی هم داشت آرومش می کرد ..

- عزیزم آروم باش .. الان می برمت بیمارستان .. چیزی نیست .. یکم تحمل کن ..

از ساختمون خارج شدیم ... سامی نینا رو روی صندلی عقب خوابوند و منم کنارش نشستم ...سرشو بین دستام گرفتم .. رنگش پریده بود و معلوم بود که داره درد می کشه ... قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید ... با دیدن اشکش بی تاب شدم .. خواهرم حالش خیلی بد بود ..

- نینا یکم صبر کن ... یکم تحمل کن .. الان می ریم بیمارستان ..

دستشو فشار دادم .. دستاش یخ بسته بود ... چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم .. مادر شدن به خواهرم می اومد .. هر چند که اون شش ساله که مادر شده .. شش ساله که مادر من شده ...

سامی دیوونه وار می روند ... ترس تمام وجودمو فرا گرفته بود ... مدام آب دهانم رو قورت می دادم ... ترس از سرعت داشت دیوونه م می کرد ... نینا با درد و ناله ، به زور گفت :

- سامی ...

سامی سریع برگشت عقب :

- جونم ؟

نینا بی حال سری تکون داد و گفت :

- آوینا ..

سامی متوجه شد ... سرعتش کم شد ... زدم زیر گریه .. نینا توی این شرایط هم ترس های منو به یاد داشت ... بی اختیار سرمو خم کردم و روی موهاش بوسه ای زدم ... نینا فرشته بود ... فرشته ...

به بیمارستان که رسیدیم ، سامی نینا رو بغل کرد و تا داخل بیمارستان بردش .. پرستار ها با دیدن نینا ، سریع تختی آوردن و اونو روی تخت خوابوندن .. با سرعت اونو به اتاقی بردن و از ما خواستن منتظر باشیم ...

سامی روی صندلی های کنار در اتاق نشست و سرشو به دیوار تکیه داد .. کنارش نشستم و گفتم :

- نگران نباش .. حالش خوب میشه ..

چشمای بسته شو باز کرد و گفت :

- اگه می دونستم یه زمانی نینا این قدر زجر می کشه ، هیچ وقت حاضر نمی شدم بچه دار بشه ..

دستشو فشار دادم و برای این که از اون حال و هوا در بیاد ، گفتم :

- بچه می خوای دو قورت و نیمت هم باقیه ؟

لبخند کمرنگی روی صورتش نشست ... همین هم غنیمت بود ...

****

گوشیم زنگ خورد ... دستمو دراز کردم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم :

- بله ؟

صداش توی گوشم پیچید .. انتظار شنیدن هر صدایی رو داشتم ، به جز صدای کسی که پشت خط بود ...

- آوینا .. خودتی ؟

به آرومی گفتم :

- سلام عمو جان ..

- سلام دخترم .. حالت چطوره ؟ خوبی ؟

- بله خوبم .. ممنون .. شما خوبید ؟

- چه خوبی دخترم ؟ از وقتی رفتی ..

حرفشو قطع کرد .. خواستم بحث رو عوض کنم .. برای همین گفتم :

- چیزی شده عمو ؟

- نه عزیزم .. می خواستم حالت رو بپرسم ... همین .. آوین .. منو ببخش که این قدر در حقت بدی کردم .. اگه می دونستم پاکان رو دوست داری ، هرگز برای ماکان ازت خواستگاری نمی کردم ..

لبخند تلخی روی صورتم نشست و گفتم :

- همه چیز تموم شده عمو .. !

- چی بگم ...

صدای گریه ی آنید بلند شد ... از این بهونه استفاده کردم و گفتم :

- عمو جان ، دختر نینا داره گریه می کنه .. من نمی تونم الان صحبت کنم ..

- مگه بچه اش به دنیا اومده ؟

- بله ..

آهی کشید و گفت :

- باشه عزیزم .. امیدوارم خوشبخت بشی .. خدانگه دارت ..

- خداحافظ ..

گوشی رو قطع کردم و به سمت آنید رفتم که توی بغل نینا بود و صدای جیغش به آسمون رسیده بود .. نینا با کلافگی تکونش می داد .. رو به من گفت :

- پاستا توی خونه نداریم .. چه کار کنم ؟

خندیدم و گفتم :

- این که غر زدن نداره .. من میرم می خرم .. واسه این دو تاتون دارید خودکشی می کنید ؟

نینا با لحن مسخره ای گفت :

- توی این بارون ؟

در حالی که به اتاقم می رفتم تا لباس بپوشم ، گفتم :

- آره بابا ..فعلا که بارون بند اومده .. زود هم برمی گردم ..

در کمد رو باز کردم و بارونی سفید رنگمو آوردم بیرون .. شلوار جین آبی رنگی هم در آوردم و سریع آماده شدم ... گوشیمو برداشتم و از اتاق خارج شدم .. نینا با شرمندگی گفت :

- آوین تو رو خدا ببخشید .. به خاطر آنید نمی تونم برم .. می دونی که .. توی بغل هیچ کس نمی ایسته !

لبخندی زدم و گفتم :

- این حرفا چیه ؟ اتفاقا خودم هم دوست دارم تو این هوا یکم قدم بزنم ..

به سمت در خروجی رفتم و از خونه خارج شدم .. امروز ، روز تولد سامی بود و نینا می خواست غذای مورد علاقه شو درست کنه .. اما چون پاستا نداشتیم عزا گرفته بود ..

با خارج شدن از خونه و دیدن زمین خیس و آسمون ابری ، لبخندی زدم ... از صبح یه بند داشت بارون می زد ... ولی حدود یه ساعتی بود که بارون بند اومده بود .. شروع کردم به قدم زدن ..

سه هفته می گذشت .. آنید یکم جون گرفته بود .. وقتی که به دنیا اومد خیلی ضعیف بود .. خیلی خیلی ضعیف .. نینا همش می گفت مثل بچگی های منِ ... راست هم می گفت .. چشمای خاکستریش ، دقیقا شبیه چشمای من بودن ...

فقط آرزو می کردم که کاش سرنوشتش مثل سرنوشت من خاکستری نباشه ...

آنید شده تمام دنیای نینا و سامی .. و همین طور هم من ... آنید خیلی معصوم و پاک بود .. مخصوصا موقع خواب .. همه ی بچه ها موقع خوابیدن معصومن ولی آنید خیلی معصوم تره ..

به سمت سوپر مارکت رفتم و یه بسته پاستا خریدم ... یه مقداری هم خوراکی برای آخر شب گرفتم و از مغازه زدم بیرون ...

داشتم به سمت خونه می رفتم که رعد و برق وحشتناکی زده شد و بعد از اون بارون شدیدی شروع شد .. سریع رفتم زیر ایستگاه اتوبوس ... چه طور باید می رفتم خونه ؟

کلی خودمو سرزنش کردم که چرا چترم رو نیاوردم .. حدود پنج دقیقه ای اون جا ایستادم ، اما بارون هر لحظه شدیدتر می شد و بهش نمی اومد که به این زودیا بند بیاد ..

توی یه لحظه تصمیم گرفتم که شروع کنم به دویدن تا سریع به خونه برسم ... با این فکر شروع کردم به تند راه رفتن .. اما به خاطر لیز بودن خیابون ، نمی شد خیلی تند راه رفت ..

داشتم تند تند می رفتم که چتری بالای سرم گرفته شد ... با تعجب برگشتم .. با دیدنش ، قدمی به عقب برداشتم و آب دهانمو قورت دادم ... اون .. اون ..

دستمو گرفت .. تماس دستش با دستم نفسمو می گرفت ... چترو بین انگشتام قرار داد و گفت :

- برو خونه .. تمام لباسات خیس شده .. الان سرما می خوری ...

پاهام می لرزید .. نه از سرمای هوا .. از استرسی که گریبان گیرم شده بود ... توی این چند وقت تمام سعیم بر این بود که فراموش کنم .. که یادم بره .. اما .. اما نشد .. و حالا .. حالا ..

چتر و کیسه ی خوراکی ها از دستم افتادن ... زانو هام سست شدن و روی زمین افتادم ... از ته دل فریاد زدم :

- خدایا .. چرا ؟

چنگی به گلوم انداختم .. می سوخت .. نه نه .. آتیش گرفته بود ... دم و بازدم برام سخت شده بود .. دوباره ... دوباره حس خفگی بهم غلبه کرد و چشمام سیاهی رفت ...

دستی از پشت بازومو کشید .. اما .. نه .. این اتفاق نباید می افتاد .. تمام توانمو به خرج دادم و دستمو از دستش کشیدم .. کیسه ی خوراکی ها رو برداشتم و بدون چتر شروع کردم به دویدن ..

به خونه رسیدم ... با مشت به در چوبی می کوبیدم ... نینا با چهره ی هراسانی مقابلم ظاهر شد »

- چی شده آوی ؟

بدون اینکه چیزی بگم زدمش کنار و وارد شدم .. کیسه رو به گوشه ای پرت کردم و به اتاقم رفتم ... درو بهم کوبیدم و قفلش کردم .. روی تخت نشستم و سرمو توی دستام گرفتم ...

چرا اومده بود این جا ؟ چی می خواست از جونم ؟ چرا دنبالم بود ؟ چرا نمی زاشت خوب بشم و فراموش کنم ؟

حرف های چند وقت پیش سامی توی ذهنم تداعی می شد :

« به نظرت یه عشق واقعی ، تموم میشه ؟ »

نه .. نه تموم نمیشه ... ولی .. خدایا .. خدایا کمکم کن .. نزار دوباره درگیر بشم .. بگو که اشتباه دیدم .. بگو پاکان نیومده .. بگو پاکان برای دیدنم نیومده و تا چند وقت دیگه قراره با پریا ازدواج کنه .. بگو پاکان تموم شده و دیگه قرار نیست ببینمش .. بگو همش یه توهم بوده .. خدایا ..

نینا ضربه ای محکم توی در زد و گفت :

- باز کن آوینا .. بگو چی شده ؟ چرا این طور شدی ؟

سرمو محکم تر فشار دادم .. صدای سامی دوباره توی گوشم اکو شد :

« اگه یه زمانی پاکان بخواد برگرده ، قبولش می کنی ؟ »

نه .. نه .. پاکان نیومده که قبولش کنم ..نیومده که ازم بخواد برگردم .. پاکان هنوز ایرانه .. پاکان ایتالیا نیست .. پاکان امروز توی اون خیابون نبود .. پاکان چتری به دست من نداد .. اون احساس دروغ بود .. اشتباه بود .. اون فرد پاکان نبود .. عشق من نبود .. عشق من ایرانِ .. داره مقدمات عروسیشو فراهم می کنه .. به پای دختری نشسته که بهش نیاز داره ..

عشق من این جا نیست .. عشق من اهل ریسک نبود .. به خاطر من تا این جا نمیاد .. عشق من ... عشق من .. پاکان ...

سر درد عجیبی داشتم ... همه چیز به مغزم هجوم آورده بود ... داشتم یخ می زدم .. انگشتام منجمد شده بودن ... به خودم اومدم .. لباس های خیسم ، تمام تخت رو خیس کرده بودن .. داشتم از درون می سوختم و از بیرون یخ می زدم ... داشتم دوباره به نابودی می رسیدم .. داشتم توی یه توهم دست و پا می زدم ...

- آوی درو باز کن .. خواهش می کنم .. این قدر منو عذاب نده .. حداقل بگو حالت خوبه ..

صدای جیغ مانند نینا بلند شد :

- بگو که نفس می کشی عزیزم .. بگو که حالت خوبه ..

نتونستم زجرش بدم .. نتونستم خواهرمو توی اون وضع ول کنم .. به سختی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم .. درو باز کردم و با خستگی به نینا نگاهی کردم .. چشمای اشکیشو بهم دوخت و گفت :

- چی شده خواهرم ؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم :

- نینا .. نینا خودش بود .. پاکان بود .. پاکان ..

نینا آب دهانش رو قورت داد و گفت :

- چی ؟ پا .... پاکان ؟

سری تکون دادم .. نینا دستای یخ کرده مو گرفت و بردم توی اتاقم .. لباسامو یکی یکی در آورد و لباس گرمی تنم کرد ... بعد هم کمکم کرد که روی تخت دراز بکشم .. ملافه ی خیسُ از روی تخت برداشت و پتوی گرمی برام آورد ..

به زیر پتو خزیدم ... داشتم یخ می زدم .. نینا گفت :

- کجا دیدیش ؟

در حالی که دندونام بهم می خوردن ، گفتم :

- توی مسیر برگشت به خونه .. خودش بود .. خودش بود ... نینا .. من دیدمش .. اون اومده این جا .. منو پیدا کرده و اومده دنبالم ...

نینا درازم کرد و گفت :

- هیس .. آروم باش ... داری می لرزی ... باشه .. باشه .. خودش بود .. ولی تو باید آروم باشی .. مگه قرار نبود قوی بمونی ؟

با یادآوری اون همه اعتماد به نفسی که توی این مدت به خودم می دادم ، کمی آروم شدم .. راست می گفت .. من قرار بود با درد نبودنش تحمل کنم .. من قرار بود همه چیز رو برای خودم تموم کنم و دیگه بهش فکر نکنم .. من توی این مدت موفق شده بودم .. از این به بعد هم باید تلاشم رو کنم .. من نباید احساس ضعف داشته باشم ...

« روز اول پیش خودم گفتم ،

دیگرش هرگز نخواهم دید ..

روز دوم باز می گفتم ..

لیک با اندوه و با تردید ..

روز سوم هم گذشت اما ..

بر سر پیمان خود بودم ..

ظلمت زندان مرا می کشت ...

باز زندانبان خود بودم ... »

با سرگیجه از خواب بیدار شدم .. صدای دست زدن از بیرون می اومد .. هوا تاریک بود و اتاق تاریک تر ... بدنم یخ زده بود ... به سختی از جام بلند شدم .. با یاد آوری ماجرای بعد از ظهر و اینکه امروز تولد سامی بود ، آهی کشیدم و گفتم :

- همینو می خواستی ؟ می خواستی تولدشو خراب کنی ؟

با یادآوری پاکان اشک توی چشمام جمع شد ... برای اولین بار ریش نداشت و اصلاح کامل کرده بود ... چشمای قهوه ایش از همیشه براق تر شده بودن و جذابیت صورتش هم بیشتر از قبل شده بود ... اما اینا چه فایده ای برای من داشت ؟ پاکان که دیگه قرار نبود مالِ من باشه .. یعنی خودم نمی خواستم که وارد یه بازی جدید بشم ..

چراغ اتاقُ روشن کردم .. به سراغ کمد رفتم و پیراهن ساده ای تنم کردم .. درست نبود توی تولد سامی نباشم .. بعد از پوشیدنش توی آیینه به خودم خیره شدم ... دست بردم سمت وسایل آرایشم و کمی رژ لب زدم ... باعث می شد رنگ پریدگیم مشخص نباشه ... کمی هم ریمل زدم و بعد از پوشیدن صندل های روفرشیم ، از اتاق خارج شدم ..

اولین کسی که متوجه م شد ، ریک بود .. از جاش بلند شد و با نگرانی گفت :

- آوین خوبی ؟ نینا گفته بود که ...

حرفشو قطع کردم و گفتم :

- خوبم ریک .. نگران نباش .. هیچ اتفاقی نیفتاده ...

ریک با نگرانی بهم نگاه کرد و بعد کنار امیلی نشست ... لبخندی روی صورتم نشوندم و با امیلی سلام و احوال پرسی کردم ... خاله و جنی هم بودن ... بعد از سلام کردن به همه ، رفتم کنار سامی ایستادم و با لبخند گفتم :

- تولدت مبارک ...

اونم لبخندی زد و گفت :

- مرسی عزیزم .. خوش حالم که بهتری ..

- چیزی نبود ... باید به این کارای من عادت کرده باشید دیگه .. به هر حال معذرت می خوام که تولدت رو خراب کردم !

- نه عزیزم این چه حرفیه .. فعلا بیا بایست می خوایم عکس بگیریم .. !!

تقریبا آخر شب بود و دیگه مهمونی تموم شده بود ... ریک از جاش بلند شد و گفت :

- خب .. ما دیگه باید بریم ..

نینا گفت :

- کجا حالا ؟ نشستید که .. تازه سر شبِ

- نه ... باید امیلی رو برسونم خونه ... صبح زود هم باید برم سر کار ...

نینا گفت :

- باشه .. هر جور میلتونه ..

یاد یه چیزی افتادم .. به ریک گفتم :

- ریک .. میشه یه لحظه بیای توی اتاقم ؟

ریک با کنجکاوی پرسید :

- چیزی شده ؟

- نه .. نه .. فقط باید یه چیزی بهت بدم ..

- باشه عزیزم .. بریم ..

با هم به اتاقم رفتیم .. چراغ رو روشن کردم .. به سمت تابلوی گوشه ی اتاق رفتم و گفتم :

- بالاخره تموم شده .. حالا می تونی بزنیش به همون دیواری که انتخاب کرده بودم !

ریک با لبخندی که اصلا نمی تونست کنترلش کنه ، گفت :

- وای آوین باورم نمیشه .. تموم شدن این تابلو اونم بعد از این همه مدت جز محالات بود !

خندیدم و گفتم :

- حالا که تموم شده ... بیا ببرش که نینا به خاطرش حسابی بهم غر زد .. کلی رنگ روی قالیش ریختم !

خندید و گفت :

- صورت جذاب من ارزشش بیشتر از این حرفاست ..

تابلو رو برداشت و گفت :

- وای آوی .. چقدر قشنگ شده .. همین امشب که رفتم خونه آویزونش می کنم ...

لبخندی زدم و هیچی نگفتم .. بالاخره برای یک بار هم که شده ، من اونو خوشحال کرده بودم .. بالاخره برای یک بار هم که شده ، یه کار مثبت انجام دادم و لبخندی روی صورتش نشوندم ...

****

داشتم با آنید بازی می کردم که گوشیم زنگ خورد ... آنید رو به دست نینا دادم و به سمت گوشیم رفتم .. شماره ی ناشناس بود ... با تعجب دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم :

- بله ؟

- آوینا ...

نفس عمیقی کشیدم ... برای چی زنگ زده بود ؟ فکرم رو به زبون آوردم ...

- برای چی زنگ زدین ؟

آقایی با صدای آرومی ، که هیچ نشونه ای از اقتدار قدیمیش نداشت ، گفت :

- باید ببینمت ..

با پوزخندی گفتم :

- اما دیگه نمیشه ..

- من ایتالیام ..

با شنیدن این حرفش ، برق از سرم پرید .. اون ایتالیا بود ؟ یعنی .. یعنی هم پاکان و هم آقایی این جا بودن ؟ اما چرا ؟

دوباره گفت :

- آدرس بده تا بیام ببینمت ..

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم .. بهترین راه این بود که ببینمش و بفهمم که چه کار داره .. باید بدونم که چرا این همه راه رو اومده .. حتما کار مهمی داشت ..

- بیاید خونه ی خودم .. آدرسش هم ...

بعد از دادن آدرس گفت :

- تا دو ساعت دیگه میام ...

گوشی رو قطع کردم ... اما هنوز گوشی توی دستم بود و به یه نقطه خیره شده بودم ... نینا با نگرانی گفت :

- کی بود ؟

زمزمه کردم :

- آقایی ...

نینا با صدای تقریبا بلندی گفت :

- کی ؟

صدای بلند نینا باعث شد آنید به گریه بیفته ... نینا با کلافگی آنید رو در آغوش کشید و آرومش کرد .. وقتی که صدای گریه ش خوابید ، دوباره گفت :

- گفتی کی بود ؟ آقایی ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم ...

- چه کار داشت ؟

- خودم هم نمی دونم ...

- خب چی می گفت ؟

نفس عمیقی کشیدم و روی کاناپه نشستم ... در حالی که سخت غرق فکر بودم ، گفتم :

- می خواد منو ببینه ..

- یعنی چی ؟ چرا درست حرف نمی زنی آوی ؟ کجاست ؟ چرا می خواد تو رو ببینه ؟

سرمو توی دستام گرفتم و گفتم :

- نمی دونم نینا .. میشه این قدر سوال نپرسی ؟ هیچی نمی دونم .. فقط گفت می خوام ببینمت ... الانم باید برم خونه .. آدرس اون جا رو بهش دادم ...

نینا دیگه حرفی نزد .. اونم مثل من به فکر فرو رفته بود ... بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم تا برای رفتن آماده بشم ... باید می فهمیدم ماجرا چیه که همشون بار کردن و به ایتالیا اومدن .. شاید یادشون رفته چیزی بهم بگن .. شاید یکی از تهمت ها فراموششون شده بود و اومدن که بگن و برن .. شاید حرفاشون داشت روی دلشون سنگینی می کرد و می خواستن بگن و خودشون رو خالی کنن .. شاید ... شاید دوباره قرار بود مورد ظلم واقع بشم ... اما این بار ، بازنده من نیستم .. این بار بازنده ی بازی ، ظالمِ ... نه مظلوم .. !!!

فورا لباس پوشیدم و آژانس گرفتم .. باید هر چه زودتر به خونه می رفتم و می فهمیدم که قضیه چیه ...

تا خونه با خودم کلنجار رفتم و فکر کردم .. دلیلی این دیدار چی بود ؟

این سوال بد جور ذهنمو درگیر کرده بود ..

به خونه که رسیدم ، فورا لباس هامو عوض کردم و منتظر شدم تا بیاد ... در همون حال داشتم خودمو برای دیدار باهاش آماده می کردم .. نباید از خودم ضعف نشون می دادم .. نباید اشکی ریخته می شد .. نباید چیزی دستش بدم .. این کسی که داره میاد این جا ، همونیِ که زندگی منو خراب کرد .. برام مهم نیست که پدر پدرمِ ... این برام مهمِ که بهم تهمت زد و نوه شو از خودش روند ...

صدای زنگ باعث شد از فکر در بیام ... لب پاینم رو گاز گرفتم .. سعی کردم آروم بشم و اعتماد به نفسمو پیدا کنم ... بعد از چند لحظه ، بلند شدم و با قدم هایی استوار به سمت آیفون رفتم .. دکمه رو زدم و مقابل در ورودی ایستادم ...

صدای قدم هاش نزدیک می شد .. آرامش و اعتماد به نفس من هم داشت کم کم دود می شد و می رفت هوا ..

ولی من باید قوی باشم .. باید شکست ناپذیر باشم ... باید بتونم از پسش بر بیام ...

درو باز کردم ... قامت مردونه و محکمش جلوم ظاهر شد .. دسته گلی به دست داشت ... پوزخندی توی دلم زدم .. این گل چی بود ؟ برای این که بار اوله میاد خونه ی پسرش ، یا این که می خواست اظهار پشیمونی کنه ؟

خنده م گرفت .. پشیمونی .. فایده ای هم داره ؟؟ اون که کار خودشو کرده بود ... !

با صداش به خودم اومدم :

- نمی هوای دعوتم کنی تا بیام تو ؟

از جلوی در کنار رفتم .. لبخند غمگینی روی صورتش بود .. دسته گل رو به طرف دراز کرد و گفت :

- بفرمایید ..

دستامو به آرومی جلو بردم .. دسته گل رو گرفتم و زیر لب گفتم :

- لازم نبود ... ممنون ..

دسته گل رو همون جا ، روی جاکفشی ، گذاشتم و آقایی رو به هال راهنمایی کردم ... روی یکی از کاناپه ها نشست ... منم بی هیچ حرفی به آشپزخونه رفتم .. یه لیوان شربت ریختم و براش بردم ... لیوان شربت رو ازم گرفت و تشکر کرد ... مقابلش نشستم .... وقتی از ایران می اومدم هیچ وقت به این فکر نمی کردم که یه زمانی دوباره ببینمش .. اونم توی ایتالیا و خونه ی خودم .. !!

- خوش حالم که دوباره می بینمت ..

ابروهام رفت بالا ... چی می گفت ؟ خوشحالِ ؟

... چه جـــالب ... !!

- اما می دونم که تو از دیدنم چندان راضی نیستی ...

با اعتماد به نفس گفتم :

- برام فرقی نداره ... ولی زیاد هم مایل به دیدنتون نبودم .. چون کاری باهاتون ندارم ..

مقداری از شربتش خورد و لیوان رو روی میز گذاشت ..

- اما نوه م که هستی .. نباید ببینمت ؟

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم ... نوه ؟

- نوه ؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم :

- اون موقع که از خونتون به بیرون پرت شدم نوه تون نبودم ؟

دستشو بالا آورد و گفت :

- آوی تو خودت از خونه ی من رفتی .. کسی بهت نگفت که بری .. !!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم .. با این حرفاش می خواست چی رو ثابت کنه ؟ می خواست بگه من خیلی مهربونم ؟

یا شایدم می خواست منو عصبی کنه .. آره .. آره .. همینه ..

- فکر می کنم تهمت هاتون به اندازه ی کافی گویا بودن ..

- من به تو تهمتی نزدم .. اما وقتی نیمی از حقیقت روشن می شه ، باید بقیه ش هم بیان کنیم .. وگرنه دوباره یه چاله ی جدید ساخته میشه که از قبلی ، بیشتر به درونش کشیده می شی ..

دستمو مشت کردم ... با آرامش گفتم :

- من ترجیح می دم که دیگه راجع به گذشته حرفی نزنم و حتی بهش فکر نکنم .. اگه میشه بگید که دلیل اومدن الانتون چیه ؟

لحنش عوض شد .. مهربون شد و باور نکردنـــــی ... شد همونی که هیچ وقت نبود .. نیست و نخواهد بود .. شد تظاهر .. شد ریا .. شد یه وسیله ، برای بچه فرض کردنِ من .. !!

- آوین .. اومدم ازت معذرت خواهی کنم ... تو .. تو اشتباهی نکرده بودی .. اشتباه از ما بود که از اول ..

دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم و گفتم :

- من کاری به اولش ندارم .. مهم الانِ که آخرش هم تموم شده .. مهم الانِ که دیگه همه چیز تموم شده ..

- داری اشتباه می کنی .. چیزی تموم نشده .. همه چیز ادامه داره .. همه چیز .. تو که اومدی این جا ..

با صدای بلندی گفتم :

- نمی خوام بفهمم که بعد از اومدنم چی شده .. نمی خوام .. حتما بعد از اومدن من به راحتی نوه هاتون رو عقد کردید و الانم اومدید حلالیت بگیرید و برید ... باشه .. حلالت می کنم .. فقط برو .. فقط از گذشته نگو .. از هیچی نگو .. فقط برو .. !!

از جاش بلند شد ... اومد جلو .. کنارم نشست .. خواستم برم عقب که دستامو گرفت :

- آوینا .. این طور نیست .. بزار حرف بزنم ..

چشمامو بستم .. من توان شنیدن نداشتم .. چرا نمی فهمید ؟

- ما اشتباه کردیم ... یه مشت آدم مثلا بالغ بودیم که .. هه .. آوینا .. تو باعث روشن شدن چیز هایی شدی که قبلا هیچ کدوم برام واضح نبود ... ما خیلی راحت حقت رو خوردیم .. خیلی راحت گذاشتیم بشکنی و هیچی نگفتیم .. وقتی که برای بار اول به ایران اومدی ، فکر کردم برای سهم ارث پدریت اومدی .. اما دیدم که چقدر ضعیفی .. چقدر نحیف و ساده ای .. دیدم که حتی به ذهنت هم خطور نکرد که تو هم سهم و ارثی داری .. که تو هم باید از اون خونه چیزی ببری .. باید سهم پدرتو ببری ...

این حرف ها چی بودن ؟ یعنی منو همچین آدمی فرض می کردن ؟

- اما تو ... تو گذاشتی ما حق خودت هم بخوریم .. گذاشتی چیز هایی که حقت بود رو ، نه تنها بهت ندیم ... بلکه ازت بگیریم .. شاید پاکان سهم خودت بود .. شاید اشتباه از من بود .. تو گذاشتی حقت خورده بشه ..

« تو به این معصومی تشنه لب آرومی

غرقه عطر گلبرگ تو چقد خانومی

کودکانه غمگین، بی بهانه شادی

از سکوتت پیداست که پر از فریادی »

زیر لب گفتم :

- چه فایده ؟ پاکان سهم من بود ؟ حالا دیگه چی ؟ الانم هست ؟ نیست .. نـــیست .. پاکان دیگه برای من نیست .. اشتباه می کنی .. هنوزم اشتباه می کنی .. اشتباهی فکر کردی .. من هیچ وقت برای شما و خانواده ی شما نبودم ... هیچ وقت هیچ سهمی از شما نداشتم .. اینو وقتی فهمیدم که از ایران اومدم .. برای بار اول .. که عید به عید ، فقط عمو بهم زنگ می زد ... اینو اون زمانی فهمیدم ... که دو بار از خونه ت انداختینم بیرون ..

آقایی با لحنی ملتمس گفت :

- منو ببخش آوی .. ما مغرور بودیم .. ما چشمای ساده ی تو رو ندیدیم .. اشتباه کردیم .. تو صبور بودی .. هیچی نگفتی ... فقط ریختی توی خودت .. تو تخریب شدی ... درست .. اما الان خوب شدی .. مگه نه ؟ برعکس .. ما اون موقع خوب و الان داغونیم ... هیچ کس حالش خوب نیست .. هیچ کس ..

« همه هر روز اینجا از گلات رد میشن

آدمایه خوبم این روزا بد میشن

تویه این دنیایی که برات زندونه

جایه تو اینجا نیست جات توی گلدونه »

از درون هق هق می کردم ... هق هق تلخی که وجودمو فرا گرفته بود ... آره .. حق منو خورده بودن ... حق منی که حقمو نمی خواستم .. حق منی که مظلوم بودم .. !!

- برمی گردی ؟

بهت شنیدن این حرف ، باعث شد برق از سرم بپره .. با تعجب بهش نگاه کردم .. سوالشو تکرار کرد .. اما این بار به لحن سوالی نه .. این بار ..

- برگرد آوینا ... همه منتظرن که برگردی .. هیچ کس از رفتنت راضی نیست .. همه عذاب وجدان دارن ... همه منتظرتن ..

« غرورمو ببخش حضورمو ببخش

منم یه عابرم عبورمو ببخش

تویی که اشکه تو شبیه شبنمه

همیشه تو نگات یه حسِ مبهمه »

مغزم تهی بود .. خودم .. دلم ... و روحم خالی بودن .. هیچ اســـمی .. هیچ عشقی ... هیچ احساســـی رو به یاد نداشتم ... فقط .. فقط روبروی این مرد نشسته بودم و به حرف هاش گوش می دادم .. شاید نه .. گوش هم نمی دادم .. شاید ..

... ما همه اشتباه کرده بودیم ... ما سراپا از اشتباه بودیم ..

- بر نمی گردم ..

آقایی گفت :

- چرا ؟

نفس عمیقی کشیدم ... دلایل زیاد بودن ... کاش زبان گفتن هم پیدا می کردم ... چیزی نگفتم .. چون زبان ما دو نفر ، یکی نبود .. چون حرف یکدیگرو نمی شنیدیم ...

- می خوام بدون دلیل نه گفتنت چیه ؟

مثل این که این مرد ، دوست داشت بدونه .. براش مهم نبود که زبان منو می فهمه یا نه .. من هم مجبور بودم که بگم ...

- چون فقط خودمو داغون می کنم ... می دونم که برگشتنم ، یعنی شروع دوباره ی گریه ها و غصه ها ... می دونم که با برگشتنم ، چیزی بهتر نمیشه .. بلکه همه چیز دوباره خراب میشه .. شاید خراب تر از گذشته .. خراب تر از گذشته ای که به خاطرش تخریب شدم .. به خاطرش ، روح و احساسمو از دست دادم ..

- روح و احساستو برمی گردونیم .. اینو بهت قول میدم .. این بار کسی اذیتت نمی کنه ...

- اذیتم می کنه .. احساسم اذیتم می کنه ... من با برگشتنم ، دوباره هوایی می شم .. اینو می دونم .. برای همین هم برنمی گردم !

« همین لحظه همین ساعت همین امشب

که تاریکی همه شهرو به خواب برده

یه سایه رو تنه دیواره این کوچه س

تویی و یک سبد گلهایه پژمرده

همه دنیا به چشمه تو همین کوچه س

هوایه هر شبت یلدایی و سرده

کجاست اون ناجیه افسانه ی دیروز

جوونمرده محل ما چه نامرده

چه نامرده »

- اما ... آوین .. همه چیز اون طور که تو فکر می کنی نیست ... خیلی چیز ها عوض شده ..

- مثلا چی ؟ مثلا این که پاکان رو زن دادید ؟ یا شاید ... شاید ..

خندیدم .. عصبی .. دست خودم نبود .. باید می خندیدم ... دستمو روی شکمم گرفته بودم و بلند می خندیدم ...

- شاید می خواید من بیام عروسی پاکان ! شاید دارم برای یه عروسی دعوت می شم .. آره ؟

- پریا رفته ..

ساکت شدم .. خونه ساکت شد .. آقایی هم ساکت شد ... انگار همه ی دنیا سکوت کرده بود ... فقط جمله ی آخر آقایی بود که توی تمام مغزم اکو می شد ..

« پریا رفته .... رفته ... رفته .. »

با بهت گفتم :

- کجا ؟

- اون نتونست با پاکانی کنار بیاد که عاشق یه نفر دیگه س .. نتونست با نگاه کسی کنار بیاد که چشم انتظار تو بود ... با رضایت خودش و مادرش ، برای همیشه رفت ... تا هم دنبال درمانش باشه ... و هم از ما دور باشه .. خودش و شیدا رفتن ... شاید تا یه مدت زیادی آلمان بمونن ... راستی ..

دست کرد توی جیبش ... پاکتی در آورد و روی میز گذاشت ..

- گفته بودی بلدی فارسی بخونی ؟

سری تکون دادم ... دوباره گفت :

- پریا نوشته .. بعدا بخونش ..

هیچی نداشتم که بگم .. چی باید می گفتم ؟ من خودمو برای چی آماده کرده بود ؟

حالا .. حالا می دیدم که ... همه ی فکرام اشتباه بودن ... همه ی افکاری که برای خودم ساخته بودم ... همه چیز اشتباه بود و ... عجیب تر از همه این بود که من مصمم به نرفتن بودم .. مصمم به این که باید بمونم و این بار اسیر نشم .. مصمم بودم که بمونم و فراموش کنم .. تمام چیز هایی که باعث وابستگی به این خانواده میشن رو ... همه رو فراموش کنم ...

- من منتظرت می مونم .. خوب فکراتو بکن .. مطمئن باش که اگه برگردی و ما رو ببخشی بهترین زندگی رو برات می سازیم .. من .. عموت .. و ..

سکوت کردم .. منتظر بودم که اسم نفر سوم رو هم بشنوم ... باید می دونستم اون نفر سوم کیه ... شاید باعث می شد نظرم عوض بشه ..

آقایی راجع به نفر سوم حرفی نزد ... از جاش بلند شد و گفت :

- من میرم .. خوب فکر کن .. به همه چیز ... به عشقی که می گفتی هیچ وقت تموم نمیشه و به همه ی زجر کشیدن هات فکر کن ... آیا لایق این نیستی که بعد از این همه زجر کشیدن به اون چیزی که می خوای برسی ؟

به سمت در رفت و گفت :

- خدانگه دار ... هفته ی دیگه بهت زنگ می زنم تا جوابت رو بدونم ... دوست دارم جوابت مثبت باشه و باهامون برگردی ایران ...

صدای در نشون داد که رفته .. اما من نمی تونستم برگردم و نگاه کنم .. نمی تونستم برم و تا دمِ در بدرقه ش کنم .. نمی تونستم حتی از سر جام تکون بخورم .. مغزم درگیر بود .. درگیر حرف های آقایی .. درگیر نامه ای که روی میز بود .. درگیر اون نفر سومی که حرفی ازش زده نشد .. درگیر حرف های دو پهلوی آقایی .. در گیر تمام اتفاقات مشکوکی که بعد از رفتنم افتاد ...

ذهنم عقب گرد کرد ... تماس های پاکان ... اومدنش به فرودگاه .. گیتار زدنش ... چند وقت بعد ... حرف های سامی شب مهمونیِ ریک که ناتموم موندن .. حرف هایی راجع به برگشتن پاکان .. راجع به زنده شدن و طوفانی شدن عشقم ... تماس عمو ... دیدن پاکان ... و حالا .. این خواسته ی آقایی ...

قرار بود چی به سر زندگیم بیاد ؟

از روی مبل بلند شدم .. به سمت تلفن رفتم و شماره ی سامی رو گرفتم .. بعد از چند لحظه صدای متعجبش به گوشم رسید :

- آوی تو خونه ی خودت چه کار می کنی ؟

- سامی ... یه سوال ازت دارم ..

با همون تعجب آشکار گفت :

- چه سوالی ؟ تو چت شده ؟

- تو می دونستی که پاکان ایتالیاست ؟

سکوت کرد .. سکوتش نشون داد که فکرم درست بود .. اما از کجا ؟ چطور فهمیده بود که پاکان این جاست ؟

بعد از چند ثانیه گفت :

- از کجا فهمیدی ؟

- از حرف های اون شب ... از جورچین کردن تیکه های پازل ... !!

- ببین آوی .. این حقیقتیِ که هست .. چه بخوای چه نخوای .. زندگیت بهش گره خورده و هیچ کاری هم نمیشه کرد .. بهتره که باهاش کنار بیار .. آره .. پاکان این جاست و می خواد هر جور که شده تو رو برگردونه پیش خودش .. با من هم حرف زده .. با ریک هم همین طور .. ریک به هیچ وجه قبولش نداره اما من ... به نظرم بهتره که بهش فرصت بدی .. شاید .. شاید با گذر زمان بتونی تغییرش بدی .. شاید تو خودت باعث عوض شدنش بشی .. باعث تبدیل شدنش به آدمی که ترسو نیست و می تونه ازت مراقبت کنه ...

گوشی رو قطع کردم .. این حرف ها داشت کلافه م می کرد ... اصلا نمی خواستم به هیچی فکر کنم .. خسته بودم ... خیلی ..

ترجیح دادم برای منحرف کردن ذهنم خودمو مشغول کنم .. لیوان شربت رو برداشتم تا ببرم و بشورمش ... به آشپزخونه رفتم و لیوانو توی جا ظرفی گذاشتم ... شیر آبو باز کردم و مشغول شستن لیوان شدم .. اما امان از فکر و خیال که همیشه راهی برای نشون دادن خودش پیدا می کنه ..

نمی دونستم باید چه کار کنم ... این قدر اشتباه کرده بودم که می ترسیدم دیگه جلو برم .. که راهی رو برم که شاید اشتباه باشه .. می دونستم که اگه یه بار دیگه شکست بخورم ، دیگه زنده نمی مونم .. اما .. از طرفی هم اگه نمی رفتم ، تا آخر عمر با حسرت زندگی می کردم ...

به خودم که اومدم اون قدر لیوان رو ساییده بودم که دستم درد گرفته بود ... خیلی کلافه بودم .. خیلی ..

ناگهان بدون این که خودم بخوام ، لیوانو بلند کردم و محکم کوبیدمش توی دیوار .. صدای شکستنش باعث شد برگردم .. باعث شد روحم از اسارت طوفان و تلاطم خارج بشه و بشم خودم ... خودِ خودِ خـــــودم ...

با بی حالی روی زمین نشستم ... به تکه های لیوان شکسته نگاهی انداختم ... من هم مثل اون بودم .. شکسته بودم ... ریز ریز شده بودم اما نفس می کشیدم .. یه نفر برای چسبی آورده بود تا تکه هامو بهم بچسبونه .. اما من می ترسیدم که قبول کنم .. می ترسیدم که دوباره سالم بشم اما این بار با یه ضربه ی کوچیک برای همیشه از بین برم .. می ترسیدم که ضربه ی بعدی ... از یه اشتباه .. خیلی می ترسیدم ..

به سراغ تکه های شکسته ی لیوان رفتم ... این بار دوم بود که لیوانی شکسته می شد ... که لیوانی برای پاکان و حس مبهمم شکسته می شد .... اون بار .. اون بار خبر ازدواج پاکان رو بهم داده بودن و این بار خبر این که قرار نیست ازدواج کنه ... چقدر بین این دو فاصله بود .. اون روز با تمام وجود منتظر شنیدن این خبر بودم و امروز ...

تکه ای از شیشه به دستم رفت ... لعنتی ... همیشه موقع جمع کردن خورده های شیشه همین طور می شدم ... همیشه دستم رو می بریدم .. همیشه دست و پا چلفتی بودم .. همیشه ...

تکه ای دستمال برداشتم و دور دستم پیچیدم ... زخمش عمیق بود ولی اهمیتی ندادم ... مگه وقتی دلم زخم می خورد اهمیت می دادم که حالا به خاطر دستم کاری کنم ؟

بیخیال شیشه ها شدم و به هال رفتم ... روی کاناپه نشستم و با دست سالمم ، نامه ی پریا را باز کردم .. نامه این طور شروع شده بود :

- سلام آوی ... البته نه .. شاید هم باید بگم خداحافظ ... چون دارم می رم ...

آوینا من هیچ وقت نمی دونستم که تو پاکان رو دوست داری .. به خودم که اومدم دیدم پدری ندارم و تک و تنهام ... کمی که گذشت و درد پدر نداشتنم کمرنگ که نه ، یه عادت شد ، فهمیدم مریضم .. یه مریضی لاعلاج که هیچ کس دلیلش رو هم درست و حسابی نمی دونه ... یه مریضی که جز بدبختی برای خودم و پاکان و مامانم و .. تو نداشت ...

باور کن این سرنوشت ما بود .. باور کن هممون باید این اتفاقات رو تجربه می کردیم و این روال رو طی می کردیم ... ما همه مجبور بودیم که این نقش ها رو بازی کنیم و زندگی کنیم ... شاید روزگار همه ی این بازی ها رو در آورد تا به این جا برسیم ... به این جایی که من به فکر درمان بیفتم و از زندگی پاکان محو بشم .. که برم و از سرزمینم و خانواده م دور بشم ...

من و مامان داریم میریم ... دور می شیم .. تا فراموش کنیم ... همه ی اتفاقات رو ... این کاریِ که همه ی آدما می کنن .. فرار کردن در زمانی که دیگه بریدن و نمی خوان ادامه بدن ...

نه من و نه مامان از تو گله ای نداریم .. حتی شرمنده ایم .. بیشتر از من مامان .. که یادگار برادر بزرگش رو پر پر کرده ... که دلش رو بدون اختیار شکونده ..

وقتی حرفاتو شنیدم .. غم هاتو .. غصه ها تو .. سختی هایی که داییت برامون گفت ... اون موقع بود که به خودمون اومدیم ...

ما کجا بودیم ؟ چه کار می کردیم ؟

دایبت وقتی که تو رو برد به هتل .. اومد اون جا و برای هممون توضیح داد .. مراحل بیماریت رو ... دلیل ترست از رانندگی .. از سرعت ... دلیل شدید تر شدن آسمت ... دلیل این همه ناراحتی ها و غم توی چشمات رو ...

شاید اون موقع بود که پاکان به خودش اومد .. که بلند شد و با گیجی به دنبالت اومد .. دایبت آدرس هتل رو نداد اما اون تمام هتل های تهران رو گشت .. تمام پرواز ها رو چک کرد تا پیدات کنه .. تا بگه که دوستت داره ..

ما همه اومده بودیم فرودگاه .. همه گیتار زدن و حسرت توی چشمای پاکان رو دیدم .. عشق توی قلب و وجودت رو وقتی که می رفتی و بهش پشت می کردی دیدیم .. ما حست کردیم .. برای همینه که پشیمونیم .. که پر از حسرتیم .. که می خوایم برگردی ..

برگرد آوینا .. این بار هم بزرگی کن و برگرد .. شاید این بار ، بتونی یه زندگی خوب رو تجربه کنی .. تو که دو بار ریسک کردی .. این بار هم ریسک کن .. بهش فرصت بده که خودشو ثابت کنه .. شاید پاکان بتونه برات یه مرد ایده آل بشه .. شاید مثل ماکان قوی نباشه .. ضعف داشته باشه ... اما اون ، اون قدر مرد بود که این همه مدت مثل پروانه دور منی که دختر عمه اش بودم چرخید و کمکم کرد .. مثل دایبت که به تو کمک کرد خودتو پیدا کنی .. اونم همین کارو برای من کرد .. با دید دختر عمه ش .. با دید این که من مریضم و اون پزشک ... با دید انسان دوستی ... اون به قدری مرد بود که نتونست شونه خالی کنه و چون در قبالم مسئولیت داشت ، تنهام نزاشت .. تا الانی که خودم خواستم و خودم رفتم .. اون به قدری مرد بود که تنهات گذاشت تا مبادا آه نکشیده ی من دامن گیرت بشه ..

به خاطر این مرد بودن های پنهانیش ، به خاطر ضعف هایی که فقط با وجود تو پر می شن و به خاطر اون همه عشقتون ، برگرد .. شاید هنوز هم راهی باشه .. شاید بتونید .. اگه خودتون بخواید ...

اگه تو برگردی و یه زندگی خوب رو داشته باشی ، شاید منم این گوشه ی دنیا بتونم نفس بکشم ... اما اگه پاکان طوریش بشه و به تو نرسه .. تا پایان عمرم عذاب وجدان گریبان گیرمه ...

امیدوارم خبر رسیدنت به ایران ، تا وقتی زنده ام بهم برسه ... دختر عمه ی تو ..

پریا ...

بعد از خوندن نامه ، اون قدر اشک ریخته بودم و اون قدر خالی شده بودم که به خواب رفتم ...

****

با حس بی حالی شدیدی چشم باز کردم .. سرمی که به دست داشتم و دیوار های سفید ، نشون می دادن که بیمارستانم ... اما کسی که بالای سرم بود رو باور نداشتم ...

آقایی ، پشت یه چهره ی خشک .. اما شکسته .. اما پیر .. کنار تخت دختری ایستاده بود که دو بار از خونه ش کرده بودش بیرون ... شاید پشیمونی ، همین باشه که من دارم می بینم .. شاید ...

صدای نینا به گوشم رسید :

- این چه کاریه که با خودت می کنی آوی ؟ به خدا دیگه داری دیوونه م می کنی .. نمی گی وقتی اون طوری غرق خون می بینمت دق می کنم ؟ آخه دختر به تو چی بگم ؟

با تعجب بهش نگاه کردم .. چی می گفت ؟ من حتی نمی دونستم چرا این جام .. چرا آقایی بالای سرمه و چرا سرم توی دستمه .. نینا داشت چی می گفت ؟

سامی گفت :

- نینا بهش غر نزن ... تو چه می دونی که چی شده ؟

بعد با شک رو به من ادامه داد :

- آوی دستت با چی بریده بود ؟

کمی فکر کردم ... به یاد آوردم که چی شده ...

- با یه تکه شیشه ...

به دستم نگاهی کردم ... باند پیچی شده بود ...

- یکی بگه این جا چه خبره ؟

ناگهان در اتاق باز شد و پاکان در حالی که آستینش رو پایین می کشید اومد داخل ... تعجبم چند برابر شد ... رو به نینا گفتم :

- بگو چی شده !

نینا گفت :

- تو باید بگی .. باید بگی چی شده که یه نامه توی دستت بود و بی حال روی مبل افتاده بودی .. من اومدم خونه ت .. چون نگرانت شده بودم ... چند ساعت بود که رفته بودی و هیچ خبری ازت نداشتم .. چون گفته بودی می خوای آقایی رو ببینی ترسیدم که مبادا اتفاقی افتاده باشه .. اما وقتی دیدمت ..

با شک ادامه داد :

- راستشو بگو ... چرا دستت این قدر عمیق بریده بود ؟

- نینا ... چی می خوای بگی ؟ فکر می کنی اون قدر ضعیف شدم که خودمو بکشم ؟

نینا اومد جلو و پیشونیمو بوسید ... نگاهم کرد و گفت :

- قربونت برم .. من نگرانتم .. داری خودتو از درون نابود می کنی .. یکم به فکر خودت باش .. این قدر خودتو زجر نده .. اگه به نفر بهت پیشنهاد چیزی رو میده ، به جای دو دل شدن تصمیم بگیر ... عمل کن و جلو برو .. به آینده ش فکر نکن ... این همه فکر کردی و رفتی جلو .. چی شد ؟ حالا یه بارم بدون برنامه زندگی کن .. ببین چی میشه ...

پس فهمیده بود .. پس همه فهمیده بودن ...

سامی گفت :

- به ریک چیزی نگفتیم ... چون نمی خواستم نگران بشه .. از طرفی هم می دونستم که اگه پاکان و پدربزرگتو ببینه ممکنه سیم هاش قاطی کنن ...

با این حرفش نینا بهش چشم غره ای رفت .. آقایی مردانه خندید و گفت :

- راست می گه نینا جان ... داییتون از دست ما خیلی عصبانیه ..

پاکان گوشه ای ایستاده بود و بهم نگاه می کرد ... اما من نمی خواستم نگاهش کنم .. نمی خواستم .. فقط به زمان نیاز داشتم تا بتونم فکر کنم .. که ببینم می تونم به حرفای پریا عمل کنم یا نه ...

« آن مرد دیوانه ی عاصی ،

در درونم های و هوی می کرد ..

مشت بر دیوار ها می کوفت ..

روزنی را جستجو می کرد .. »

آقایی سرفه ای کرد و رو به پاکان گفت :

- پاکان جان ما بریم بهتره ... خدا رو شکر آوینا هم حالش بهتره ...

پاکان نگاهشو ازم گرفت و به آقایی نگاه کرد :

- باشه آقا جون ...

آقایی به سمت آنید رفت و بغلش کرد .. با مهربونی بوسه ای روی دستش نشوند و دادش دست سامی ... پاکان زیر لب خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد .. من هیچی نمی گفتم ... چیزی نداشتم که بگم ..

بعد از رفتن آقایی و پاکان ، سامی روی صندلی نشست و گفت :

- نمی دونم دقیقا چی شده .. ولی کارت خیلی خطرناک بود ... وقتی دستت این قدر عمیق می بره ، باید حتما بخیه ش کنی .. خیلی خون از دستت رفته بود ... اگه پاکان نبود ..

گوشام تیز شد .. اگه پاکان نبود چی می شد ؟

سامی کنجکاوی رو از توی چشمام خوند و با لبخند مرموزی حرفشو ادامه داد :

- گروه خونی ش بهت می خورد ... اون بهت خون داد ....

با بهت بهش نگاه کردم .. داشت راست می گفت ؟ سامی با صدای بلندی زد زیر خنده ... نینا چشم غره ای بهش رفت و آنید رو از دستش گرفت ...

***

نگاهم به دست باند پیچی شده م بود و منتظر بودم که شروع کنه ... نمی خواستم حرفی بزنم .. اون باید می گفت .. از دلیل این همه آزار ... از دلیل این همه دوری و از دلیل برگشتنش ... من حاضر نبودم به خاطر این که پریا رفته برگردم ... حاضر نبودم برای این که اونا می خوان برگردم .. باید دلیلی بهم می داد که بهم تضمین بشه این بار دیگه برگشتی در کار نیست ....

- از همون روز اولی که دیدمت دلم لرزید ... همون ثانیه ی اول ... اما تو اون موقع خیلی بچه تر از حالا بودی .. به خودم می گفتم پاکان ، اون هجده سال بیشتر نداره ... حق نداری چیزی به اون بگی ... اون زخم خورده س ... تو هم که زندگیت توی چنگ آقاییِ ... پس می خوای چی بهش بگی ؟ می خوای بگی دوستش داری و بعد تمومش کنی ؟ به نظرت آقایی میزاره پریا رو ول کنی و بری با اون ؟ نمی گذاشت .. معلوم بود ... اما دلم این حرفا حالیش نمی شد .. من علاقه ای به پریا نداشتم ... اما تو .. آوین تو عشق اول و آخرم بودی ... از همون لحظه ی اول تا به امروز ، علاقه م کم که نشده هیچ ... زیادم شده ... اما .. تو حق داری .. راست می گی ... من یه ترسوی بی عرضه بیشتر نیستم ... اگه این طور نبود زود تر از اینا می اومدم .. ولی ...

مکثی کرد .... دستی به صورتش کشید و گفت :

- ولی می دونم که دیر رسیدم .. می دونم که ممکنه برنگردی ... ولی آوی ... آوی من عوض می شم .. به خاطر تو ... همونی میشم که بتونی بهش تکیه کنی ... که دیگه نزاره اشکات بریزه .. آوی قول می دم که دیگه اذیتت نکنم .. فقط منو از خودت نرون ... من نمی تونم بی تو زندگی کنم ... اگه .. اگه زجرای این سال ها رو می دیدی این

طوری رفتار نمی کردی ... منم باهات زجر کشیدم ... همراه تو غصه خوردم ... نزاشتم تو بار سنگین این عشقُ به دوش بکشی ... باور کن منم اذیت شدم .... اما تو ... تو ...

سکوت کرد ... نگاهمو از دستم گرفتم و به چشماش خیره شدم ... برای اولین بار بود که موقع حرف زدن با من چشماش پر از اشک نبود .. این نشونه ی چی بود ؟ غیر از این بود که داشت عوض می شد ؟

شاید .. شاید ...

اون قدر توی این چند وقت چیز های عجیب دیده بودم که نمی تونستم گریه نکردن هاشو ، بزارم به پای تغییراتش ...

- چی بگم که باور کنی عوض می شم ؟ چی بگم که برگردی ؟ چی بگم که باور کنی اومدن ما به ایتالیا ، به خاطر رفتن پریا نیست ؟

با صدای محکمی که از خودم انتظار نداشتم ، گفتم :

- من نمی خوام کسی عوض بشه ... نمی خوام تو عوض بشی ... من عاشق پاکانی شدم ، که ضعف داشت ... که ترسو بود ... که با تمام مردونگی هاش ، نقطه ضعف هایی هم داشت ... من نمی خوام به خاطر من خودتو تغییر بدی .. چون من عاشق همین پاکان شدم ... ولی ... دیگه نمی تونم به این حرفا قانع بشم و برگردم ... دیگه نمی خوام یه شکست دیگه رو تجربه کنم ...

- چطوری باید بهت ثابت کنم که این بار شکستی در کار نیست ؟ چطوری ثابت کنم که خوشبختت می کنم ؟

چی باید می گفتم ؟ برای ثابت کردن عشق چی جز زمان نیاز بود ؟ واقعا برای ثابت کردن عشق چی نیاز بود ؟

ما باید چه کار می کردیم که ثابت می شد هنوز عاشقیم ؟ این همه اشک و دوری نشون دهنده ش نبود ؟ این که بعد از شش سال ، هنوز هم در کشمکش جدایی و وصال هستیم کافی نبود ؟ اینا برای ما نشون از عشق نداشت ؟

امـــــا ... مگه فقط عشق کامل کننده ی زندگیِ ؟ مگه فقط عشقِ که خوشبختی رو می سازه ؟ اگه این سوالا رو شش سال پیش یا حتی سه ماه پیش از خودم می پرسیدم ، جوابم مثبت بود .. اما امروز .. اون قدر از عشق و عاشقی دیدم که ....

تنها چیزی که می دونستم این بود که تا آرامشم تامین نشه ، دیگه هیچ جا نمی رم ... چون دیگه حقیقتا توان باخت نداشتم ....

زیر لب ولی طوری که بشنوه ، گفتم :

- « از بیم و امید عشق رنجورم ..

آرامش جاودانه می خواهم ...

بر حسرت دل دگر نیفزایم ...

آسایش بی کرانه می خواهم ... »

چند لحظه ای مکث کرد .. انگار فهمید که منظورم چیه .. انگار فهمید که چی می خوام ... با صدای رسا و زیبایی گفت :

- « عشقی که ترا نثاره ره کردم

در سینه ی دیگری نخواهی یافت ...

زان بوسه که بر لبانت افشاندم ..

سوزنده تر آتشی نخواهی یافت .. »

- من فقط عشق نمی خوام پاکان .. می فهمی ؟ آرامش می خوام .. زندگی می خوام ... آسایشی می خوام تا بتونم در کنارت زندگی کنم ... پاکان من این قدر زجر کشیدم که توی سن بیست و چهار سالگی دارم پیر می شم ..

با پوزخند غمگینی ادامه دادم :

- شاید هم شدم .. نمی دونم ...

- آوینا .. من با خون برات می نویسم و امضا می کنم ... قسم می خورم که نمی گذارم اذیت بشی ... فقط برگرد ... برگرد و چراغ اون خونه ای شو که بی تو نفس نداره ... برگرد تا این بار با بهترین ها مواجه بشی ... باور کن ... این بار هم به حرف دلت گوش بده ... برگرد ... قول می دم پشیمونت نکنم ... قول می دم ... این بار قولم مردونه س ... باور کن این بار دیگه قرار نیست زیرش بزنم ... فقط وجودِ تو کمه ... و وجود تو همه چیزه ... تو برگردی همه چیز درست می شه ...

عجیب بود که این بار مثل دو تا آدم عاقل با هم حرف می زدیم .. نه دعوایی .. نه جنگ اعصاب و نه گریه ای ...

از جا بلند شدم ...

- آوینا ، ما تا چند روز دیگه بلیط داریم ... سامی قراره به کمک یکی از دوستاش برات تا اون موقع بلیط بگیره ... اگر حتی یک درصد هم مردد بودی نیا ... ولی از ته دلم امیدوارم که اون بلیط رو توی دست بگیری و باهامون برگردی ... شاید اون بلیط ، بلیط خوشبختی باشه ... شاید این بار ریسک کردن به نفعمون باشه ...

****

بند کفشامو بستم و با اراده ای قوی راه افتادم ... پا پس کشیدن جایز نبود ... دیگه باید این بازی ها تموم می شد ... هر چقدر که بهم ظلم کرده بودیم کافی بود .. هر کسی هم مخالفت کنه .. این بار ما دو نفر در مقابلشون می ایستیم .. مطمئنم که این بار راهم درسته .. حتی اگه از نظر بقیه اشتباه ترین راه هم باشه ، از نظر خودم درسته ... من عاشقم .. من حس می کنم ... حس می کنم که پاکان رو می خوام ... پس کسِ دیگه ای نباید برای زندگیم تصمیم بگیره .. اونی که توی این بازی برنده یا بازنده س ، منم ... نه هیچ کس دیگه ..

پاکان کسی بود که برای اولین بار دلم رو لرزوند .. برای اولین بار چشمامو اسیر نگاهش کرد .. با تمام مشکلاتش ، عاشقش شدم و با تمام مشکلاتش باهاش می مونم .. این که اومد دنبالم رو می بینم .. نه این که شاید بعد از رفتن پریا و هموار شدن جاده سراغم اومد .. نیمه ی پر لیوان رو می بینم .. یه زندگی خوب رو می بینم .. که می تونیم بسازیمش .. دیدن نیمه ی خالی لیوان جز داغون کردن خودم هیچ فایده ای نداره ..

« روز ها رفتند و من دیگر

خود نمی دانم کدامینم ...

آن من سر سخت مغرورم ...

یا من مغلوب دیرینم ؟ »

این بار ... حتی اگه تمام دنیا هم نمی خواست .. من می خواستم .. پاکان می خواست .. و این یعنی اوج اون خوشبختی ای که فقط من و اون درکش می کردیم .. فقط مایی که عاشقیم .. نه دیگرانی که ناظرن .. !!!

دسته ی ساکم رو محکم تر گرفتم و به روبروم خیره شدم ... با دست دیگه م بلیطی رو گرفته بودم که برای بار سوم و شاید آخرین بار داشت منو به ایران می برد ...

صدای هیاهوی توی سالن ، لذت عجیبی به دلم می نشوند .. حس می کردم تازه دارم اون قدرت زندگانی رو پیدا می کنم .. قدرتی که سال هاست از دستش دادم .. قدرت این که بی ترس و بی غم نفس بکشم ...یه قدرت که با عشق به دست میاد ....

همیشه وقتی بعد از مدت ها می تونی به عشقت برسی ، زیباترین حس دنیا رو داری .. اما فقط خودت .. خودت و معشوقت .. نه دیگران .. نه کسی که می بینه .. نه کسی که می شنوه ..

ممکنه همه به من بگن دیوونه ... بگن آخه چرا بعد از این همه شکست دوباره داری بهش فرصت می دی ؟ امـــــا .. اما من ... عاشق بودم ... حسی بود که فقط خودم نسبت به پاکان داشتم .. دلایلم برای خودم محکم بود .. عشقم برای خودم همیشگی ...

و .. زندگـــــیم هم برای خودم بود .. نه کسی می تونست نقش منو بازی کنه ... نه این که به جای من غصه بخوره .. پس ترجیح می دم برای ریسک کردنم غصه بخورم ... تا برای ریسک نکردن .. !!!

از میون جمعیت ، گروهی رو پیدا کردم که دنبالش بودم ... گروهی که شامل آقایی و پاکان ، به اضافه ی سامی و نینا و آنید کوچولو بود ...

به سمتشون رفتم .. اما وقتی که بهشون رسیدم ، بر خلاف تصوری که می کردم ، امیلی ، ریک ، خاله و جنی هم بودن ... ریک با دیدنم جلو اومد ... ساک رو از دستم گرفت و به دست پاکان داد .. با چشمام لبخند می زدم ... تمام وجودم پر از شادی بود ...

امـــــا پاکان ... بهت زده بهم خیره شده بود .. به چمدون توی دستم ... به بلیطم ... به لبخند چشمام .. و به حرف هایی که می تونست از چشمام بخونه ... خیره شده بود و باورش نمی کرد ...

– این بار ، دیگه حق نداری برگردی .. این راهی که می ری .. بازگشتی نداره ... فقط می تونی بیای و بهمون سر بزنی .. در غیر این صورت ، خونه های ما هیچ جایی برای تو نداره ... فهمیدی ؟

به ریک نگاه کردم که با جدیت تمام این حرف ها رو می زد .. سعی کردم این حالت خشک رو ازش دور کنم :

– اما خونه ی بابام که هست .. !!! میرم اون جا ... !!

ریک بالاخره خندید و در آغوشم کشید .. با این کارش نینا ، آنید رو به دست سامی داد و پرید سمتمون .. ریک اونم بغل کرد و زیر لب گفت :

– خیلی حسودی نینا !

چشمامو بسته بودم و سعی می کردم این آغوش رو برای همیشه به خاطر بسپرم .. شاید حالا حالا ها دیگه نمی تونستم حسش کنم .. باید تمام این حس قشنگ رو به خاطر می سپردم ...

ریک ازمون جدا شد و با سرسختی اشکشو کنار زد .. با دیدن این حرکتش بغض ته گلوم باز شد و دونه های اشکم روون شدن .. این اشکا .. اشک دوری از ریک و نینا بودن .. اشک ندیدنشون ... اشک تصمیمی که داشتم می گرفتم و به هیچ وجه هم ازش بر نمی گشتم ...

پاکان جلو اومد و دستمو گرفت .. برگشتم و توی چشماش نگاه کردم .. آروم گفت :

– هر چقدر که قراره گریه کنی همین جاست فقط ... وقتی سوار هواپیما شدی دیگه حق اشک ریختن نداری ... !!

ریک گفت :

– دیر اومدی زودم شروع می کنی به دستور دادن ؟

پاکان با لبخند سرشو پایین انداخت .. آقایی جلو اومد و گفت :

– ما قول دادیم که دیگه آوینا گریه نکنه .. پاکان راست می گه ... باید همه ی اشکا رو همین جا بریزه و بعد از سوار شدن به هواپیما یه زندگی جدید رو شروع کنه ...

بعد دستشو جلو برد و آنید رو از بغل سامی گرفت ... با لبخند بهش نگاه می کرد ... آنید بزرگترین نوه ی فرزندش بود ...

خالا و جنی هم جلو اومدن .. جنی با لبخند ازم خواست که خوشبخت بشم .. خاله هم کلی سفارش کرد .. تنها کسی که حرفی نمی زد نینا بود .. با بغض فقط نظاره گر بود .. به سمتش رفتم و بغلش کردم .. سعی کردم بوی تنش رو به خاطر بسپارم .. چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم :

– برام دعا کن ... دعا کن که این بار همه ی این بازی تموم بشه و برم سر زندگیم ... یه زندگی با پاکان .. با کسی که سال ها انتظارش رو می کشیدم ...

نینا فشاری بهم وارد کرد و گفت :

– همیشه دعای من پشت سرت بود ... همیشه .. !!

با اعلام شماره ی پروازمون ، از همه دل کندم و دل به مسیری بستم که پایانش به پاکان بستگی داشت و اراده ش .. !!!

« آری آغاز دوست داشتن است ..

گرچه پایان راه ناپیداست ...

من به پایان دگر نیندیشم ..

که همین دوست داشتن زیباست ...

از سیاهی چرا حذر کردن

شب پر از قطره های الماس است ..

آنچه از شب به جای می ماند ...

عطر سکر آور گل یاس است ... !! »

****

****

توی هواپیما ، کنار همدیگه نشسته بودیم .. آقایی هم صندلی جلوییمون بود ... پاکان هنوز هم باورش نمی شد که من دارم برمی گردم ... منم باورم نمی شد .. هر لحظه که می گذشت ، تازه داشتم درک می کردم ... من داشتم به کجا می رفتم ؟ ایران ؟ جایی که ازش رونده شده بودم ؟ جایی که ازش فرار کردم ؟

من داشتم چه کـــــار می کردم ؟

« می روم اما نمی پرسم ز خویش ...

ره کجا .. ؟ منزل کجا ... ؟ مقصود چیست ؟

بوسه می بخشم ولی خود غافلم ..

کاین دل دیوانه را معبود کیست ... »

حس کردم دستی ، دستم رو گرفت ... برگشتم و به پاکان نگاه کردم ... لبخندی زد ... سعی کردم لبخند بزنم .. اما پر از اضطراب و استرس بودم ... از رفتن به ایران و مواجه شدن با فامیل می ترسیدم .. فامیلی که حرف می زدن ... زیاد هم حرف می زدن ...

نمی دونستم باید جواب دیگران رو چی بدم .. بگم برگشتم که با برادر نامزد سابقم ازدواج کنم ؟

سخـــــته ... سخته بین عشق و عقلت یکی رو انتخاب کنی ..

ولی فریادی که سر خودم زدم تمام این جدال ها رو خاتمه داد .. من راه عشق رو انتخاب کرده بودم .. باید بایستم .. باید بایستیم .. مقابل حرف مردم .. مقابل همه .. هر کسی که بخواد حرفی بزنه .. نباید بشکنیم ...

ما یه راه طولانی در پیش داشتیم ... که قرار بود اونو با هم طی کنیم ...

فشاری به دستش آوردم ... سرشو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت :

- دوست دارم ..

وجودم پر از گرمی شد .. بالاخره به جایی رسیده بودیم که بتونیم این « دوستت دارم » ها رو بدون هیچ ترسی به زبون بیاریم ...

حس کسی رو داشتم که قرار بود راه درازی رو طی کنه ... اما عشقش کنارش بود و از هیچی نمی ترسید ... حس کسی که دل گرمه ... کسی که آرومِ ... بعد از شش سال آروم شده ...

خیلی حس قشنگی بود ... خیلی ...

***

کسی برای استقبالمون نیومده بود .. یعنی آقایی این طور خواسته بود .. سوار آژانس شدیم تا به خونه ی آقایی بریم .. قرار بود همه اون جا باشن ... استرس داشتم ... نمی دونستم که ماکان هم هستش یا نه .. من خیلی به اون بدی کرده بودم .. باید معذرت می خواستم .. باید براش جبران می کردم ...

با رسیدن به خونه ی آقایی از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه راه افتادیم ... آقایی کلیدی توی در انداخت و درو باز کرد ... اول خودش رفت داخل و بعد از اون من .. پاکان هم چمدون من و خودش رو به دست گرفته بود و پشت سرمون میومد ... با هر لحظه نزدیک تر شدن به ساختمون ، استرسم بیشتر می شد ... تمام خاطرات بد جلو اومده بودن و می خواستن اعلام حضور کنن .. می خواستن روحیه ی منو تخریب کنن ... اما من نباید اجازه می دادم ..

در خونه باز شد و عمو اومد بیرون ... چهره ش خیلی خسته و شکسته بود ... با دیدن من با تعجب جلو اومد .. انگار نمی دونست که من قراره بیام ... البته نباید هم می دونست .. من لحظه ی آخر تصمیم به اومدن گرفته بودم ... تا اون موقع کسی از تصمیمم خبر نداشت ..

عمو جلو اومد .. چشماش غرق اشک بود .. اشک شوق .... در آغوشم کشید و گفت :

- خوشحالم که برگشتی دخترم .. خیلی خوشحالم ..

سرمو روی شونه ی مردونه ش گذاشتم و گفتم :

- منم خوشحالم که دوباره می بینمت عمو جون ...

آقایی گفت :

- بریم داخل بچه ها .. بقیه منتظرن ...

از آغوش عمو بیرون اومدم ... وارد خونه که شدیم همه اومدن جلومون ... زن عمو پریسا با بهت نگاهم می کرد .. اونم برگشتن منو باور نداشت ... با لبخندی زیبا به سمتم اومد و بغلم کرد ... اونم اظهار خوشحالی کرد که برگشتم ...

چشمم افتاد به ماکان که با لبخند گوشه ای ایستاده بود ... سرمو پایین انداختم ... شهرزاد به سمتم اومد و گفت :

- فکر نمی کردم که بیای .. خوشحالم که برای عروسیم هستی ... !!

با لبخند به فرجاد که کنارش ایستاده بود ، گفتم :

- پس بالاخره قرار عروسی رو گذاشتید .. مبارک باشه !

فرجاد سری خم کرد و تشکر کرد ... زن عمو گفت :

- بریم بشینیم .. حتما خسته اید .. کلی راه بود تا این جا .. بفرمایید ...

به سمت هال رفتیم ... روم نمی شد به ماکان نگاه کنم ... اما خودش همش لبخند می زد و هیچ اثری از ناراحتی روی صورتش نبود ...

وقتی نشستیم شهرزاد رفت توی آشپرخونه تا برامون چایی بیاره .. سرمو پایین انداخته بودم و با دستام بازی می کردم که آقایی گفت :

- آوینا نمی خواست بیاد ... چون یه سری حرمت ها شکسته بود که شاید درست کردنشون خیلی سخت باشه ... اما ما بهش قول دادیم که همه چیز رو درست کنیم تا بتونه در آرامش زندگی کنه ... هممون هم باید توی این موضوع شریک باشیم ... چون ما ، و البته بیشتر از همه من ، در حقش ظلم کردیم ...

عمو گفت :

- حرفتون درسته آقایی ... ما هر کاری از دستمون بر بیاد برای زندگی این دو تا جوون انجام می دیم ...

سرمو پایین انداختم و به آرومی گفتم :

- دلیل اومدن من به ایران ، این نبود که شرمندگی شما رو ببینم ... فقط با خودم فکر کردم که شاید بتونم یه فرصت دیگه به هممون بدم ... هر چی باشه شما خانواده ی پدرم هستید و برای اون عزیز بودید ... من به خاطر پدرم و این که روحش در عذاب نباشه برگشتم ...

عمو گفت :

- حرفات درسته ... ما خیلی روح پدرتو آزار دادیم ... اون به همه خوبی می کرد و ما با بدی هامون ، اونو رنجوندیم ...

چیزی نگفتم .. از این رفتار های پر از شرمندگی خوشم نمی اومد .. دوست نداشتم سر عمو جلوم خم باشه ... دوست نداشتم حس کنه که مقصر اونه ..

****

استرس داشتم .. از این که قرار بود بشینم و باهاش حرف بزنم ... می ترسیدم .. می ترسیدم که ازم ناراحت باشه ... یه حسی بهم می گفت که چطوری می خوای از این به بعد هر روز توی چشماش نگاه کنی و به روی خودت نیاری ؟ مگه می شد ؟

پاکان صدای ضبط رو کم کرد و گفت :

- به چی فکر می کنی ؟

به سمتش برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم ... با صدای آهسته ای گفتم :

- به ای که چطور به ماکان حرف بزنم .. چی بهش بگم .. چطور ازش معذرت خواهی کنم ... و این که چطور یه عمر بهش نگاه کنم و چیزی به روی خودم نیارم ...

پاکان به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد .. لبخند گرمش ، گرمم کرد ... انگار آروم بود .. انگار نمی ترسید .. انگار به یقین رسیده بود که از این به بعد با همیم ...

- با هم از پسش بر میایم ... کاری نداره که .. فقط یه مقدار صبر و تحمل می خواد ... در ضمن ..

با شک گفت :

- ماکان که هیچ وقت به تو علاقه ای نداشته ... مگه نه ؟

با تعجب گفتم :

- نه .. این چه حرفیه که می زنی پاکان ؟ اون هر کاری کرد که ما با هم باشیم .. حتی به خاطر این که آبروی ما نره ، تن به اون نامزدی داد ... روی زندگیش قمار کرد ...

پاکان ماشین رو نگه داشت و گفت :

- می دونم عزیزم .. منم ازش خجالت می کشم .. منم نمی تونم توی صورتش نگاه کنم ... سی سال برادری ... چیز کمی نیست .. من و ماکان همیشه با هم بودیم .. نمی خوام هیچ وقت فاصله ای بینمون باشه ...

رومو برگردوندم و گفتم :

- امیدوارم که همه چی درست بشه ...

پاکان دستمو فشرد و گفت :

- همه چیز درست می شه ... فقط به این که من باهاتم اعتقاد داشته باش .. و حالا هم پیاده شو که ماکان منتظره ...

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم ... به کافی شاپ مقابلم خیره شدم و حرفامو توی ذهنم مرور کردم .. باید از پسش بر بیام ...

وارد کافی شاپ شدیم .. پاکان گفت :

- من میرم اون گوشه می شینم .. حرفاتون رو با هم بزنید .. بعدش من باهاش کار دارم ..

سری به نشونه ی « باشه » تکون دادم و به سمت میزی که ماکان نشسته بود ، رفتم .. پشتش به در بود و متوجه ورود من نشده بود ...

مقابلش ایستادم و سرمو پایین انداختم .. با دیدنم گفت :

- سلام ، خوبی ؟

با صدای آرومی گفتم :

- سلام ... ممنون .. خوبم ..

- چرا نمی شینی ؟

به خودم اومدم و صندلی رو کنار زدم و نشستم ... دستامو توی هم گره کرده بودم و سرم پایین بود .. همه ی حرفای توی ذهنم پریده بودن و هیچی به یاد نداشتم ... خیلی هول کرده بودم .. خیلی ...

ماکان گفت :

- چرا رنگت پریده ؟ مگه اومدی دادگاه دختر ؟ ما فقط اومدیم با هم حرف بزنیم .. یعنی تو خواستی که با هم حرف بزنیم .. !

- آره ... ماکان .. من .. من ...

حرفمو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم ... سعی کردم صدام لرزون نباشه :

- من نمی دونم چی باید بگم ...

خندید و گفت :

- ای بابا دختر تو چت شده ؟ چرا این طوری می کنی ؟ این چه حرفیه که این قدر از گفتنش می ترسی ؟

- من معذرت می خوام ماکان .. از این که این همه بازیت دادم .. این که این همه مدت زندگیتو خراب کردم و آخر سر هم بدون حرفی رفتم .. تو همیشه پشتم بودی .. همیشه مراقبم بودی .. اما یه بار گفته بودی که مثل برادرمی .. گفتی که به چشم عشق برادرت نگاهم می کنی .. من اینا رو می دونم .. اما .. ببخش که من این رابطه ی برادر و خواهری رو خراب کردم .. ببخش که فراتر از حقم رفتم و اون نامزدی ... ماکان .. بابت اون نامزدی متاسفم .. نمی دونم باید چی بگم .. نمی دونم چرا اون قدر زود با برنامه ها موافقت کردم و ...

یه نفس عمیق دیگه ... و ادامه دادم :

- و نمی دونم که الان این جا چه کار می کنم .. نمی دونم چرا برگشتم .. نمی دونم چرا کنار پاکانم .. نمی دونم ...

چشمامو بستم .... بعد از چند لحظه حس کردم که دستی دستامو گرفت ... چشم باز کردم .. ماکان شروع به صحبت کرد :

- آوی تو برگشتی چون عاشق بودی .. چون نمی تونی فراموشش کنی .. اگه یادت باشه من خیلی بهت گفتم که برو و با پاکان حرف بزن .. گفتم هر طوری شده شما باید به هم برسید ... همه ی اینا رو می گفتم ... چون به عشقتون مطمئن بودم .. همون طور که حال زار تو رو می دیدم ، زجر های پاکان رو هم می دیدم ... می دیدم که توی این شش سال چی بود و چی شد ... می دیدم که نمی تونه به پریا ابراز عشق کنه ولی مجبوره .. مجبوره تظاهر کنه .. که مبادا اونم مثل تو ضربه بخوره .. اون توی یه مخمصه گیر کرد .. اشتباه کرد .. خیلی اشتباه کرد که همون اول همراه تو نیومد و بی خیال همه چیز نشد ... ولی انسانِ دیگه .. اشتباه می کنه ... مهم اینه که آخرش چی بشه آوی .. من هیچ سو تفاهمی نسبت به تو و این ماجرا نمی بینم ... تو نگرانی ... اما باور کن همیشه و همیشه ، مثل برادرت که نه .. مثل برادر عشقت و مثل پسر عموت هستم و خواهم بود ..

- ماکان .. ممنون .. که برام راحتش کردی .. که راحت حرف زدی و گذاشتی راحت باشم .. مرسی اگه همه چیز رو فراموش کردی .. مرسی اگه منو بخشیدی ...

ماکان لبخندی زد و گفت :

- این برادر فراری ما کجا رفت ؟

منم خنده ی آرومی کردم و گفتم :

- ازت می ترسید ... رفت این گوشه کنارا تا وقتی که حرفامون رو بزنیم ...

صدای پاکان از پشت سرم اومد :

- پشت سر من حرف می زنید ؟

لب پایینمو گاز گرفتم و سرمو برگردوندم .. پاکان با لبخند تشکر آمیزی به ماکان نگاه می کرد ... ماکان چشماشو باز و بسته کرد و گفت :

- بشین ببینم ... معلوم نیست این چند وقته چت شده بود که هر جا من بودم ، آفتابی نمی شدی .. !

پاکان نشست و گفت :

- مرسی داداش .. بازم شرمنده م کردی ...

ماکان با دست ، ضربه ای به شونه ی پاکان زد و گفت :

- بسه دیگه .. شما دو تا دیگه دارید با این حرفاتون شورش رو در میارید .. به جای این چیزا بگو ببینم ... کی مراسم می گیرید ؟

پاکان با لبخندی که نشون دهنده ی ذوقش بود ، گفت :

- از نظر من که هر چه زودتر بهتر .. ولی نظر آوینا شرطه ...

سرمو پایین انداختم و گفتم :

- ولی من مراسمی نمی خوام ..

پاکان با تعجب گفت :

- چرا عزیزم ؟ مگه میشه بعد از این همه عذاب یه مراسم عروسی هم برات نگیرم ؟

- بعد از اون همه اتفاق ، نمی تونم دوباره همون آدمایی که برای نامزدی من و ماکان اومدن رو این بار برای عروسیم با تو دعوت کنم ...

ماکان گفت :

- حرفت درسته .. اما می تونید یه مهمونی ساده ی خودمونی بگیرید ... هوم ؟

پاکان گفت :

- آره .. به نظر من هم خوبه .. این طور کسی هم نیست که احتیاج باشه بهش جوابی بدیم ... نظرت چیه آوین ؟

- نمی دونم ... به نظرم بد فکری نیست ..

معلوم بود پاکان هم راضیِ .. این طور نه بحثی بود و نه حرفی ...

ماکان از جاش بلند شد و گفت :

- من باید برم دیگه .. کلی کار دارم ...

پاکان هم بلند شد و گفت :

- ما هم باید بریم ... بازم ممنون داداش ... کاری چیزی نداری ؟

- قربانت .. خداحافظ ...

با من هم خداحافظی کرد و رفت تا پول میز رو حساب کنه ... من و پاکان هم به سمت ماشین رفتیم ....

****

عمو پیشونیمو بوسید و گفت :

- امیدوارم خوشبخت باشید عزیزم ... تنها آرزوم همینه ...

لبخندی زدم ... زن عمو گریه می کرد و اسپندی هم به دست گرفته بود و دود می کرد ... پاکان گفت :

- الهی قربونت برم ... این قدر گریه نکن مامانم ... انگار می خوایم کجا بریم ! بابا شش ماه دیگه برمی گردیم ...

ماکان گفت :

- مامان که به خاطر تو گریه نمی کنه .. به خاطر آوینای بیچاره گریه می کنه که باید از امشب ، تا آخر عمرش تو رو تحمل کنه ..

با این حرف ماکان همه خندیدیم و پاکان اخمی بهش کرد و گفت :

- حیف که خانواده این جاست !

ماکان خندید و گفت :

- بیخیال بابا ... !! نزن این حرفو .. !!!

پاکان نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده .. ماکان رو بغل کرد و توی گوشش چیزی گفت .. بعد از چند لحظه ازش جدا شد و رو به جمع گفت :

- ما دیگه بریم .. آژانس دمِ در منتظره ...

یه بار دیگه زن عمو رو بغل کردم و ازش خواهش کردم که این قدر گریه نکنه .. بیچاره همش بی تابی می کرد ...

با عمو و آقایی و شهرزاد هم خداحافظی کردم و بالاخره از خونه خارج شدم .. پاکان از همه خواهش کرده بود که توی خونه خداحافظی کنیم و کسی فرودگاه نیاد ...

پاکان کنار در ایستاده بود و رو دوشیِ من رو به دست گرفته بود ... با لبخندی گفت :

- بالاخره دل کندی ؟

پشتمو کردم و اون رو دوشی م رو تنم کرد ..

- بالاخره !

دستمو گرفت و گفت :

- بفرمایید خانوم خوشگلِ من !

با این حرفش لذت عجیبی به دلم نشست ... به سمت تاکسی رفتیم و سوار شدیم ...

از امروز به بعد هیچ مشکلی سر راهمون نبود .. شاید هم خیلی مشکل داشتیم .. اما مهم این بود که با هم بودیم که و قول داده بودیم که همدیگه رو تنها نزاریم ...

***

توی آسانسور هتل بودیم .... خیلی خسته بودم .. این پرواز و مسافت طولانی اونم بلافاصله بعد از مراسم عروسیمون ، از پا درم آورده بود ... پاکان گفت :

- چه حسی داری ؟

چشمامو بستم و سرمو روی شونه ش گذاشتم ... به آرومی گفتم :

- یه حس خیلی خیلی خوب و وصف نشدنی !

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

- از این به بعد همیشه این حس رو خواهی داشت ... !

لبخندی زدم و گفتم :

- پاکان ...

- جانم ؟

با شنیدن این کلمه به خودم لرزیدم .. یه لرزش خیلی خوب .. یه لرزش خیلی قشنگ ...

آسانسور ایستاد و نتونستم حرفم رو بزنم ... با هم به سمت اتاقمون رفتیم و پاکان در اتاق رو باز کرد ... با دیدن اتاق و تخت خواب ، فورا به سمتش دویدم و پریدم روی تخت .. خیلی خسته بودم ... خیلی زیاد ... اون قدر که نفهمیدم کی به خواب رفتم ... یه خواب خیلی شیرین ...

**

با حس نوازش دستی روی موهام چشم باز کردم ... پاکان بالای سرم نشسته بود و با لبخند نظاره گرم بود ... منم لبخند خسته ای زدم و خمیازه ای کشیدم ...

- خسته نشدی این قدر خوابیدی ؟

نیم خیز شدم و گفتم :

- مگه ساعت چنده ؟

- هشت صبح ... حدود یازده ساعت خوابیدی .. دلم نیومد بیدارت کنم ... پاشو لباستو در بیار ..

با دیدن لباس عروس توی تنم آهی کشیدم ... از خستگیِ زیاد حتی رغبت نکرده بودم که لباسمو عوض کنم ..

- چرا تو نخوابیدی ؟

پاکان خندید و گفت :

- مگه میشد بخوابم ؟ جنابعالی تمام تخت رو صاحب شده بودی !

با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم :

- وای ببخشید .. حواسم نبود ..

پاکان دراز کشید و چشماشو بست .. لبخندی زد و گفت :

- اشکال نداره خانوم خانوما ! برو لباستو عوض کن .. !

از روی تخت بلند شدم و به سمت چمدونمون رفتم .. با دیدن چمدون خالی با تعجب گفتم :

- پاکان لباس ها ؟!!

- توی کمد !

با تعجب به سمت کمد رفتم .. تمام لباس ها رو آویزون کرده بود ... خندیدم و گفتم :

- حالا شدی مرد زندگی !

لباس راحتی برداشتم ... به سمت آیینه رفتم تا یه بار دیگه خودم رو توی اون لباس ببینم .. لباس عروسم .. لباسی که کلی برای داشتن و پوشیدنش سختی کشیده بودم ... لباسی که هفت سال عشق رو یاد آور می شد ...

یه لباس ساده و سفید که آستین حلقه ای بود و روش به زیبایی نگین کاری شده بود ... سلیقه ی پاکان بود ... و الحق که زیباترین لباس رو انتخاب کرده بود ...

تصمیم گرفته بودیم که برای ماه عسل بیایم ترکیه ... بعدش هم بریم دبی و چند وقتی رو برای خودمون باشیم .. قرار بود آخر همه هم یه سر به میلان بزنیم ... نینا ازم قول گرفته بود که برم پیشش ...

یه عروسی خیلی ساده توی خونه ی آقایی برگزار کردیم و فقط خودمون و عمو اینا و آقایی بودن .. خوبیش به این بود که خیلی خوش گذشت و لازم نبود که به همه جواب پس بدیم ...

ماکان قول داده بود که تا شش ماه دیگه که ما برمی گردیم ، اونم یه فکری به حال خودش بکنه و یه تکونی به خودش بده ... امیدوار بودم که سر قولش بمونه و به کسی که دوستش داره برسه ....

لباس هامو عوض کردم و به اتاق جفتی که پاکان توش خوابیده بود رفتم .. به آرومی خوابیده بود ... آروم و طوری که بیدار نشه کنارش دراز کشیدم ...

به چهره ش توی خواب خیره شدم .. ما قرار بود زین پس با هم باشیم .. قرار بود با هم زندگی کنیم و از کنار مشکلات بگذریم .. شاید سخت باشه .. شاید هر دومون کمی ضعیف باشیم .. اما می تونیم از پسش بر بیایم .. یعنی باید بتونیم .. !!

پاکان چشماشو باز کرد و با دیدنم لبخندی زد ... بهش گفتم :

- مگه تو خواب نبودی ؟

بدون این که جوابی بده بغلم کرد ... سرمو روی سینه ش گذاشتم ... آرامشی داشتم که مطمئن بودم هیچ جای دنیا پیدا نمی شه ... فقط توی این آغوش .. فقط همین جا ...

- پاکان ؟

- جانم ؟

- یه سوال دارم ..

- بپرس عزیزم !

- پاکان اون روز توی فرودگاه ، وقتی که گیتار زدی ، بهت ایراد نگرفتن ؟

پاکان خنده ی بلندی کرد ... با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

- چرا می خندی ؟

گونمو بوسید و گفت :

- نمی دونی با چه خفتی پرتم کردن بیرون ! ولی اصلا عیبی نداره ... مهم تاثیرش روی تو بود ...

خندیدم و دوباره سرمو به سینه ش تکیه دادم ..

- هیچ وقت نگفته بودی که گیتار می زنی ..

- به خاطر این یاد گرفتم که شاید یه روز بتونم عشقمو باهاش بهت نشون بدم ..

چشمامو بستم و گفتم :

- همیشه کنارم می مونی ؟

با صدای پر از آرامشش گفت :

- همیشه کنارت می مونم ...

ما برای هم دیگه بودیم ... مخصوص هم .. یه عشق خاص ... حتی اگه اشتباه بود .. حتی اگه به صلاح نبود .. اما عشق بود ... ما با هم بودیم .. ازدواج کرده بودیم .. حتی اگه اشتباه بود .. که من با تمام وجود می دونم که اشتباه نبود .. ازدواج ما اشتباه نبود ...

اشتباه من توی افکارم بود .. افکاری که باعث شدن یه تحول بزرگ توی زندگیم رخ بده ... یه فاجعه ... و یا شاید .. شاید اون فکر اشتباه ، منو به سمت این زندگی سوق داد .. شاید ...

شاید اشتباه می کنم .. شاید اشتباه می کنیم .. اما عشق .. اشتباهش هم زیباست ..

ازدواج اشتباهی ، اون بود که من با ماکان باشم و پریا با پاکان ... ولی امروز و این ساعت ، ما به هم رسیدیم و این یعنی که دیگه اشتباهی در کار نیست ...

به تو نگفتم وقتی نیستی بی قرارتم

به تو نگفتم هر جا باشی من کنارتم

حالا دنیا با ما شد پر از لحظه های زیبا شد

روزگار ما حالا گریه ها و خنده ها باهمیم

به تو نگفتم خنده باتو آشنا تره

به تو نگفتم لحظه با تو بی صدا تره

حالا حال و روز من با تو حس این ترانه تنها تو

با تو زنده ام .. حالا تو گریه ها و خنده ها با همیم ...

دوست دارم اگه دنیا هم نخواد ...

اگه قسمت دل نداد دوستت دارم

تا ابد...

دوستت دارم اگه دلتنگ زمین

اگه بی رحمه زمان

تو که باشی عاشق ترم

به تو نگفتم وقتی نیستی بی قرارتم

به تو نگفتم هر جا باشی من کنارتم

حالا دنیا با ما شد پر از لحظه های زیبا شد

روزگار ما ...

حالا تو گریه ها و خنده ها باهمیم

به تو نگفتم خنده باتو اشنا تره

به تو نگفتم لحظه با تو بی صدا تره

حالا حال و روز من با تو حس این ترانه تنها تو

با تو زنده ام .. حالا تو گریه ها و خنده ها با همیم ...

دوست دارم اگه دنیا هم نخواد

اگه قسمت دل نداد دوستت دارم

تا ابد ....

دوستت دارم اگه دلتنگ زمین

اگه بی رحمه زمان

تو که باشی عاشق ترم .. !!

سخنی از نویسنده :

نمی نویسم پایان .. چون این داستان ادامه داره .. چون بازی روزگار برای همه ی ما نقشه ها داره .. همین طور برای پاکان و آوینا ... نمی نویسم پایان ... چون این زندگی و این عشق ادامه داره .. چون این دوست داشتن ها ، هرگز به اتمام نمی رسه ..

نمی نویسم پایان .. چون این جا ، نقطه ی شروعی برای همه ی ماست ... اول از همه برای پاکان و آوینا .. بعد برای ما .. ما که همراه هم بودیم .. در این داستان .. و در کنار شخصیت هایی خیالی ..

این داستان ، خیالی بود .. اما بیان گر حقیقتی ، که در کنار ماست و ما اونو نمی بینیم .. این داستان نوشته شد تا فقط و فقط بگوید که باید بهم فرصت بدیم ...

چرا ما هیچ وقت به کسانی که نمی تونن اون طور که باید خودشون رو نشون بدن ، فرصت ندیم ؟ چرا همیشه کسانی رو ببینیم که می درخشن ؟ چرا کسانی رو ببینیم که قوی هستن ؟

بچه ها ما می تونیم به آدم های ترسو .. که به هزار و یک دلیل نمی تونن خودشون رو نشون بدن هم فرصت بدیم .. شاید این فرصت خیلی خطر ها برای خودمون داشته باشه .. اما مگه زندگی یه ریسک بزرگ نیست ؟

ما از خیابون هم که می گذریم داریم ریسک می کنیم .. ممکنه همون لحظه یه ماشین ... و تموم !

زندگی اینِ ... زندگی اینه که به ما زنگ بزنن و بگن کسی که تا حالا سرما هم نخورده بود ، یه دفعه سکته کرده و مرده .. دور از جون همه ی شما عزیزانم .. ولی .. واقعیت ما همینه .. نمی تونیم انکارش کنیم .. می تونیم ؟

بچه ها بیاید به کسانی که فکر می کنیم ترسوئن ... که فکر می کنیم ضعیفن .. بیاید به اونا هم فرصت بدیم ... بیاید کمک کنیم .. شاید بتونن خودشون رو بسازن ..

این تمام حرف من بود ... یعنی کسی که ضعیفِ حق عاشق شدن نداره ؟ حق دوست داشته شدن نداره ؟

آوینای قصه ی ما هم ضعیف بود ... خودشو قوی جلو می کرد .. ولی پاکان نه .. با تمام مرد بودنش ، نمی تونست ضعفشو پنهان کنه ... اما ما به همه میگیم باهامون رو راست باشن .. و آرزوی هر کسی اینه که طرفش باهاش مثل کف دست رو راست باشه .. حالا که پاکان خودشو نشون داده ، ما چرا نبخشیم و بهش فرصت ندیم ؟

کاش همه زود قضاوت کردن رو کنار بزاریم ... یکم به اطرافیانمون هم فکر کنیم ... و .. ریـــــــــــسک کنیم ... شاید بزرگترین خوشبختی ها توی کوچکترین ریسک ها پنهون شده باشن ...

وقتی که ما خودمون می دونیم که همدیگه رو دوست داریم .. وقتی می دونیم طرفمون دوستمون داره ولی نمی تونه نشون بده .. وقتی می دونیم که با هم دیگه از پسش بر میایم ، چرا با هم لج کنیم .. چرا همدیگه رو عذاب بدیم ؟

این داستان ، می خواد بگه که بیاید و به عشق فرصت بدیم .. عشق ما همیشه یه کارکتر قوی که از پس همه چیز بر میاد نیست .. گاهی شاید مثل پاکان نتونه از عشقش دفاع کنه .. گاهی شاید بدتر از پاکان و ضعیف تر از اون باشه .. اما این ما هستیم که می تونیم اون رو قوی کنیم ...

کارکتر های قوی و بی نقص فقط توی داستان ها هستن .. بیاید از خودمون بگیم .. از خودمون که هر کاری هم کنیم و هر چیزی هم که بگیم ، بازم یه سری ضعف ها داریم .. یه سری مشکلات ... که باید خودمون اونا رو رفع کنیم .. با همدیگه .. و در کنار همدیگه ..

امیدوارم این داستان رو دوست داشته باشید ... و به عشقتون ، فرصت ابراز شدن بدید ... چون یه عشق واقعی ، هیچ وقت از بین نمی ره ..

۸ / ۱۱ / ۱۳۹۱

دنیا